



رمان عشق بی رحم

جلد دوم

بقلم رز آبی

این رمان فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و انتشار رایگان فایل های این
رمان غیر مجاز و قابل پیگرد قضایی می باشد.

"دل آرام"

نگام میکنه، آب دهنمو سخت قورت میدم، عقب میرم و فکر میکنم باید توی این
موقعیت چیکار کنم؟

یخ کردم، تموم تنم یخ کرده و بی دلیل.. شاید بی دلیل از مرد مقابلم میترسم ...
من از همه ی مردا میترسم ..

از همون روزی که توی اون اتاق لعنتی خونه عمو زیر دست و پای آرشام جون کندم از
مردا میترسم...

از هر آغوشی فراریم... از هر لمس و نوازشی بیزارم... از هر بوسه ای متنفرم... از هر
رابطه ای حالم بهم میخوره...

و حالا درست امشب و اینجا ما بهم محرم شدیم.. اولین شب تنهاییمونه...

من همسر برادر شوهر سابقم شدم؟ یا نه قشنگترش اینکه من برگشتم به عشق اولم...
به عشق سابقم ...

به نامزدم که بی رحمانه برادرش ازم گرفتش و حالا... حالا از یه جنگ میام... خستم...
نمیتونم ذوق کنم... زخمیم...

نمیتونم بغلش کنم و بگم خوشحالم دارمت... نمیتونم و همه رو مدیون آرشامم..

آرشامی که الان توی حبس و اگه خبر ازدواجم بهش برسه ...

آرتان که جلومیاد فکرامو میزارم واسه بعد... اروم و مهربون میگه:

-دل آرام؟ معنی این همه ترس چیه؟ به من و حرفام اعتماد نداری؟

اعتماد؟ من دیگه به چشمای خودم اعتماد ندارم... اما به مرد روبه روم چرا... دارم...

یعنی... دلم میخواد داشته باشم... اما کدوم مردی که از زنش بگذره؟

حتی اگه قول داده باشه؟ اونم بعد این همه دوری... بعد این همه شکست... بعد این
همه حسرت ...

-خوبم!

لبه ی تخت می شینم... چون خوب نیستم...

چون میترسم وسط اتاق سقوط کنم... سمتم میاد .. کاش بهم دست نزنه ...

موهام و پشت گوشم می فرسته:

-من بهت قول دادم تا خودت نخوای...

-من نمیخوام تورو از چیزی که حقته محروم کنم... اصلا تا کی محروم کنم؟ این چه جور ازدواجیه؟

-نگران نباش... خوب میشی... خب؟

لبخند سختی میزنم... اما هم من هم خودش خوب می دونیم خوب شدن من به این زودی ها اتفاق نمی افته... روتختی و کنار میزنه... آروم میگه:

-بخواب عزیزم!

دراز می کشم... برق و خاموش میکنه و میاد سمتم... دلم یه جوری از جاش کنده میشه که ناخودآگاه دلم و چنگ میزنم... نگام میکنه:

-من نمیدونم اینجا بخوابم اذیت میشی یا نه... واسه همین یه مدت و جدا می خوابیم
تا عادت کنی... خوبه؟

میدونم خودشم اینجوری راحتتره... چون کنترل غریزش وقتی کنارم من بخوابه مسلما
خیلی سختتره... اما مسخرس ...

خیلی مسخرس شب اول ازدواجمون جدا بخوابیم...

بغض دارم اما میگم:

-ببخشید!

لبخند میزنه... چشماش اما غم داره... اندازه ی داغ یه مادر داغ دار غم داره:

-تو خوب باشی دیگه هیچی مهم نیست!...

کف دستش و می بوسه و سمتم می گیره.... و چقدر تلخ که اون این قدر باهام راه میاد
ومن نمیتونم ...

-شبت بخیر عزیز دلم!

تا دم در میره و بغض من سنگین تر میشه... برمیگرده و لبخند میزنه ...
بیرون میره و در می بنده... دلم میخواد زار بزنم... لعنت بهت آرشام لعنت! ...

اولین شبی که همه چی آرومه... تکلیف همه چی معلومه ...
همه چی زندگی هر چند سخته برگشته سرجاش ...
اما جز این مشکل من از دو سال دیگه وحشت دارم... از برگشتن آرشام... از برگشتن
هیولای زندگیم ...

هرچند زن عمو قول داد بفرستتش اون ور آب.. اما کی بهتر از من اون هیولا رو
میشناسه؟ بی شک هیچکس!

چشم می بندم و سعی می کنم بخوابم... و خدا خدا می کنم لااقل با کابوسام خواب
ارتان و اشفته نکنم! ...

صبح با صدای تق و تق از آشپزخونه چشم باز میکنم... باورم نمیشه این قدر راحت
خوابیدم... از جام بلند میشم که همزمان در باز میشه و آرتان با لبخند نگام میکنه:

-بیداری... پاشو صبحونه بخور باید بریم عزیزم!

موهام و می بندم و کلیپس و بالای سرم میزنم... سمتش میرم:

-سلام صبح بخیر!

-سلام به روی نشست!

لبخند میزنم... چقدر کنارش ارومم... انگار نه انگار برادر آرشام ... خیلی با هم تفاوت دارن خیلی... بی حواس میگم:

-کجا قراره بریم؟

-بریم پارک یه دور بزنیم و بعدم سراغ کارا!

لبخند میزنم... همراهش بیرون میرم... روی کانتر صبحونه ی مفصلی چیده.. نگاه میکنم:

-بخشید که زحمت کارای منم افتاد رو دوش تو!

-تعارف نکن با من... مهم خوشبختیه!

ازم فاصله میگیره... ازم دور... حتی دیگه بهم نزدیک نمیشه... و میفهمم که چقدر
حالش بد... دست و صورتمو میشورم و پشت کانتر مقابلش میشینم... فنجون چای و
سمتم می گیره ... فنجون و میگیرم و تشکر میکنم... نگاه خیره ش هنوز روی صورتمه...
کمی از چای و می خورم که میگه:

-دیشب خوب خوابیدی؟

یه تیکه ی کوچیک از نون و جدا میکنم و میگم:

-آره... تو چی؟

-آره عزیزم!

میگه آره اما میفهمم دروغ میگه... بعد از خوردن صبحونه آماده میشیم که بریم پارک و
بعدش اون سرکار بره و من دنبال خریدم ...
دلم میخواد از اول شروع کنم حتی درس خوندن و...

بعد از قدم زدن تو پارک سوار ماشین میشیم

به مقصد که میرسیم تشکر میکنم و میخوام پیاده شم که صدام میزنه:

-دل دل؟

لبخند میزنم... خیلی وقت بود اینجوری صدام نزده بود... آروم میگم:

-جانم؟

-مراقب خودت باش... کاری داشتی زنگ بزن بهم... نگران هیچیم نباش خب؟

-چشم!

چهار تا انگشتش و می بوسه و روی گونم میزنه... دلم واسش میسوزه... مجبور دوری کنه ... خداحافظی می کنم و پیاده میشم... سرم و از شیشه داخل میبرم و می پرسم:

-ناهار میای؟

-بیام؟

می خندم:

-بیا خودتم کمتر لوس کن...میرم خونه پیتزا درست میکنم!

-قربون دستت!

میخندم ... گوشیم زنگ میخوره و با دیدن اسم پرهام لبخند میزنم:

-عیدت مبارک خانوم!

-سلام پرهام... خوبی؟ عید تو هم مبارک!

-ازدواجتم تبریک میگم... حق هم بودید ولی خب دوست داشتم از خودت بشنوم!

-ببخشید هول هولی شد همه چی!

-همه چی خوبه؟ اوکیه؟

نفس عمیق میکشم:

-همه چی جز مشکل من!

-حل میشه... فقط جلسه هاتو بیا!

لبخند میزنم و میگم:

-میام.. الان اومدم خرید... باید این مدت و جبران کنم!

صداش پر از خوشحالی میشه:

-این آرتان چی داره که میتونه این قدر روی حالت تاثیر بزاره؟ حتی فکرشو نمیکردم.
افرین!

قدم میزنم و میگم:

-آرتان همه ی زندگیمه... با همه دلخوری هایی که از هم داریم!

-زندگیت پا برجا خانوم!

لبخند سختی میزنم ...خدا حافظی می کنیم و گوشی و توی جیبم میزارم...

از کنار مغازه ها رد میشم و چشم به یه تاپ شلوارک خیلی خوشگل تو لباس فروشی
میافته

یه تاپ مشکی که پشتش بازه و یه شلوارک کوتاه

دلم میخواد بخرمش اما ته دلم یه چیزی هست که منع میکنه

دلم میخواد برای آرتان به خودم برسم ؛

دلم میخواد براش کم نزارم...

اما...

از نزدیک شدنش بهم میترسم

با اینکه قول داده اما میترسم...

نباید کاری کنم که براش سخت شه...

به خوم میام و با بغضی که تو گلومه از اونجا رد میشم...

وسایلی که برای ناهار میخوام و میخرم و سمت خونه میرم...

دلم نمیخواد غمگین بودنم رو زندگی جدیدم و آرتان تاثیر بزاره برای همین یه آهنگ
شاد میزارم و شروع میکنم به آشپزی...

بعد نیم ساعت پیتزا رو توی فر میزارم و با خستگی روی صندلی میشینم
شماره آرتان رو میگیرم که با بوق دوم جواب میده:

_سلام خانوم خوشگل خودم

خندم میگیره...

_سلام آقای زشت خسته نباشی

_من زشتم دیگه اره؟

بلند میخندم که صدای خندشو میشنوم...

_آرتان کی میرسی خونه؟

با لحن شیطونی می‌گه:

_انقدر زود دلت تنگ شد برام؟

پرویی نثارش میکنم و می‌گم:

_می‌خوام میز رو بچینم

_به به اتفاقا خیلیم گرسنمه تا بیست دقیقه دیگه خونم...

سریع به سمت حموم میرم و یه دوش پنج دقیقه ای میگیرم...

یه تونیک و شلوار صورتی میپوشم و موهام و باز میزارم...

آرتان عاشقه موهامه ... اما با فکری که میکنم یه کش برمیدارم و موهامو بالای سرم
میبندم...

سعی میکنم باز بغض نکنم و خودمو بزخم به بیخیالی...

یه رژ صورتی میزنم و یه خط چشم نازک...

میز رو میچینم ... نمیدونم چرا قلبم تند میزنه ...

گل رو میزارم روی میز و با صدای چرخش کلید سمت در برمیگردم...

وارد خونه که میشه دمای بدنم خود به خود بالا میره... نمیتونم باور کنم این لحظه هارو. نمیتونم باور کنم که ما بلاخره مال هم شدیم. که مثل همه ی زن و شوهرها داریم این لحظه ها رو تجربه میکنیم... سمتش میرم و سلام می کنم... چند ثانیه خیره نگام میکنم... کتش و می گیرم و میگم:

-خسته نباشی عزیزم!

و از گفتن کلمه ی عزیزم حالم بهم می ریزه... اما باید بتونم..باید همه سعی مو بکنم... باید بشه چون این مرد لایق بهتریناس ...

-مرسی عزیزم... یه آب به دست و صورتم بزنم میام!

باشه ای می گم و سمت چوب لباسی میرم... کتش و آویز میکنم و سمت آشپزخونه برمی گردم... پیتزا که میارم و روی میز میزارم ارتانم می رسه و پشت میز می شینه:

-به به.. عجب بویی!

لبخند میزنم... سس و برمیداره و همون طور که روی پیتزا می ریزه میگه:

-امشب اگه سخت نباشه تولد یکی از رفیقام دعوت شدیم... زیاد شلوغ نیست... رو هم شاید ده نفر باشیم!

از این که این قدر حواسش بهم هست و واسش مهمه که بتونم پیام یا نه غرق لذت میشم... ارشام همیشه میگفت میریم مهمونی... همین... دستور و صادر می کرد و بعدش اگه اعتراض می کردم می گفت حق نداری حرف بزنی فقط سکوت مطلق! با یاداوریش حالم بهم می ریزه اما سعی می کنم لبخند بزنم:

-کدوم رفیقت من میشناسم؟

-آره نیما رو باید بشناسی... همکارم توی شرکت!

اهانی میگم و گازی به پیتزا میزنه:

-خب بگم میایم؟

-هرچی آقامون بگه!

می خنده و انگشت سسیش و روی بینیم میزنه:

-اقتون قربون اون شکلت بره!

می خندم و میگه:

-گفتن شبم اگه همه اوکی باشن میرن باغ لواسون شب اونجا دور هم باشیم فرداشم
حال کنیم... فکر کردم به گردش نیاز داری تو هم...

-باشه ولی اخه من که همشون و نمی شناسم!

-بچه های خاکی و خوبین... رفیقای من که بد نمیشن... قول میدم زود باهاشون رفیق
شی... ولی هر جا حس کردی سخته و بهت خوش نمی گذره کافیه اشاره کنی... برمی
گردیم!

قلبم آروم میزنه... پرم از آرامش... از حس ناب و خوب... لبخند میزنم:

-قربون مهربونیات!

-خدا نكنه عشق من.. پس حاضر شو ديگه من يه زنگ به نيما بزنم!

-چي بپوشم تولد؟

اخريں لقمه ي پيتزا شو مي خوره و ميگه:

-ميام ميگم... اگه هم دوست داري بريم بخري كه عصر مي برمت!

شماره مي گيره و بلند ميشه:

-دستم درد نكنه خيلي چسبيد!

-نوش جان!

سمت اتاق ميره و من بلند ميشم تا ميز و جمع كنم... ظرفا رو كه توي ظرفشويي
ميزارم پشت سرم حسش مي كنم... توي خودم جمع ميشم... اما بغلم نميكنه... فقط
لبش و به گوشم مي چسبونه:

-قرار شد هشت شب بریم!

-باشه!

-برگرد سمت من!

پر استرس سمتش برمی گردم... زل میزنه توی چشمام و میگه:

-از این به بعد منم باهات مشاوره هاتو میام.. پرهام گفت لازمه که بدونم چه جوری
باهات برخورد کنم!

-باشه!

-حالا تا نمیدونم چه جوری باید برخورد کرد یه بوس بده!

نمیدونم بخندم یا جیغ بزنم از دستش:

-اذیت نکن ارتان!

-دلم اب شد لامصب!

می خندم ... خم میشه و پیشونیم و می بوسه.. تنم می لرزه... دلم می لرزه... دستمو می گیره:

-بیا بریم ببینم لباس چی داری!

و میفهمم چقدر از این دوری عذاب میکشه... میدونم الان اگه می تونست محکم بغلم میکرد و اون قدر فشارم میداد تا استخونام بشکنه... تو اتاق که میریم در کمد و باز میکنه و میگه:

-فکر کنم بریم خرید بهتره... اینا زیادی لختیه خوشم نمیاد!

-لختی قشنگ که!

در کمد و می بنده و سمت میاد:

-عه؟ تورو خدا؟

می خندم و با شیطنت میگم:

-اره مخصوصا من که سفیدم!

-نه بابا؟

عقب میرم و روی تخت که می افتم میگه:

-که قشنگه!

انگشت اشارم و بالا میارم:

-ارتان قلقلک نمی کنیا!

-که سفیدی؟

دستاش که سمت شکمم میاد جیغ میزنم و بلند می خندم... اونم می خنده... و یادم
میره که دستایی که داره به تنم می خوره دستای یه مرد... یادم میره و فقط می
خندم... خسته که میشیم هردو روی تخت می خوابیم و خیره ی سقف می خندیم!

مانتومو میپوشم و شالمو رو سرم میندازم...

نگاهم سمت رژ قرمز روی میز میره

یاد روزایی میافتم که رژ قرمز میزدم و آرتان حرص میخورد...

با حسرت گذشته ها خیره رژ لبم و حیف که دیگه نه جونی برام مونده نه رمقی...

چقدر روزا خوب کم بود و چقدر تلخیه بعدش عذابم میده...

تک تک خاطره هامون...

حتی جاهایی که باهم رفتیم...

چقدر شیرین بودن و زود تلخ شدن...

با صدای آرتان به خودم میاد:

_دیر شد بیا صبحونت رو بخور

_میام الان

سعی میکنم ظاهرمو حفظ کنم تا متوجه نشه...

حفظ ظاهر رو خوب یاد گرفتم...

از اتاق بیرون میرم:

_من حاضرم بریم...

_اول بیا صبحونه

_اشتها ندارم آرتان بیا بریم دیر میشه

_نچ! بعد از مطب پرهام میخوام ببرمت لباس بخریم باید جون داشته باشی...

_باشه عزیزم...

پشت میز میشینم که میگه:

_قبلنا اسم خرید میومد کلی ذوق میکردیا...

سرمو میندازم پایین که انگار خودش تاره متوجه میشه چی گفته...

_منظورم این بود خوشحال باش... یعنی...

حرفشو قطع میکنم:

_میدونم آرتان چشم الانم خوشحالم...

لبخند میزنه و مشغول خوردن چای میشم...

نمیدونم چرا امروز اینجوری شده...

انگار همه چی دست به دست هم داده که برم تو گذشته...

که فکرم پر شه از تلخیا...

چند تا لقمه میخورم و پا میشم...

سوار ماشین که میشیم یه دلشوره عجیبی میگیرم...

نمیدونم چی اما شدید دلم آشوبه...

دستمو سمت ضبط میبرم و روشنش میکنم بلکه آروم شم...

اهنگ عشق جان رستمی که پلی میشه ارتان شروع میکنه رقصیدن...

میخندم ... بلند ... انگار که هیچ غمی ندارم...

میخندم به عشق دیوونم...

به مطب ک میرسیم نگاهش میکنم...

_نگران نباش . درست میشه . قول میدم

چقدر خوبه بودنش...

چقدر بهم حس اطمینان و آرامش میده...

بهش لبخند میزنم که منشی اسمم رو صدا میزنه و میگه اول من برم تو مطب...

تقه ای به در میزنم و با وارد شدنم پرهام سرش رو از روی پرونده‌های روبروش بلند میکنه:

_سلام خوش اومدی

سلام میکنم و رو صندلی میشینم...

روی صندلی مقابلم قرار میگیره:

_خب چخبر حالت خوبه؟

_سعی میکنم خوب باشم خودت خوبی؟

_آره مرسی . چیکار میکنی با زندگی متاهلی؟

لبخند میزنم:

_همه چیز خوبه ... من عاشقشم ؛ دوستش دارم اما فقط....

سرمو زیر میندازم که میگه:

_اونم با کمک هم حل میکنیم...

_میدونی؟ میترسم از دستش بدم ؛ اونم مرده اونم دلش میخواد پیش زنش باشه اما

بخاطر حال من ازم دوری میکنه...

میترسم سرد شه...

_آرتان عاقله ؛ درک داره ؛ مطمئنا همچین چیزی نمیشه...

درمانتم که از امروز شروع میکنیم...

_باشه

_خب اول بگو تا چه حدی ازش دوری و میکنی و از رابطتتون بگو...

ازش خجالت میکشم ؛ سرم و میندازم پایین که میگه:

_من دکترتم و قراره با کمک هم مشکلتو حل کنیم پس راحت باش...

نفس عمیقی میکشم تا به خودم مسلط باشم:

_در حدی که شبی که عقد کردیم و رفتیم خونمون هم وقتی حال و ترسمو دید رفت
تو اتاق دیگه خوابید...

در حدی که میترسم تو خونه به خودم برسم که نکنه بیاد سمتم...

با اینکه میدونم قول داده و نمیاد اما باز ترس دارم...

همه چی رو باهاش دوست دارم اما تا وقتی نزدیکم نشه...

_حتی امتحانم نکردی که بخوای بزاری بیاد سمت؟

_حتی از فکرشم بدنم یخ میکنه...

_خب ببین من میخوام کم کم بریم جلو همه چی از کم شروع میشه...

به تک تک حرفاش گوش میدم...

همه چی رو کامل توضیح میده اما میترسم نتونم

میترسم از همین کم کم پیش رفتن هم کم بیارم و نتونم یا نشم اون دلارامی که باید باشم...

حرفاش تموم میشه و نگاهم میکنه:

_ میترسم نتونم

_نتونم نداریم تلقین نکن مطمئنم تو میتونی ؛ دختر قویی هستی پس از پیش برمیای...

حالا هم پاشو شازده دوما رو صدا کن که باهاش صحبت کنم...

میخندم و ازش تشکر میکنم...

از اتاق بیرون میرم و به آرتان اشاره میکنم بره تو...

رو صندلی میشینم و به حرفا پرهام فکر میکنم...

گفته بود باید کم کم نزدیکم شه...

باید دستام و بگیره...

باید بغلم کنه و من تحمل کنم...

چقدر دلم میخواد زودتر حالم خوب بشه...

که زندگیمون بشه مثل همون موقعی که نامزد بودیم و ازش میگفتیم...

نمیدونم چقدر و چند دقیقه س دارم فکر میکنم که با صدای باز شدن در به خودم
میام...

حس میکنم کلافس اما نگاهمو که رو خودش میبینم میخنده و سمتم میاد...

_خب پاشو که بریم خرید...

_کجا بریم حالا؟

_همونجا که قبلا لباس نامزدیمونو خریدیم...

سرمو پایین میندازم و به رو خودم نمیارم و دنبالش راه میافتم...

در ماشین و میبندم و میگم:

_پرهام چی گفت بهت؟

_کارایی که باید بکنم و اینا. حالا فعلا این چیزا رو ول کن بعدا راجبش حرف میزنیم
؛ اخماتم باز کن ببینم

لبخند میزنم که ضبط و روشن میکنه...

سکوت میکنم اونم انگار حال حرف زدن نداره...
با توقف ماشین اطرافو نگاه میکنم که میگه:

_میرم بستنی بخرم

و پیاده میشه ... وقتی ازم نپرسید چی دوست دارم این یعنی یادشه...
یعنی انقدر حواسش بهم هست که کوچیکترین چیزا رو یادش مونده...

با انگشت به شیشه میزنه که با ترس به خودم میام...
شیشه رو پایین میکشم که میگه:

_بخشید حواست نبود ؛ این بستنیا رو بگیر

بستنی ها رو میگیرم و سوار میشه...

_فالوده واسه توعه ؛ میوه ای واسه من

اما از اونجا که میدونم شکمویی میوه ای بیشتر خریدم از اونم بخوری

میخندم و خداروشکر میکنم به خاطر همه خوب بودنای آرتان و اینکه پیشمه...

با کلی شیطونی کردن آرتان بستنی ها رو میخوریم و آرتان جلو یه پاساژ منو پیاده
میکنه تا بره ماشین رو پارک کنه...

جلو پاساژ صبر میکنم تا بیاد...

با رسیدنش دستمو میگیره و سمت پاساژ راه میافته...

خیلی تحمل میکنم که دستمو نکشم...

سعی میکنم خودمو بزخم به بیخیالی اما کلافم...

نیم ساعت از گشتنمون میگذره که تو پاساژ چشمم به یه لباس پشت ویتترین میافته...

یه لباس بلند زرشکی...

آرتانم تاییدش میکنه میرم برای پرو...

لباسو میپوشم و آرتان رو صدا میزنم

برق چشماش رو که میبینم لبخند میزنم

_ماه شدی دلارام

_میدونم

خنده ش رو جمع میکنه و در اتاق پرو رو میبنده...

از اتاق بیرون میرم و لباس رو میدم تا آرتان حساب کنه که چشمم به کیف و کفش
های ست کنار مغازه میخوره...

آرتان که نگاهمو میبینه کنار گوشم میگه:

_قشنگه بخر

یه کفش پاشنه دار مشکی با کیف ستش انتخاب میکنم و بعد از حساب کردن از مغازه
بیرون میایم...

دلم میخواد مثل قبلنا بوش کنم و ازش تشکر کنم اما به یه دستت درد نکنه اکتفا
میکنم...

_دو تا مغازه بالاتر مغازه دوستمه بریم منم لباس بخرم

وارد مغازه میشیم و احوالپرسی میکنن:

_خوش اومدی داداش چی مد نظرته ؟

آرتان به من نگاه میکنه که من جاش جواب میدم:

یه کت تک اسپرت زرشکی با پیرهن و شلوار مشکی و یک کروات زرشکی

چشمی می‌گه و چند تا کت بهمون میده و ارتان پرو می‌کنه...

یکی از کت‌ها جذب تنشه و خیلی خوشم میاد خودشم انگار می‌پسنده:

داداش همینارو بر میداریم

قابلی نداره...

بعد از کلی چونه ارتان بهش پول میده و سوار ماشین میشیم

انقدر خستم که تو ماشین خوابم می‌بره...

با صدای ارتان چشامو باز میکنم و پیاده میشم:

هنوز وقت هست نیم ساعت بخواب بعد پاشو کاراتو بکن

انقدر خستم که باشه ای می‌گم و با همون لباسا روی تخت می‌خوابم...

با صدا آرتان از جا پامیشم:

_تنبل خانوم بسه خواب

چشامو میمالم:

_تنبل خودتی

میخنده:

یعنی از زبون کم نمیاریا

همینجور که به سمت حمام میرم براش زبون درمیارم...

حوله رو دور تنم میپیچم و جلو میز توالت میشینم

سشوار رو برمیدارم که با داخل شدن آرتان به سر و وضعم نگاه میکنم و سرم و پایین
میندازم...

میاد جلو و سشوار رو ازم میگیره...

_من عاشق موهاتم دلارام

لبخند میزنم و موهام رو سشوار میکشه...

حسم و نمیتونم درک کنم...

یه چیز معلق بین خوب و بد...

موهام که خشک میشه سشوار رو میزاره رو میز:

_آماده شو منم برم لباسامو بپوشم

_باشه عزیزم

_راستی

_جانم؟

_باز رژ قرمز نزنیا کم ارایش کن همینجوریش خوشگل هستی...

با خنده نگاهش میکنم که بیرون میره و در و میبندد..

چقدر باید ازش ممنون باشم که منو درک میکنه...

آرایش ملایمی میکنم و موهام رو بالای سرم میبندم لباسام رو میپوشم و از اتاق بیرون
میرم...

از پشت آرتان و میبینم که رو مبل نشسته و مشغول ور رفتن با کرواتشه...

روبه روش وایمیسم و کروات رو براش درست میکنم...

سرمو بالا میارم که نگاه خیره ش رو میبینم...

_مثل ماه شدی دلارام...

یک آن که به خودم میام توی بغلشم...

حالم بد میشه ... نفسم میگیره...

تموم بدنم گر میگیره.. مینالم:

_آرتان...

_هیس میدونم دلی اما دلتنگتم ... حرفا پرهامو فراموش نکن...

اشک تو چشم جمع میشه اما خودمو کنترل میکنم...

چند دقیقه که میگذره روی مبل میزارتم:

_میرم ماشین رو بزارم بیرون زود بیا عزیزم

اما پاهام دیگه جون وایسادن نداره ...

آرتان بیرون میره و سر یخچال میرم و اب سرد و یه نفس سر میکشم...

همه سعیمو میکنم آروم باشم...

کیفمو برمیدارم و بیرون میرم ؛ جلو در سوار ماشین میشم:

_خوبی؟

_اوهوم

_پس چرا نگاهم نمیکنی؟

سرمو بالا میارم:

_نگاهت کردم خوبه؟ بریم دیر شد

راه میافته و به این فکر میکنم تا کی میخام عشق زندگیم رو عذاب بدم...

تا کی میخوام اذیتش کنم؛ سرمو به شیشه ماشین تکیه میدم و چشمام رو میبندم تا
برسیم...

همراه آرتان که به خونه ی نیما میریم با نیما و خانومش پروانه دست میدم و سلام و
احوال پرس می‌کنم... تولدشو تبریک میگم... پروانه دستمو می گیره:

-خانوم به این خوشگلی داشتی نشون ما ندادی آرتان؟ خسیس خان لااقل عروسی می
گرفتی!

لبخند میزنم... سخت و مصنوعی..کی از حال و روز ما خبر داره؟ نیما به بازوی آرتان
میزنه:

-این از اول خسیس بود..بیایید بچه ها منتظرن!

همراهشون به سالن پذیرایی میریم... آپارتمان شیک و قشنگیه... بیشتر دکوراسیونش سفیده... به جمع که میرسم دو تامرد و یه خانم از جا بلند میشن... جلو میرم و با دختر مقابلم که با لبخند مهربونی نگام میکنه دست میدم... پروانه میگه:

-ایشون رویا جون... همسر آقا پیمان!

برمیگردم به پیمان که حالا از آغوش ارتان بیرون میاد نگاه میکنم... مرد حدودا سی ساله ای قد متوسط داره و چهره ی معمولی ...

-رویا جان ایشونم دل ارام همسر آرتان که همیشه تعریفشون بود!

رویا لبخند مهربونی میزنه.. دختر ریز نقش و با نمکی ...

-از آشنایی باهات خوشبختم دل ارام جان!

پروانه ادامه میدهد:

-این آقا هم برادر من آقا پوریا! ...

سلام میکنم و اونا همه به گرمی جوابم و میدن..
اما چشمها و جذبه ی پوریا من و بدجور یاد آرشام می ندازه...

پیمان صدای موزیک و کم تر میکنه و پروانه میگه:

-برو بالا عزیزم کیف و مانتوتو بزار راحت باش!

ممنونی میگم و نگاهی به ارتان می ندازم... کتش و از تنش در میاره و سمتم میگیره..

لبخند میزنه:

-برو زود بیا!

کتش و میگیرم و پله های مارپیچ و بالا میرم ...

جمع خودمونی و خاکی فکر میکردم شلوغ تر از این حرفا باشه ..

مانتومودر میارم و رژمو تمدید میکنم ...

صدای تولد تولد خوندن همگی میاد..

پایین که میرم کنار ارتان میشینم...

همراهی شون میکنم و دست میزنم که بالاخره پروانه کیک و میاره..

کیک و که جلوی نیما میزاره همه با هم با خنده میگیریم:

-یک ... دو ... سه!

نیما شمعارو فوت میکنه ... همه دست میزنیم...

ولی با حرکت ارتان همه خشک میشیم... صورت نیما رو توی کیک میزنه و همه میخندن ...

نیما چشماش و پاک میکنه:

-ای تو روح دیوث!

کف دستشو به باقی مونده ی کیکا میزنه و توی صورت ارتان میماله ...

با خنده به دیوونه بازیاشون نگاه میکنم

پروانه رو نگاه میکنم که از خنده ریشه میره...

نیما میگه:

-چی بخورن اینا؟

پروانه با خنده میگه:

-کیک گرفتم یه دونه دیگه..توبیا برو صورتت بشور!

-از قبل برنامه چیدید؟

پیمان میگه:

-نه دوستای خل و چلتو میشناسه!

نیما انگشت شو به کیک روی صورتش میزنه و به زور توی دهن ارتان میکنه...

ارتان میخنده و نیما بلند میشه تا صورتش و بشوره ...

پوریا سمت اشپزخونه میره که پروانه میگه:

-پوریا داداش کیک و بیار قربون دستت!

ارتانم بلند میشه تا صورتش و بشوره...

دست رویا روی دستم میشینه:

-چند وقته ازدواج کردید دل ارام جان؟ من هر لحظه منتظر کارسی عروسی این ارتان بودم...

از دوره ی نامزدی تون یک سالی می گذره درسته؟

دستام یخ میزنه... چی باید بگم؟

چی میتونم بگم؟ بگم من زن برادرش شدم؟

بگم یک سال توی زندان ارشام زجر کشیدم و نشد به ارتان برسم؟

ارتان که میرسه نفس سنگین مو بیرون میدم...

با شوخی به رویا میگه:

-چی پچ پچ میکنی در گوش زن من؟

-دارم میگم زودتر نی نی بیار خودم دکترا میشم!

-یه جووری بالاخره باید بگی دکترا ندید پدید؟

هر دو می خندن و رویا جدی میگه:

-آرتان جدا از شوخی چرا این قدر بی سر و صدا ازدواج کردید؟

پوریا کیک و روی میز میزازه و میگه:

-یه مشت مفت خور و به اسم مهمون جمع میکرد چند میلیون غذا و میوه میریخت تو شکمشون که اخرش برسن پشتش بگن غذاش فلان بود تالارش فلان بود زنش...

نگام میکنه... تنم می لرزه..چرا چشمات من و یاد ارشام می اندازه؟

-البته ببخشیدا... مثال میزنم... زنش بهمان بود؟

رویا موی فر شدش پشت گوش میزنه:

-وا چه حرفا میزنیا... ماها دلمون به همین مراسما خوش دیگه!

ارتان خون سرد میگه:

-راستش موقعیتش نبود... تصمیم گرفتیم به جاش بریم ماه عسل!

پوریا روی مبل لم میده و سیگار روشن میکنه:

-کجا به سلامتی؟ کی میرید؟

-هرجا دلی بخواد... امشب که اگه بریم لواسون فردارو نمیرسیم... آخر هفته میریم!

نیما همون طور که صورتش و با دستمال خشک میکنه کنار پوریا میشینه:

-برید همون المان ... پیش برادرت... مگه نگفتی رفته؟

خشک میشم...نگام روی صورت ارتان مات میمونه.. پوریا دود سیگار و از دهن و بینیش بیرون میده:

-ارشام رفت از ایران؟

اینا ارشامم می شناسن؟ کاش نگن ... کاش ادامه ندن... نیما رو به پیمان میگه:

-دو دقیقه از اون گوشی بی صاحب بیا بیرون .. بگیر کیک و قسمت کن!

-بابا این شاخای اینستا دل و دماغ نمیزارن از بس مزخرفن!

رویا دلخور میگه:

-مزخرفن و همش تماشاشون میکنی؟

و من خداروشکر میکنم که بحث عوض شده..پوریا اما بی خیال نمیشه:

-کدوم شهر رفت ارتان؟ مگه نمایشگاه ماشین نداشت اینجا؟

ارتان کلافه لیوان شربت و سر میکشه... چرا واقعیت و نگفته... چرا نگفته زندان؟ واسه ابروی خودش یا اون؟

-شهر دوسلدورف نمایشگاه دست یکی از رفیقاش... همیشه که نرفته برمیگرده!

انگار یکی سیخ داغ توی قلبم فرو میکنه

سعی میکنم خون سرد باشم و به برگشتن ارشام فکر نکنم...

اگه یه روزی توی این شرایط ببینمش نمیدونم چه بلایی سرم میاد و چه بلایی سرم میاره....

پیمان کیکا رو توی بشقابا میزاره و پخش میکنه بینمون... بشقاب که می گیرم ارتان میگه:

-چند سالت شد خبرت نیما؟

-۳۲ پیر شدم رفت جان تو!

پروانه می خنده:

-پیر شدی و هنوز زیر بار پدر شدن نمیری؟

و فکر میکنم همه ی زن و شوهرها بین هم مشکل و دلخوری دارن...اما من و ارتان دلمون نمیخواد توی جمع مشکلات و بگیم... لاقل من اینطور فکر میکنم...

نیما جدی میگه:

-این بحث جاش اینجاست؟

پوریا ته سیگارشو توی جاسیگاری خاموش میکنه و میگه:

-کجاست پس؟ غیر تو که خر دیگه نمیتونه من و دایی کنه!

همه می خندن جز پروانه و نیما... نیما کلافه میگه:

-شروع نکن پوری!

-گمشو بابا ... یکم جنبه نداری ... خواهر من دلش میخواد ننه بشه تو چرا دلت
نمیخواد خیرسرت؟

ارتان میگه:

-بحث خانوادگی نکنید مراعات خانم من و بکنید...به کل کلاتون عادت نداره!

پیمان میگه:

-والا این خانم دکتر من که معتقده اول باید از نظر مالی اوکی باشی بعد بچه
میاری...مگه نه رویا؟

رویا لبخند میزنه و پوریا میگه:

-الان مثلاً نیما از لحاظ مالی اوکی نیست یا تو نره غول؟

-حالا باز ما یه مرحله جلوییم تو که ننه ی بچه رم نداری!

همه می خندن و پوریا میگه:

-والا ننه زياد دارم راضي به ننه شدن نميشن!

پروانه با خنده ميگه:

-پوريا؟

-باور كن.. ميگن اول بايد بگيريمون... من كه نميدونم كدوم و بگيرم تصميم گرفتن
همشون ول باشن!

پيمان ميخنده:

-كي بريم لواسون حالا؟

نيما ساعتشو و نگاه ميكنه:

-من و پروانه يكم وسايل جمع كنيم بعد ميريم!

پروانه و نيما كه ميرن پيمانم بلند ميشه و ميگه:

-رویا این شارژتو میدی دارم خاموش میشم!

رویا کلافه‌میگه:

-بهتر!

بلند میشه و پله‌ها رو بالا میره... پیمان همراهش میره... ارتان نگام میکنه:

-خوبی تو؟

نگاهی به پوریا که سرش توی گوشی میکنم:

-خوبم عزیزم!

-اگه خسته‌ای لواسون و کنسل کنم!

-خوبم نگران نباش!

همراه ارتان سوار ماشین میشیم...

رویا و پروانه و نیما و پیمان توی یه ماشینن ...

پوریا هم با موتور مشکی رنگش پشت سرمون میاد ...

نگاهی به ارتان میکنم:

-این پسره مگه مجرد نیست؟ تو جمعمون چیکار میکنه؟

-رفیقمون ... شرط رفاقت تاهل نبود که عشقم!

آهانی میگم و از پنجره به جاده زل میزنم... همه فکرم درگیر ...

نمیدونم چرا اروم نیستم ...

دست گرم ارتان که روی دستم میشینه برمی گردم و نگاش میکنم:

-کجایی عزیزدلم؟

-داشتم به دوران نامزدی مون فکر میکردم ...

اون موقع ها یه لحظم اروم و قرار نداشتم!

-بازم اون جووری میشی ...

صبرداشته باش... اون قدر خوشبخت میکنم که...

با ترس دستم و روی لباس میزارم...

-نگو... از آینده نگو... قولی نده... اون موقع ها هم همین حرفارو زدیم!

دستمو برمی دارم:

-باشه عزیزم اروم باش!

تکیه میدم به صندلی... نمیدونم چقدر می گذره که جلوی خونه باغ بزرگی ترمز
میکنه... بقیه از ماشین پیاده میشن ...

میخوام پیاده شم که میگه:

-دل آرام؟

نگاش میکنم...

-دلم میخواد بهت خوش بگذره... همین!

با عشق لبخند میزنم:

-با تو می گذره!

پیاده میشیم و وارد باغ میشیم... پوریا روی تاب میشینه و بقیه سمت ساختمون
میرن...

به استخر پر از آب نگاه میکنم و میگم:

-میدونی چند وقته استخر نرفتم؟

-میخوای الان بریم؟

متعجب نگاش می کنم:

-خل شدى؟

-بد دوتایی اب تنی کنیم؟

عقب میرم... جلو میاد ...

-ارتان دیونه بازی نکنیا خجالت میکشم اینجا!

دو قدم با افتادن توی استخر فاصله دارم... نگام به نگاه پوریا می افته... ارتان میخنده:

-دلم واسه شنا کردنت تنگ شده... فقط یه بار دیدم!

دستشو که روی سینم میزاره با حرص میگم:

-نکن ارتان!

-دوتایی می پریم!

لب باز میکنم که اعتراض کنم که هولم میدی و خودشم باهام میپره... ته دلم خالی
میشم... ته آب فرو میریم و بالا میاییم.. پوریا می خنده و بچه ها از ساختمون بیرون
میان... ارتان موهامو که خیس شده کنار میزنه... پیمان با خنده میگه:

-اقا این صحنه ها رو درست نکنید خجالت داره!

خجالت زده سرمو پشت ارتان پنهون میکنم... رویا می خنده:

-چیکارشون داری تازه عروس و دومادن.. میرم حوله بیارم واستون!

ارتان سوئچ و از جیبش بیرون میکشه و سمت پوریا پرت میکنه:

-ساک مون و بیار لباس بپوشیم!

پوریا سویچ و میگیره و میره... بچه ها هم داخل ساختمون میرن... ارتان نگام میکنه..

-یه بوس کوچولو میدی به من؟

با مشت میرنم توی سینش... از صورتش قطره های اب میچکه:

-خیلی بدی!

-ولی عاشقتم!

صدای پوریا رو میشنویم؛

-میرم تو... اینم ساک... راحت باشید!

خیره نگام میکنه... نگام میکنه و من فکر میکنم چرا حتی از چشمای ارتان میشه عشق
و دید و فهمید؟

چرا این قدر نگاهش باهام صادق؟

از استخر بیرون میره و دستم و میگیره ... همراهش بیرون میرم ...

سرتاپام خیس ...

-میخواهی بری حموم؟

با حرص نگاش میکنم ...

میخنده که پروانه میرسه و حوله رو سمتون میگیره:

-اون جا یه اتاقک و سرویس بهداشتی و حموم هست ...

لباساتون و عوض کردید بیایید دور هم باشیم!

اروم معذرت خواهی میکنم... لبخند میزنه و راحت باشیدی میگه...

سمت اتاقک ته حیاط میریم ...

بعد از تعویض لباسامون داخل ویلا برمی گردیم ...

همه با دیدنمون هوووووی میگن و با خنده دست میزنن...

پوریا سوت میکشه و پیمان میگه:

-ماشالا عروس و دوماد!

کنارشون می شینیم و پوریا میگه:

حاضرید؟

ارتان خم میشه و لیوان شربت و برمی داره...

سمتم میگیره و میگه:

-واسه چی؟

-بازی جرات و حقیقت... قرار از پیمان شروع کنیم!

-گمشو بابا چرا من؟

پوریا سیگاری روشن میکنه:

-چون من میگم... جرات یا حقیقت؟

پیمان صاف میشینه و میگه:

-حقیقت!

-راست شو نگی باید دو دور من و تو حیات کول کنی!

-تو نره غول و میشه کول کرد... بپرس!؟

همه می خندن و پوریا می پرسه:

-آخرین باری که زیر ابی رفتی و رویا رو پیچوندی کی بود؟

-تف تو ذاتت!

پوریا بلند میخنده و رویا نگاش میکنه:

-رویا قهر نکنی وجدانا!

همه می خندیدم و رویا باشه ای میگه...

پیمان میگه:

-والا چند شب پیش گفتم شرکتم کارم طول کشیده ولی در واقع با بچه ها رفتیم
استخر!

رویا هینی میگه و کوسن مبل و سمتش پرت میکنه همه می خندیم و پیمان میگه:

-جان تو همون یه بار بود...بقیش و شرکت بودم!

پوریا نگام می کنه ...

و باز من یاد ارشام لعنتی می افتم:

-نوبت شماست!

نگاش میکنم که میپرسه:

-بزرگترین نامردی که در حقت شده چی بوده؟

مات نگاش میکنم... ارتان نفس عمیق میکشه ...

همه در سکوت نگام میکنن ...

چی بگم... چی دارم که بگم ...

-میشه نگم؟

پوریا دستی دور دهنش می کشه و میگه:

-آره میشه!

تشکر میکنم و بلند میشم... عذرخواهی میکنم و سمت حیاط میرم...

روی صندلی مقابل استخر میشینم که دستی روی شونم میخوره ...
برمی گردم و با دیدن ارتان لبخند میزنم...

کنارم میشینه:

-نبینم تو هم باشی عشقم!

-حس خوبی به این دوست ندارم!

جدی نگام میکنه:

-پوریا؟ چرا؟

-نمیدونم... چشماش من و یاد ارشام می ندازه!

دستمو می گیره و میگه:

-از فکرت بندازش بیرون... واسه آخرین بار میگم دلی!

سرم و زیر می ندازم که میگه:

-پوریا پسر بدی نیست... فقط زیادی جدی و مغرور همین!

-مشکل از من...میدونم!

-پاشو پوریا میخواد بخونه واسمون... تازه قلیون آماده کردن... پاشو نمیخواد ناراحت
ببینمت!

-سوالش حالم و بد کرد!

بلند میشه و دستمو میگیره ...

همراهش بلند میشم ...

روی دستم و می بوسه و میگه:

-تا خاطره ها بگذره و کمرنگ شه طول میکشه... بیا عزیزدلم!

هر دو وارد سالن میشیم...همه ی بچه ها روی زمین نشستند ..

پوریا فقط روی کاناپه نشسته و گیتار دستش...

پیمان و نیما هم مشغول قلیون کشیدن...

با ارتان کنار بقیه میشینیم که پوریا شروع به زدن میکنه...

خیره ی دستاش می مونم ...

هزار تا خاطره مغزم و میخوره و اون میخونه:

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تورو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره

لبم و گاز می گیرم و چشم می بندم...

یاد شبی که از نامزدی ارتان و نازگل برگشتیم می افتم ...

شبی که ارشام من و برد یه جای پرت و سوت و کور و من فقط داد زدم و باریدم...

مشت زدم توی سینهش و اون بی رحمانه فیلم کذایی و نشونم داد تا خالی شم ...

پوریا باز میخونه ...

لعنت به همه خاطره های تلخ و شیرین

کجا باید برم که تو هر ثانیه تورو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قرار بعد تو چه روزایی و من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم

اشک توی چشمام جمع میشه و یاد روزی می افتم که با ارشام ازدواج کردم و وقتی از محضر بیرون اومدم ارتان و دیدم...

جوونیم و سفر کردم که از تو دور شم یه بند

من و هر جور میبینی شبیه یه سفرنامم

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تورو یادم نیاره

کجا باید برم که یه شب فکر تو من و راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

همه واسش دست میزنن و من سریع اشکام و پاک میکنم...

پیمان محکم پس گردنش میزنه:

-بابا یاد غم و غصمون افتادیم... یه چیزی بخون نیما برقصه!

همه می خندن و پوریا بعد از کمی فکر میگه:

-میخونم به شرطی که خودتم برقصی!

-شباش بدی می رقصم!

-بمیر بابا!

همه می خندن و پیمان بلند میشه و دست نیما رو میکشه:

-نکن عه... بابا می افته قلیون!

میون بغض می خندم که پیمان میگه:

-بزن!

-اره با این شلوار کا هم معرکه اید!

-بخون بابا عه!

پوریا باز شروع به زدن می‌کنه همه دست می‌زنیم...

ارتان دستشو گردنم میندازه و شروع به بشکن زدن می‌کنه ...

به حرکاتشون می‌خندیدم و به صدای پوریا گوش میدیم:

-چتر و بارانی منی جان منی...دل بدهی یا بکنی

دل به دریا زده ام آمده ام... دل به دریا بزنی

رد شو از کوچه ی ما رخ بنما بی تو بیمارم

اسمان ابرشده صبر بده به من یا رب بی تو بیمارم

آی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگیمی بگو کجارو دنبالت بگردم...

آی هنوز بی وفایی آی رفیقم کجایی بی تو کل شهر و دوره کردم...

نیما دست ارتانم میکشه و پوریا با خنده میزنه...

پیمان به ارتان اشاره میکنه و همخونی میکنه ...

همه بلند می خندیدم:

-تو بیا راه برو و حض کنم و... ببینم باز تورو حض کنم و...

تو شبام ماه بشی خیره بشم... نازتو قهر کنی هی بکشم...

بی قرار یه نفر جان من... دل دنیا رو نبرجان من...

به صدای تازه ای گوش نکن... من قدیمی رو فراموش نکن...

خوندن پوريا که تموم ميشه همه دست ميزنيم و باز همه دور هم ميشينن و پوريا
قليون و از دست پروانه ميکشه:

-بسه ديگه پاشيد جمع کنيد بخوابيد صبح شد بابا!

ارتان بلند ميشه و دستم و ميگيره:

-اتاق کجا واسه ما؟

پيمان ميخنده:

-همون که حياط لباس عوض کرديد!

همه مي خنديدم و پروانه ميگه:

-بريد بالا هر کدوم و دوست داشتيد فرقي نداره!

-مرسي!

شب بخیر می‌گیم و هر دو از پله ها بالا میریم...
به اتاق که میرسیم باز من میمونم و تنهایی و ارتان ...
و کلی ترس!

شالم و از سرم برمیدارم و روی تخت میشینم... کنارم حسش میکنم:

-چت میشه تو چند دقیقه یه بار؟

-خاطره ها گاهی اذیت میکنن!

صورتتم و قاب می گیره...تنم لرز خفیفی میگیره:

-همه چی تموم شده عزیز من... یکم به خودت بیا یکم به خودت کمک کن!!

-چشم!

موهامو پشت گوشم میفرسته و خم میشه.. چشمامو می بندم ...

-آرتان؟

-باید عادت کنی... باید ترست از من بریزه... یادت رفت حرفای پرهام و؟

لبام و که می بوسه حس میکنم از تنم برق رد میشه... دستام و مشت میکنم و ناخونم و
کف دستم فشار میدم... لباس و از لبام برمیداره و این بار پیشونیم و میبوسه...

-اروم باش!

کاش تموم کنه...

روی چشمامو میبوسه:

_نبینم چشمات خیس باشن

لباشو روی گونم میکشه و سمت گوشم میبره:

_چرا بدنت میلرزه؟

اشکام سر میخورن و اشکامو میبوسه...

یخ میکنم و محکم بغلم میکنه...

دستشو پشت کمرم میکشه و دست دیگش رو توی موهام فرو میکنه:

_آخ که قدر دنیا دلتنگتم دلارام

سرشو لای موهام میبره و نفس میکشه:

_داشتنت همه ی آرزومه...

روی موهامو بوس میکنه:

_دوستت دارم...

لبمو گاز میگیرم...

اونقدر محکم که شوری خون رو حس میکنم...

سرشو میاره بالا و نگاهم میکنه...

دستشو رو لبام میکشه و چشماشو میبندد:

_حاضرم جونمم بدم اما تو اذیت نشی...

لبشو رو لبام میزاره و میبوسه...

همونجور که کمرمو نوازش میکنه لباش و نزدیک گوشم میاره:

_ببخشید اذیت شدی عزیزدلم ... ببخشید...

میخوام حرفی بزنم که سریع بلند میشه و از اتاق بیرون میره...

دستم روی لبام میکشم ؛ محکم دستمو جلوی دهنم میزارم که صدای هق هقام بیرون نره...

نمیدونم چقدر می گذره اما وقتی برمی گرده من از گریه نفس نفس میزنم... کنارم میشینه... لعنت بهم... اشکام و پاک میکنم

-دلی؟

کاش نفسم بالا بیاد... کاش بتونم از ته دلم بگم جون دلم:

-نگاه کن منو!

نگاش میکنم... کاش بشه بگم من از اینکه بوسیدتم به این روز نیفتادم... به این روز
افتادم چون نمیتونم با حال خوب ببوسمش و بوسیده شم... چون وقتی سمتم میاد هزار
تا خاطره توی مغزم خون ریزی میکنه ...

-دل آرام... بخدا باید عادت کنی... من آرشام نیستم که...

جون میکنم:

-اسمش و نیار!

-چشم... چرا با خودت و من اینجوری میکنی عزیز دلم؟

-تو نمیدونی که چه روزایی بهم گذشته که... تو که نبودی تو که ندیدی..من که
نگفتم... آخ!

کنارم می شینه و یه تاج تخت تکیه میده:

-بگو واسم!

-نمیتونم!

-بگو خالی شی... پرهام گفت سکوت و خودخوری بدترت میکنه یادت رفت؟

نگاش میکنم:

-بگم تورو داغون میکنم!

-من با دیدن این اشکا و حال و روز داغون میشم... بگو.. واسم دل آرام... خودمم دوست دارم بدونم... بعد از اینکه مجبورشدی و باهаш ازدواج کردی... چیشد؟ چه جوری گذشت روزاتون؟

خیره زمین اشکم میریزه:

-خبر تصادفتو شنیدیم... از پدر و مادرم... اون روز رفتم که وسایل دانشگاهمو بردارم...
گفتن تو توی کمایی!

-خب؟

-اون نامرد... من و برد خونه... در و قفل کرد و خودش برگشت بیمارستان!

صداش میگیره:

-چرا؟

-دوست نداشت تورو ببینم...میدونست چقدر عاشقتم!

هق میزنم.... اروم میگه:

-جان دلم..هیش...اروم دلی!

-بعد که اومد حتی به زور حالتو واسم گفت!

گردنش و ماساژ میدہ... پیداست سردرد دارہ...

-بعدش من یہ نذری کردم کہ نتونستم پاش وایسم اما سعی مو کردم!

-چه نذری؟

-نذر کردم اگہ خوب شی باہاش زندگی کنم... اذیتش نکنم... بعدش واسہ اینکہ
مجبورم کنہ پای زندگی بمونم میگفت باید بچہ دار شیم!

نفس شو بیرون میدہ..نگام میکنہ:

-من کجا بودم اون روزا؟

دست یخ و لرزونم و روی قلبم میزارم:

-اینجا!

اونم بغض دارہ:

-من هیچ کاری واسه حال و روزت نکردم!

-حق داشتی!

-حتی نقشه کشیدم و صوری نامزد کردم که...

-آرتان؟

-جان دلم؟

-مهم الان... که دارمت... که داریم.. مگه نه؟

-اره عشقم!

صبح با دستی که آروم و نوازش وار لای موهام میره از جا میپریم...

آرتان اروم میگه:

-نترس عزیزدلم منم... نترس!

-ساعت چنده؟

۹- صبح... نمیخوای پاشی؟

همه ی بچه ها توی حیاط بساط صبحونه راه انداختن!

از جا بلند میشم و موهام و بالای سرم می بندم...

مانتو جلو بازمو تنم میکنم و شالمو روی موهام می ندازم:

-برم صورتمو بشورم یکم ارایش کنم میام... تو برو!

-مطمئن؟

لبخند میزنم:

-اهوم!

-دستشویی همین طبقه بالا هست!

-مرسی!

اروم گونمو می بوسه و بیرون میره...

بلند میشم و از اتاق بیرون میرم... وارد دستشویی میشم و صورتم و چند مشت آب
میزنم ...

با دستمال حوله ای مشغول خشک کردن صورتم میشم که در باز میشه و به ارنجم
میخوره...

با ترس دستام و پایین میارم که با دیدن پوریا یخ میزنم... مخم از کار می افته...

عقب میرم... یه چیزایی میگه اما نمیشنوم ...

فقط تصویر اون روز توی اتاق عمو و ارشام جلوی چشمم ...

دستم و روی گوشام میزارم و از ته دل جیغ میزنم...

میشنوم که میگه:

-جیغ زن بابا ... نمیدونستم اینجایی به قران!

صدای بقیه رو که از پله ها بالا میان میشنوم ...

بیرون میام و همون کف میشینم... زانو هام و بغل میکنم و می لرزم...

میشنوم صدای پوریا رو:

-به مرگ خودم... به روح مادرم ارتان من اصلا کاریش نداشتم ..

فکر کردم شما هنوز اتاقید!

-میدونم! ..

سمتم میاد ...

صدای پروانه رو میشنوم:

-دلی جان؟ چت شد عزیزم؟ از چی ترسیدی؟

پوریا نگاهی میکنه؛

-یه لیوان آب قند بیار تو... بچه ها برگردید پایین راحت باشن!

همه نگران میرن و ارتان کنارم میشینه:

-دل آرام؟

هق میزنم:

-فکر کردم...یه لحظه... آر...آر شام!

-تف تو ذاتش!

پوریا تا نزدیکی پله میره ...

لیوان آب قند و میگیره و برمی گرده سمتمون:

-میخواهی ببریمش دکتر؟

-نه داداش مرسی... برو میاییم ما!

پوریا که میره ارتان لیوان و سمت لبام میاره...

-خیلی بد شد... الان فکر میکنن من دیونم نه؟

-دلی این حرفا چیه میزنی؟

-من و دیونه کرد ... اره دیونه شدم!

دستم میگیره:

-پاشو بریم اتاق یکم استراحت کن پاشو!

روی تخت میشینم... ارتان نگران بالای سرم ایستاده و نگام میکنه... اشکام و پاک میکنم نگران میگه:

-جان من؟

نگاش میکنم... چونم می لرزه:

-این کابوس همیشه باهامه!

-مردم مگه من؟

کنارم میشینه... پر بغض میگم:

-میدونی درد کجاست؟ اینکه حتی نمیتونم مثل همه برم بغل شوهرم و اروم شم!

-شوهرت بمیره واسه اون اشکای خوشگلت خوب میشی شما؟

با مشت اروم به بازوش میزنم؛

-عه خدا نکنه!

-پاشو عزیزم... پاشو بریم حیاط هم صبحونه بخور هم یه هوایی تازه کن!

-از پوریا خجالت میکشم!

-یه بهونه ای میارم... پاشو عشقم!

بلند میشه و پر از ترس و بغض میگم:

-ارتان؟ چند وقته از حبس ارشام می گذره؟! دقیقا چند روز؟

-نترس لامصب نترس... اون جرات نداره دیگه اسمتو بیاره وای به حال اینکه بیاد سمت تو!

-من اونو از همه ی دنیا بیشتر میشناسم!

یادم میره... یادم میره همون طور که ارشام روی ارتان حساس و حسود بود ده برابرش
ارتان اینطوریه و حتی شاید متنفر... عصبی سمتم میاد و چونم و میگیره:

-لازمه حتما این حجم از اطلاعاتتو در مورد برادرم بکوبی تو صورتم؟

پر بغض نگاش میکنم:

-منظوری نداشتم!

-بهت گفتم اسمشو نیار جلوی من... بهت گفتم ازش نگو... اون وقت با افتخار از شناخت زیادت میگی؟

-داری داد میزنی!

-داد میزنم چون نمیفهمی چون هنوز نفهمیدی نمیخوام یادم بیاد به هم ربط داشتید... نمیخوام یادم بیاد با چه بدبختی پست گرفتم! ...

سرم و زیر می ندازم... باز چونم و بالا میاره:

-نگو... اسم اون دشمن خونی و جلو من نگو... اسم اون سوهان روح و نگو... اسم اون ایینه ی دق و نگو... اسم اون خونه خراب کن نگو لعنتی!

-نمیگم!

اون قدر خسته و پر بغض می‌گم که بغض مردونش میشکنه ...

بغلم میکنه و با درد می‌گه:

-چه جووری این قدر زیاد شکستت؟

فقط نگاه میکنم:

-شکنجه گرای دوره ی ساواک اینجووری روح و روان نمی کشتن که اون کشته!

دستمو سخت بالا میارم و پیرهنش و چنگ میزنم:

-چیکار کرد باهات؟ چیکار کرد با زندگی من؟

ازم جدا میشه و اشکاش و پاک میکنه... سمت در میره...

-یه اب بزnm صورتم بریم پایین!

بیرون که میره نفس خسته ای میکشم و بلند میشم

همراه ارتان پایین میریم... همه حالمو میپرسن و ممنونی زیر لب میگم که ارتان میگه؛

-چند وقت پیش من شب شرکت کار داشتم موندم.. به دلی خانوم گفتم تنها نمون
گوش نداد... اون شب متاسفانه دزد میره تو خونه... دلی تو اتاق خواب بوده... دزد فکر
کرده کلا خالیه... اینه که ترسو شده و حساس... البته نگهبان زود رسید به دادش!

متعجب نگاش میکنم ... هر کسی چیزی میگه که پوریا میگه:

-قیافه ی من به دزدا میخوره ناموسا؟

میخندم و پیمان میگه:

-نه والا... بیشتر شبیه قاتلا سریالی هسی دادا!

-تو ببند نجسب!

میخندن و لیوان شیر و برمیدارم و کمی میخورم... نگاه خیره و نگران ارتان اما اذیتم
میکنه!

آرشام

-آی بابا دستم و شکوندی من کاری ندارم با این پیری که خودش میره رو مخم منم...

مچ دستش و محکم تر می پیچونم:

-شعور نداری به درک چشم که داری... بازشون کنی میبینی اون پیرمرد مریض...
سرطان داره حالش خوش نیس بعد کنار این سگدونی باید تو نره غولم تحمل کنه چون
زور بازوت زیاده؟

صدایی از ته سلول میشنوم:

-آرشام داداش ولش کن پی دردسری؟

لبم و کنار گوش فریدون می برم و عصبی میگم:

-مردی زور بازوتو نشون من بده... یالا!

-جوری این بازوها رو گنده کردی که کم اوردم جان تو... باشه بابا دیگه کار به کارش ندارم ول کن شکست!

دستش و با ضرب ول میکنم و به محض رها کردنش چاقو شو از جیبش بیرون میاره و زیر گردنم میزاره... کمرمو محکم به میله ها میزنه... همه جمع میشن اما کسی جرات نزدیک شدن نداره... حاجی استغفرالله میگه:

-بسه دیگه فریدون... با من مشکل داری چیکار به اون داری؟

-نیشخند میزنم... کفری میشه؛

-میخوای بگی خیلی شجاعی؟

نیشخندم بزرگتر میشه:

-میخوام نشون بدم از یه جایی از زندگیم دیگه از هیچی نمیترسم بچه.. پس بهتره بری تو بندت و با این چاقو میوه تو بخوری!

-خوشم نمیاد جلوی بقیه یقه ی من و بگیری و فکر شاخ بودن بزنه به سرت!

-ببین بچه... یا با اون چاقو بزن... یا بکش کنار چون اصلا حوصله تو ندارم.. چیزی هم
واسه از دست دادن ندارم...پس یالا!

کمی نگام میکنه... حاجی میگه:

-صلوات بفرستید!

همه صلوات میفرستند و فریدون عقب میره... نگاه پر از تاسفی بهش می ندازم که
مامور اسم من و چند نفر دیگه رو صدا میزنه برای ملاقاتی...
به سالن که میرسم مامان و پشت میز پلاستیکی زرد رنگ می بینم... از بس اینجا اومده
دیگه خودم از خودم حالم بهم میخوره...مقابلش میشینم:

-این قدر هر دفعه نیا و خرت و پرت بیار... چقدر بگم؟

-مگه میتونم نبینمت مامان جون؟

دستی به ته ریشم می کشم ... با بغض میگه:

-خیلی سخت می گذره؟

-گریه کنی پا میشم گم میشم!

با دلهره اشکاش و پاک میکنه ...

-آرشام؟

نگاش میکنم... یه ترسی توی چشماش که نمیفهمم چرا ...

-آزاد شی میری از ایران؟

-برم که دردونت نبینه ریختمو اذیت شه؟ یا میترسی دل ارام و از هستی ساقط کنم؟

-دل ارام زندگیتو بهت بخشید... مطمئنم دیگه کاری نداری باهاش!

نیشخند میزنم و سرد میگم:

-مگه من گفتم ببخشه؟ مگه من خواستم؟

-آرشام چرا اینجوری میکنی مامان؟ چرا این قدر تلخ و سنگ شدی؟

-برو ببین سر من تو بارداری چی خوردی که این شدم... کجاست دل ارام؟ رفت شیراز؟

سرش و زیر می ندازه ...

-با شمام؟

با ترس نگام میکنه:

-چیکارش داری دیگه آخه؟

-من گفتم طلاق بگیره چیکارش میکنم نگفتم؟

-اون دوست نداره بچه... با اون همه بلایی که سرش آوردی چه توقعی داری ازش؟
ولش کن بزار زندگیشون و ک...

دستشو و روی دهنش میزاره و ساکت و با ترس نگام میکنه... مشکوک میپرسم:

-زندگیشون و کنن؟

-آرشام؟

-دل ارام و کی؟

-گوش بده... اشتباه گفتم... منظورم زندگیش...

کلافه و عصبی میگم:

-تا حالا کسی تونسته من و خر کنه که داری تلاش میکنی؟

-آرشام جان... حبست که تموم شد برو پیش دایی منصور المان بعد...

از درون گر می گیرم اما خون سرد می پرسم:

-زن پسرت شد؟

اشکش میریزه

-تازه یکم اروم شدن بخدا!

حس میکنم قلبم می ایسته ...

نگاش میکنم و میگه:

-تو میتونی یه عشق دو طرفه رو تجربه کنی..کم کم باباتم می بخشت...

بزار روزای خوب هر سه نفرتون برسه فداتشم!

گлом خشک شده و میسوزه:

-کی ازدواج کردن؟

-یک ماهی میشه!

-میگفتی کادو بدم!

بیشتر میترسه...

همه از خون سردی و آرامشم بیشتر میترسن:

-ارشام تو رو جون من ازاد شدی نرو سراغشون ...

بخدا الانشم بابات کمر راست نکرده...

نمیتونه تو چشم داداشش نگاه کنه!

-آخی!

-ببین چه جوری با اعصاب ادم بازی میکنی!

-چیکار کنم؟ زنم شده زن داداشم ...

الان بندری برقصم واست رو آرامش اعصابت تاثیر داره!؟

دستشو جلوی دهنش میگیره و گریه میکنه...

بلند میشم ؛ با ترس نگام میکنه:

-بشین.. بشین ارشام.. نرو با این حال!

-از طرف به دلی بگو ...

کاری میکنم روزی صد بار خودش و لعنت کنه که چرا رضایت داد!

با گریه میگه:

-تو به کدوم بی وجدانی بردی که نه دل داری نه احساس نه وجدان؟

-خاندانت و زیر و رو کنی حتما پیدا میکنی یکی و!

-بری سمتش خودم می کشمت ارشام...

چون خودم رضایت گرفتم...

به دلی قول دادم دیگه نشی کابوشش...

گفتم می فرستمت اون طرف ...

دلت واسه اون دختر نمیسوزه؟

بلایی مونده سرش نیاورده باشی؟

-آره...نکشتمش هنوز!

-اون الان ناموس برادرته!

میخندم... عصبی می‌گم:

-من بی ناموسم... روز بخیر!

از کنارش که می‌گذرم صدای گریه شو میشنوم ...

به سلول که میرسم روی تخت دراز میکشم... انگار سر شدم.. ا

انگار یخ زدم ...

با شنیدن این خبر میتونم یکی بشم که خودش از خودش وحشت داره!

دل آرام

اگه بخوام از لحظه ها تلخ و فکرای ناجور توی سرم فاکتور بگیرم گردش خوبی بود ...
کنار رفیقای ارتان بهم خوش گذشت... آدمای خوبی بودن... سرشون تو کار خودشون
بود و زیادی کنجکاوی نمیکردن...
اما چشمای پوریا من و عجیب بهم می ریخت...

ناهار و ماهی خوردیم و قرار شد عصر برگردیم تهران... همه دور هم نشسته بودند توی
سالن و من مشغول چای ریختن بودم...
سینی چای و بر میدارم و برمیدارم که باز با دو جفت چشم وحشی روبه رو میشم...
خیلی خودم و کنترل میکنم که جیغ نزّم ...

پوریا اما با لحن بامزه ای میگه:

-هوف بابا چرا این جوری میشه... والا بخدا خودم دارم به خودم شک میکنم!

اون قدر جدی و با نمک میگه که ناخودآگاه خندم میگیره...

با ابرو به سینی اشاره میکنه:

-اجازه هست؟!-

-بفرمایید!

فنجون چای و برמידاره و سمت کانتر میره تا تلفن همراهش و برداره... میخوام از
اشپزخونه بیرون برم که حرفش میخکوبم میکنه:

-یه شماره از آرشام به من میدی دل ارام خانوم؟

سینی و محکم میگیرم که از دستم نیفته:

-ارتان می پیچونه... اما علتش واضح نیست... آرشام رفیق من بود ...

تنها رفیق مشترک ارشام و ارتان من بودم... کلا ادمیم که با همه اخلاقا جورم..

یه مدتی به بعد ارشام غیبش زد... نه زنگ نه پیام نه قرار... نه با من نه با هیچ کدوم از
رفیقاش...

یه مدت و نبودم ایران البته... یه دو هفته ای میشه برگشتم و با ارتان و بقیه قرار
گذاشتم اما ارشام ...

انگار اب شده رفته توی زمین!

مخم سوت میکشه... چرا ارتان بهم نگفته بود این لعنتی رفیق فابریک ارشام؟ سمت
میاد ...

صدای پروانه رو میشنوم:

-دلی جان چیشدی؟

نگاش میکنم ...

-من شماره ای ازش ندارم!

-مگه میشه؟ برادرشوهرت... پسر عموت...میخوام بدونم چرا ارتان داره می پیچونه... یه
شماره دادن...

-چرا این قدر مهمه؟

ابروهاش تو هم گره میخوره و میگه:

-دارم میگم رفیقم بود!

-رفیق؟ رفاقت یک طرفه بوده و گرنه خودش یه خبری بهتون میدادم اگه اهمیت داشتید...درست نمیگم؟

-آرشام و همه میشناختن... ننه باباشم سراغشو نمیگرفتن سراغشون نمیرفت... مدلش بود... حتی اگه از زور دلتنگی میمرد!

نیشخند میزنم:

-آره ... میدونم...من شماره ای ندارم ولی!

اینو میگم و از اشپزخونه بیرون میرم... و حس میکنم خیلی چیزای دیگه هست که پوریا میدونه و من بی خبرم ...

سینی چای و روی میز میزارم و با فکر مشغول میشینم... ارتان کنار گوشم میگه:

-کجایی تو؟

دلخور نگاش میکنم:

-معلوم نبود؟

-این که جلستون در مورد چی بود؟ نه معلوم نبود!

متعجب نگاهش میکنم... همه مشغول صحبت هستند... بلند میشم و کلافه بیرون
میرم...

کنار استخر می ایستم که کنارم حسش میکنم:

-واسه چی اومدی بیرون؟

-همینجوری!

-دلی؟

نگاهش میکنم... اونم کلافه:

-چی میگفت پوریا؟

-مهمه مگه؟

کلافه میخنده؛

-عصبانی نکن من و... چرا طلبکاری؟ دارم میپرسم یه ساعت تو اشپزخونه چی میگفت
بهت!

گیج میگم:

-شک داری به من؟ نکنه فکر کردم داداشتم من اغفال کردم!

تند میگه:

-چرند نگو عه!

-چرا نگفتی پوریا رفیق ارشامم هست؟

-گفتنش چه کمکی بهت میکرد جز ساختن هزار بهونه واسه استرس؟

عصبی میگم:

-فرقش این بود که اینجا نمی اومدم... تولد کوفتیم نمی رفتم.. جایی نمیرفتم که رفیق
اون اشغال باشه!

آروم تر میگه:

-چی میگی تو؟

-نمیخوام راپورت لحظه لحظه زندگی منو یکی باشه به اون بده... میفهمی اینارو؟
کافیه بفهمه با توام... حالم خوبه... کافیه بفهمه یه جایی کنارت از ته دل خندیدم!

اشکم می ریزه ...

-میفهمی اینارو؟

-دل ارام... ارشام دو سال حبس داره... میفهمی؟ بعدم پوریا ازش خبری نداره!

با گریه میگم:

-بعد دوسال چی؟این دو سال نمی گذره؟ تموم نمیشه؟ نمیاد بیرون ؟ نمیره سراغ رفیقاش؟

جلو میاد و بازو هامو میگیره:

-پوریا از همه چی بی خبره!

-اما ارشام مثل آب خوردن از زیر زبونش حرف میکشه ...
میخوای بری بهش بگی از من و زنم چیزی نگو به داداشم؟

-آروم باش عزیزم... لازم باشه اره میگم..چیزی از من و تو کم نمیشه اون اشغال بی ابرو
میشه!

سرم و توی سینش میگیره و توی گوشم میگه:

-من هستم نترس!

-میتروسم... خیلی میتروسم!

-لا اقل قد دو سال و نفس بکش!

هق هق میکنم:

-بریم خونه!

-میریم!

-کاش خدا دیگه چشماشو روم نبنده ارتان!

پیشونیم و می بوسه:

-نمی بنده عشقم!

صدای نیما رو که میشنویم فاصله میگیرم:

-یعنی الحق که تازه عروس و دومادید...هی دنبال جا میگردید!

سرم و زیر می ندازم و ارتان میخنده:

-مرگ!

نیما میخنده:

-بیایید کم کم جمع کنید برگردیم! ...

-برو اومدیم!

-فرصت طلب!

میخنده و میره... ارتان نگام میکنه:

-بهتری؟

-خوبم...فقط بریم!

باشه ای می‌گه و بعد از جمع کردن وسایلا همه سوار ماشینا میشینم و راه می‌افتیم...

به صندلی تکیه میدم و چشم می‌بندم ارتان موزیک و کم میکنه و پشت دست شو
روی گونم میکشه...

دستشو میگیرم بین دستامو فشار میدم ... چشمام رو مبیندم و تو دلم خداروشکر
میکنم که بازم تونستم کنارش باشم ؛ که گرمی دستاشو حس کنم ... که لذت ببرم از
بودنش...

چشمامو باز میکنم و زل میزنم بهش که میخنده:

— چیزی شده ؟

— نه دوست دارم نگاهت کنم

— الان من دارم رانندگی میکنم حساب نیست

— چی حساب نیست ؟

_اینکه تو منو میبینی من نمیتونم نگاهت کنم

بلند میخندم که میگه:

_حالا بزار برسیم خونه قشنگ نگاهت میکنم ؛ البته جز نگاه کردن کارای بهتری هم وجود داره ها

با مشت میزنم به بازوش:

_خیلی پروویی آرتان اصلا نگاهت نمیکنم...

و رومو برمیگردونم سمت شیشه...

_عه چرا قهر میکنی؟ به من چه تو منحرفی ؟ منظورم این بود که پیش هم بشینیم ؛ حرف بزنیم ؛ قهوه ای چیزی بخوریم...

چپ چپ نگاهش میکنم:

_آره جون خودت...

صدای خنده های از ته دلشو که میشنوم دلم ضعف میره براش...

کنار فروشگاه نگه میداره:

_بیا بریم یکم خرت و پرت بخریم برای همون کارا خوبی که میخوایم تو خونه
بکنیم...

میخندم و پیاده میشم...

وسایلی که برای خونه احتیاج داریم میخریم و دست آرتان و میگیرم و سمت خوراکی
ها میکشم:

_بیا که من عاشق این قسمته خریدم...

_ورشکستم نکنی حالا

چند تا چیپس و پفک توی سبد میزارم ... چشمم به پاستیلا میخوره و چند تا هم
پاستیل برمیدارم...

سمت لواشکا میرم و همینجور که نگاهشون میکنم از هر نوعش یکی تو سبد میزارم که متوجه آرتان میشم که با اخم نگاهم میکنه:

_چیشده؟

_چخبره این همه لواشک؟ نمیگی فشارت میافته؟

به نگرانش لبخند میزنم:

_قول میدم کم کم بخورم دیگه...

_من تو رو میشناسم؛ تو اینا رو از منم بیشتر دوست داری باید قایمشون کنم خودم کم کم بهت بدم

_مگه بچه دو سالم؟

_نچ بچه ی 24 ساله ای

میخندیم و آرتان میره تا خریدارو حساب کنه و من به سمت ماشین میرم...

تو ماشین میشینم گوشیم زنگ میخوره ... شماره رو نمیشناسم:

_بله بفرمایید ؟

_سلام دلارام نازگلم خوبی؟

خیلی وقته که سعی میکنم رابطه ای باهاش نداشته باشم ؛ معمولی جواب میدم:

_ممنون تو خوبی ؟

_مرسی آرتان خوبه ؟

_خوبه مرسی ؛ جانم ؟

_راستش ... راستش یه خواستگاری برام اومده ... شرایطش خوبه منم ازش بدم نمیاد ... میخوام آرشام و فراموش کنم ... خواستم مثل قدیما حرف بزنینم ؛ مزاحمت شدم؟

از ته قلبم براش خوشحال میشم..

بسلامتی خوب کاری میکنی ... نه فقط الان جاییم نمیتونم صحبت کنم ؛ بعدا حرف
بزنیم

آرتان و میبینم که از فروشگاه بیرون میاد...

مرسی که انقدر خوبی دلارام...

امیدوارم زندگیت درست شه فعلا خداحافظ

خداافظ عزیزم

آرتان تو ماشین میشینه و گوشیمو تو کیفم میزارم...

به خونه که میرسیم لباسامو عوض میکنم و سمتم حموم میرم:

-آرتان من میرم یه دوش بگیرم!

-برو زندگی!

لبخند میزنم و وارد حموم میشم...دوش مختصری میگیرم و تاب و شلوار قرمز رنگی
میپوشم... بیرون که میام آرتان مشغول درست کردن قهوس ...

-عافیت باشه!

-مرسی عشقم!

تلفن همراهم که باز زنگ میخوره آرتان سمت حموم میره:

-این قهوه رو بریز توی فنجونا منم یه دوش بگیرم بیام!

باشه ای میگم و گوشیمو از کیفم بیرون میارم...با دیدن شماره ی مامانم لبخند میزنم و
جواب میدم:

-سلام مامان!

-سلام دختر خوشگلم...خوبی؟ خوش میگذره؟

-همه چی خوبه... برگشتیم خونه یه ساعتی میشه!

قهوه ها رو توی فنجون میریزم که میپرسه:

-جدی ؟ خوش گذشت مامانی؟

-عالی... بابا خوبه؟

-باباتم خوبه... آرتان چطوره؟

فنجونارو روی کانترمیزارم و میگم:

-خوبه رفته دوش بگیره... اینجا نمیایید؟

-نه شما بیایید... شام درست میکنم... به عموتم گفتم!

لبخندمیزنم و فکر میکنم اگه ارشام بود الان میگفتم ببینم ارشام چی میگه...ولی
الان با خیال راحت میگم:

-اگه آرتان خسته نبود میاییم!

-منتظرم عزیزم!

خدا حافظی میکنم و گوشی و که قطع میکنم ارتان هم همونطور که موهاش و خشک میکنه ستم میاد:

-من خسته نباشم کجا میریم؟

-خونه ی مامانم!

پشت کانتر میشینه...منم میشینم:

-یکم استراحت میکنیم شب میریم!

کمی از قهوه رو میخوره و اروم میگه:

-آرومی الان؟

-بخاطر قضیه پوریا میگی؟

-آره!

لبخند تلخی میزنم و سر ب زیر میگم:

-نمیدونم دلیل این همه دلشورم چیه.. ولی میدونم بیخود نگران نیستم!

-پوریا با من... میرم بهش میگم با هم اختلاف داریم... میگم هیچی از ما نگه دو سال
دیگ ب ارشام... خوبه؟

-نگرانی من تمومی نداره ارتان... بهم حق بده... میترسم... من از اینکه به پوریا واقعیتی
و بگی هم ترسی ندارم.. چون اونکه باعث این فاجعه و بی ابرویی بوده من نیستم ولی...

-ولی چی؟

فنجون و روی کانتر میزارم و میگم:

-بدجوری دم از رفاقت میزد... از حرفاش معلوم بود ارشام واسش مهمه!

-پوریا ادم رفیق بازی... همه ی رفقاش واسش مهمن!

-مطمئنی بین تو و ارشام... ارشام و انتخاب نمیکنه؟ پدر و مادر من... پدر و مادرت تو ادرس خونمون و بهش نمیدن... ولی پوریا میتونه همه ی اطلاعات و بده!

کلافه نفس شو فوت میکنم... پیداست نگران شده... اما میگه:

-ارشام اگه قرار باشه بیاد سر وقت ما هر جور مونده پیدا میکنه آدرس و... زوم نکن رو پوریا!

-باشه... قهوه میخوری باز؟

لبخند میزنه:

-نه بریم یکم استراحت!

هر دو وارد اتاق میشیم و روی تخت دراز میکشیم... بغلم میکنه این بار... تنم کمتر می لرزه... کمتر حالم بد میشه... منم این بار جواب بوسشو میدم:

-داره حالت بهتر میشه!

-اهوم... پیش تو همه چی ممکنه!

-فردا باید بری پیش پرهام!

-چشم!

محکم تر بغلم میکنه... کاش میون این همه خوشبختی صاعقه نزنه... کاش ترس من از چشمای پوریا و حضور ارشام بی دلیل باشه... کاش ارشام واسه همیشه محو بشه از زندگیم ...

ارتان اروم به خواب رفته.. چشمام و می بندم و سعی میکنم بخوابم و به هیچ اتفاق بدی فکر نکنم!

شب وقتی به خونه ی مامان میرسیم با همه روبوسی میکنم و عمو پیشونیم و میبوسه و خداروشکر میکنه... داخل آشپزخونه میرم و کنار زن عمو میشینم و کمکش مشغول خوردن کردن سالاد میشم... مامان زیر غذارو خاموش میکنه و سمتم میاد:

-همه چی خوبه؟

-خوبه ماما!

زن عمو و نگاه میکنم..حس میکنم سر حال نیست نگران میپرسم:

-زن عمو خوبی؟

لبخند زورکی میزنه اما فکرش مشغول "

-اره عزیز خوبم!

-آخه به نظر بهم ریخته ای!

بی مقدمه میگه:

-دیروز ملاقات بودم واسه اونه!

خشکم میزنه... اما سعی میکنم اروم باشم:

-چیزی شده؟

-نه نه... نگران نشو... نگران ایندشم!

صدامم مثل دستام می لرزه.. چاقو و ازم میگیره:

-اروم باش عزیزم... فراموش کن!

مامان کنارم میشینه:

-چیشد دلی؟

اروم میگم:

-ازدواجمون و فهمیده؟

زن عمو میگه:

-نه نترس!

اما میتروسم... با همه ی وجودم میتروسم!

-زن عمو... چیزی شده؟ چیزی گفته آرشام؟

نگام میکنه:

-نه دلی جان... من فقط میتروسم دو سال دیگه که آزاد شد باز دردسر درست کنه و شرمنده ی تو شم همین!

ته دلم خالی میشه... خالیه خالی..

-مگه نگفتید میره آلمان؟

-میره... میفرستمش... به هر ضرب و زوری شده!

میز شام و که می چینیم همه مشغول صرف غذا میشن اما فکر من مشغول هیولایی به اسم آرشام... میگم هیولا چون ادمی که از هیچ چیز و هیچکس نمیتروسه هیولاس...

آدمی که هیچی واسه از دست دادن نداره هیولاس... آدمی که هیچی واسش مهم نیست جز غرورش هیولاست... آرتان کنار گوشم میگه:

-عزیزم بابا با شماست!

گیج سرم و بلند میکنم و به عمو نگاه میکنم:

-جونم عمو؟ ببخشید فکرم مشغول بود!

-پرسیدم خوبی همه چی خوبه؟ از پسر من راضی ای؟

لبخند میزنم:

-پسرت ماهه عمو... حیف شد بخدا!

زن عمو با اخم ساختگی میگه:

-عه دل ارام!

میخندم و ارتان با بدجنسی میگه:

-عاشق این درک و شعورشم!

همه می خندن... با مشت به بازوش میزنم... تیکه مرغ و توی بشقابم میزاره:

-بخور فکر بد نکن!

لبخند میزنم و سعی میکنم لحظه ها رو از الان به خودم زهر نکنم ...

-چشم!

بعد از صرف غذا و کلی گپ زدن و خندیدن بابا میگه:

-هنوز دکتر میری دل ارام؟

-بله بابا میرم پیش پرهام!

-خداوشکر که روبه راهی!

آرتان گلوښ و صاف میکنه و میځه:

-یکم دیځه روبه راه شه خونوادمون و از این یکنواختی میارم بیرون!

همه میخندن من اما گیج نگاش میکنم؛

-چه جوری یعنی؟

همه بلند تر میخندن و آرتان دستشو گردنم می ندازه:

-نگرفتی؟

-نه!

مامان با خنده میځه:

-منظورش اینکه ما رو نوه دار میکنید!

با خجالت لبمو گاز میگیرم و محکم روی پاش میزنم:

-خجالت بکش!

-الان مامان باباهای ما با آوردن ما خجالت کشیدن مگه؟

عمو بلند میخنده:

-حیا کن پدرسوخته!

با حرص میگم:

-در ضمن واسه بچه دارشدن زوده!

بابا میخنده:

-حالا این زود و دیرشو بعد تو خلوت بحث کنید!

با خجالت لب مو گاز میگیرم ...

همه میخندن ...

موقع رفتن که میشه زن عمو اروم توی گوشم میگه:

-نگران نباش... تا من زندهم نترس... با بچه هم امید ارشام واسه همیشه قطع میشه!

تلخند میزنم و خداحافظی میکنم

اون هیولا هیچی جلودارش نیست اگه نخواد کوتاه بیاد...

سوار ماشین میشیم و ارتان حرکت میکنه

-نگفتی دختر دوست داری یا پسر؟

یاد بارداری قبلم می افتم... چقدر بی حس بودم... چقدر پر از نفرت بودم...

چقدر درد کشیدم توی اون بیمارستان کوفتی...

-من بچه نمیخوام ارتان!

-چرا؟

-هنوز خودم از پس خودم برنمیام... مادرشم؟

کلافه میگه:

-تو حالت خوبه دلی!

-اره ولی پر ترسم... پر از دلشوره... پر از حس ناامنی!

-کنار منم؟

-آرتان خواهش میکنم مسئله رو احساسی نکن... من کلا حال درستی ندارم..

کافیه تو بارداری با ترس و دلهره بچه رو سقط کنم و...

اونم انگار واسش یادآوری میشه...

-باشه بیخیال!

-بزار خیالم راحت بشه!

-چه جوری؟

-وقتی واسه همیشه از این مملکت بره!

پوف کلافه ای میکشه و سکوت میکنه... منم ساکت به روبه رو خیره میشم!

نازگل

با استرس زنگ و میزنم... خوشحالم... از ته دل واسه دل ارام خوشحالم...

هنوز هم از خودم خجالت میکشم اما دلی قول داده بود ببخشم...

در که با تیکی باز میشه سوار اسانسور میشم و به واحد دل ارام که میرسم در و باز میکنه...

با دیدنش توی اون تاب نیم تنه ی قرمز و شلوارک سفید و موهایی که به تازگی رنگ
دودی زده ذوق زده جلو میرم:

-مثل همیشه خوشگل و فوق العاده!

بغلش میکنم... اونم لبخند میزنه و خوش امد میگه اما حس میکنم هنوز یکم سرده.. که
بهش حق میدم ...

وارد خونه میشم و روی مبل میشینم... کنارم می شینم...

-خوبی دلی؟ آرتان خوبه؟

-همه چی خوبه... تو چطوری؟ خواستگاریت به کجا رسید؟

میخندم و میگم:

-وای بزار تعریف کنم واست.. دیشب که اومدن کلی استرس داشتم ...

پسره رو خالم معرفی کرده بود... عکس مو دیده بود...

خلاصه که ۳۲ سالشه... اوووم حسابدار شرکت... تیپ و قیافش اوکی بود...

اوضاع مالی هم مثل خودمون...

اخلاقش خوب بود فقط من استرس دارم!

-استرس چی اخه؟ از همه نظر خوب بوده که!

-همش حس میکنم نمیتونم آرشام و فراموش کنم...

مدام فکر میکنم با فکر کردن بهش ممکنه به همسر ایندم خیانت کنم!

دستم و میگیره و میگه:

-آخه نازی جان تو که از جیک و پوک و اخلاقای آرشام خبرداری ...

تو که با چشم دیدی باهام چیکار کرد... اون دیگه دوست داشتن داره؟

فکر کردن داره؟

تو چه آینده ای با یه مرد متجاوز و بی اخلاق که سابقه دار و گوشه ی زندان داری؟

اونم دوسال دیگ که ازاد شه دیر و زود میره از ایران ...

پشت پا زن ب زندگیت..اگه دوشش داری بهش جواب مثبت بده!

-ازش خوش اومد...شوخ و مهربون بود... اسمش کیان... فرصت دادن فکر کنم!

بلند میشه و همون طور که سمت اشپزخونه میره میگه:

-پس منطقی بهش فکر کن...شربت یا چای یا قهوه؟

-شربت!

لبخند میزنه و سر یخچال میره ..

بلند میشم و به قاب عکس روی کانتینر نگاه میکنم:

-آرتان خیلی مرد خوبیه نازی... برعکس برادرش ...

امیدوارم همیشه کنارهم خوشبخت باشید!

لیوان و پر میکنه و سمتم میگیره:

-ممنونم!

-آرشام خبرداره ازدواج کردی!

با حال بد و استرس میگه:

-نه!

-کاش وقتی ازاد شه یکم عقلش اومده باشه سرجاش و دیگه فکر اذیت کردن تو از سرش بیفته!

در باز میشه و من سمت در برمیگردم...

با دیدن ارتان لیوان و روی کانتر میزارم و هل شالمو جلو میکشم و با خجالت میگم:

-سلام!

دلی سمتش میره و ارتان میگه:

-سلام..معذرت میخوام نمیدونستم مهمون داریم!

سرد میگه و با اخم سمت اتاق میره ..

حق داره از من خوشش نیاد ...

دلی عذرخواهی میکنه و سمت اتاق میره ...

ترجیح میدم برم ... ارتان حق داره...

یادم نمیره مجبورش کردم نامزد کنیم...

کیف مو برمیدارم و بیرون میرم...

دل ارام

وارد اتاق میشم و میبینم کتش و در آورده و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش...
سمتش میرم

-ارتان؟

سمتم برمیگرده... یه اخم پررنگ داره که دلم و خالی میکنه:

-چیزی شده؟

جلو میاد.. پیرهنشو در میاره و پرت میکنه روی تخت.. در ورودی بسته میشه... متوجه ی
رفتن نازی میشم:

-این دختره اینجا چیکار میکرد؟

-دوستمه خب... اومده بود...

عصبی کف دستش و به پیشونیش می کوبه:

-دوست؟ دوست؟ نگو دلی... نخندون منو... کدوم دوستی گوه میزنه به زندگی رفیقش؟ همین دوست جنابعالی به من گفت تو خیانت کردی... همین که دوستت گف بسوزونش... همین دوستت گفت بیا نامزد شیم و لهشون کنیم... حالا شده یه دختر خوب و خانوم که تو بهش میگی دوست و تو خونه زندگی منه؟

با بغض نگاش میکنم... حق داره ولی حق داد زدن نه:

-پشیمون بود.. ازم بارها باگریه عذرخواهی کرد... من...

-تو هم مثل همیشه ساده و زود باور!

گیج نگاش میکنم.. عصبی نفس نفس میزنه ...

-من دلم نمیخواه دیگه رنگ اینارم ببینم...نه این نه اون برادر بی شرفم... چرا باید پیام خونم ببینم اون هست؟ چرا باید از ادامه ارتباط باهاش بی خبر باشم؟

-داد نزن سر من!

-داد میزنم... داد میزنم چون با این بچه بازی و سادگی گند خورد به همه چی!

بی پلک زدن نگاهش میکنم.... باور نمیکنم مرد مقابلم ارتان... ارتان داره تخلیه ی روانی میکنه ...

-من بچه بازی کردم؟ من سادم؟

-نیستی؟ تو از کجا میدونی باز با نقشه و ترفند واسه اینکه زهرشو بریزه به من و خودت نیومده سراغت؟

با ترس نفسمو بیرون میدم... عصبی قدم میزنه:

-من اینو برداشتم بردم توی بیابون خدا اتیشش بزنم... بعد تو باهاش شربت میخوری
گپ میزنی؟

اشکم میریزه... دلخور و کلافه میگم:

-بس کن دیگه... ارومم بگی میشنوم... شما برادرا فکر کردید کسی از صداتون میترسه؟

می ایسته... خشکش میزنه... تازه میفهمم گند زدم... سرمو زیر می ندازم... جلو میاد...
عقب میرم... کمرم که به در میخوره میگه:

-لازمه هر بار یادآوری کنی که با برادر من زیر یه سقف بودی؟

-نه گوش کن من...

-لازمه هر بار بگی با جفتمون تجربه همراهی داشتی؟

اشکام میریزه:

-معذرت میخوام... عصبی شدم!

-واسه چی اون روز کذایی وقتی دیدی ارشام حالت عادی نداره رفتی تو خونه؟

ناباور سرم بالا میاد... خیره چشمای سرخ و عصبیش میگم؛

-چی داری میگی؟

-مگه بوی الکل نخورد به بینیت؟ مگه نفهمیدی مست؟

دستام و روی سینش میزارم و با بغض هولشم میده:

-داری مزخرف میگی... برو کنار..زده به سرت... من باید از کجا میدونستم توی خونه
کسی نیست و قرارچی بشه؟

چونمو میگیره و بهم ریخته میگه:

-چرا با یه گلدونی چیزی نزدی توی سرش؟ چرا فرار نکردی دلی؟

محکم میزنم توی سینش و داد میزنم:

-چون دست و پاهام بسته بود لعنتی... بس کن بس کن برو عقب!

عقب میره و کلافه موهاش و چنگ میزنه... میخوام از اتاق بیرون برم که میگه:

-آگه همون روز واقعیت و بهم میگفتی... حالا... نه تو یه زن زخم خورده و مریض بودی... نه من یه مرد زمین خورده و نابود که زنش از برادرش کلی خاطره داره!

دستم روی دستگیره خشک میشه... شاید با دیدن نازی همه ی داغش تازه شد اما... گفته بود حالم که خوب بشه اینارو بهم یه روز میگه:

-آره... شاید حق با تو باشه... ولی داریم توی جامعه ای زندگی میکنیم که ته هر اتفاق و فاجعه ای زن گناهکار و مرد جایز الخطا!..

-دل ارام تو..

سمتش برمیگردم و حرفش و قطع میکنم:

-اگه بهت میگفتم از کجا معلوم رفتارت چه طوری بود؟ از کجا معلوم باور میکردی من
توی این فاجعه نقشی نداشتم؟ از کجا معلوم دیگه من و میخواستی!

داد میزنه:

-مگه الان نخواستمت ؟ مگه همین حالا حتی بعد سقط برادر زادم نخواستمت؟

مات نگاش میکنم... چقدر درد داره صداش:

-هه... داشتم عموی بچت میشدم... بعد الان شوهرتم... حالите چقدر همه چی وارونس؟
حالите چقدر مسخرس؟

-نزار منم چیزیا و بگم که سعی کردم فراموش کنم ارتان... اونی که پیشنهاد ازدواج داد
تو بودی... من همه اینارو گفته بودم...حالا گوشه کنایت چیه؟

-بگو...توهم بگو!

-به اندازه ی کافی شنیدم...دیگه جا ندارم!

در و باز میکنم که میگه؛

-دیگه نمیخوام با نازی در ارتباط باشی..تحت هیچ شرایطی!

-باشه!

بیرون میرم و در و می بندم... بغض میترکه... کی میشه گذشته و ارشام از زندگیم پاکشه!

روی کاناپه نشستم و پاهامو و بغلم کردم ...

خیره شدم به یه نقطه ی نامعلوم و حرفهای ارتان تموم روحم و میخوره...

واقعا من میتونستم کاری کنم و نکردم؟ مدام اون روز لعنتی و مرور میکنم...

واقعا چیکار میتونستم بکنم در برابر اون هیولا؟

اشکم و پاک میکنم و سرم و روی زانو هام میزارم ...

دستی دور تنم می پیچه.. عطرشو نفس میکشم ...

لبش و به گوشم می چسبونه...

توی خودم جمع میشم:

-معذرت میخوام ... تند رفتم عصبی بودم!

-میخوام تنها باشم!

-دلی؟

سرموبلند میکنم و با بغض میگم:

-چیه؟ میدونی روزی چند بار اون روز و تصور میکردم و فکر میکردم چیکار میتونستم
بکنم و نکردم؟

میدونی چقدر خودم و قانع کردم که من هر کاری از دستم برمی اومد کردم؟
حالا میای میگی...

خم میشه و لبمو می بوسه... محکم بغلم میکنه:

-عصبی بودم عشق آرتان... ببخشید فداتشم!

سرم و روی شونش میزارم و حق میزنم... پیراهنشو چنگ میزنم:

-تا کی قراره سایه ی شوم ارشام و اون زندگی اجباری لحظه هامو تلخ کنه؟

-گاهی آدم میبره دل آرام... گاهی کم میاره... گاهی میزنه به سیم آخر... حق بده به منم!

-مگه اون فیلم کوفتی و ندیدی که بهم میگی با یه چیزی میزدم...

-غلط کردم!

آروم نفس میکشم عطرشو... صورتمو می بوسه:

-پاشو ببرمت بیرون یکم هوا بخوری حالت بهترشه!

خودم و توی آغوشش مچاله میکنم:

-خوابم میاد!

-پاشو تنبل خانوم الان وقت خواب نیست...

همه این روزا مسافرتن تو همش خوابی...هیچ جا هم که عید دیدنی نرفتیم!

-بریم سفر؟

نگام میکنه و موهامو نوازش میکنه:

-ماه غسل؟ کجا؟

-بریم کیش!

لبخند میزنه:

-میریم کیش!

حرفی که خیلی وقته توی دلم میگم:

-کلا بریم همونجا زندگی کنیم؟

ناباور نگام میکنه:

-خل شدی؟

-بریم آرتان... از این شهر بریم!

موهامو پشت گوشم میفرسته و میگه:

-از حالا برای دو سال دیگه عزا گرفتی؟ مگه دیگه میتونه آسیبی بهت برسونه؟ مگه جرات شو داره؟ با اون پرونده ی سنگینی که داره!

-من فقط میترسم آرتان!

-نترس... میریم ماه عسل خوش می گذرونیم...بعدم برمی گردیم تو دانشگاهاتو میری من سرکارمو...

زندگی میکنیم مثل همه ی ادما... خب؟

سرم و باز ناز کج میکنم:

-خب!

میخنده و محکم بغلم میکنه:

-ببخش که داد زدم!

-فراموشش کن!

سرمو روی شونم میزارم و چشمام و میبندم ...

عطرشو و نفس میکشم و با امید به فردای بهتر فکر میکنم....

#دو_سال_بعد ● *

آرشام

از زندون که بیرون میام صدای بسته شدن در اهنی توی مغزم می پیچه...

عصبی چشمام و میبندم... بند ساک و توی مشتم مچاله میکنم...

سرم و بالا میگیرم و خیره ی اسمون نفس عمیق میکشم...

نه که از این ازادی و خلاص شدن خوشحال باشم نه... من هیچ انگیزه ای جز دیدن دل
آرام ندارم ...

جز اینکه برم زل بزنم توی چشماش و بگم برگشتم!

اما این بار نه عاشق... بلکه...

متنفر...

متنفر...

متنفر...

نگاهمو سمت چپ می چرخونم... ماما تنهاومده ...

اون قدر غریب اون عقب ایستاده و منتظر نگام میکنه که دل نداشتم مچاله میشه... پس
بابا هنوز نبخشیده من و...

جلو میرم... اونم سمتم میاد... بغلم میکنه...

ساک و زمین میزارم... تن ظریف و لاغر شو میون دستام می گیرم ...

- کنار شقیقه هات سفید شده!

نیشخند میزنم... نگام میکنه:

-موهای منم سفید شد!

-شوهرت هنوز طرفدار پروپاقرص شازدت؟

اشکاش و پاک میکنه:

-بهش حق نمیدی؟

تلخند میزنم و طرف دیگر جاده رو نگاه میکنم:

-چرا خب!

-بیا مامان جان..ماشینتو آوردم واست...

اینم گوشه سیم کارتم انداختم واست... بیا خودت بشین بریم!

سوئیچ و گوشه ازش میگیرم و ساکم رو تو ماشین میزارم...

مسخره است که دلتنگ هیچ کوفتی نیستم اینجا... آره شاید دلم درست توی اون بیمارستان یخ زد و مرد ...

نه... شاید خیلی قبل ترش... اون شب که بچم سقط شد و دل ارام از ته دل خوشحال بود...

نه... نه.. شاید حتی خیلی قبل تر ...

اون روز که خواستم برم بگم واسه من از دل ارام خواستگاری کنید و دیدم مامان با ذوق میگه داریم ارتان و دوما میکنیم...

پشت فرمون میشینم... مامان کنارم میشینه ...

حرکت میکنم و خیابونا رو از نظر می گذرونم...

-آرشام جان؟

جان؟ اسم من تنگ دلش جان نداشت... هه ...

-بله!؟

-بابات و داییت کارای مهاجرت و کردن... فقط مونده...

-من حرفی از رفتن زدم؟

با دلهره نگام میکنه ...

-اینجا نمیشه ادامه بدی... اذیت میشی!

تلخ میخندم:

-من بیشتر اذیت میکنم!

-نترسون من و... پشت من و نلروزن بچه!

جلوی خونه ترمز میزنم...

دستم و روی فرمون میزارم و سمتش برمیگردم:

-خوشحال شدم از دیدنت!

با بهت نگام میکنه:

-نمیای مگه خونه؟

-شوهرت اگه علاقه ای به دیدنم داشت الان اینجا بود!

-تو باید دلشو به دست بیاری!

میخندم و صاف میشینم؛

-من دل زنم به دست نیاوردم... برو سلامم نرسون!

-تن من و تا اخر عمر می لرزونی... کلید اپارتمان توی داشبورد... کارت بانکیتم هست
یکم پول ریختم واست!

-مخلصم!

پیاده میشه و گاز میدم و لاستیکا از جا کنده میشن...
جلوی اپارتمانم که ترمز میزنم دلم و انگار کسی میکنه و میندازه توی اسید...
پیاده میشم و کلید میندازم... وارد خونه که میشم بیشتر بوی خاک میاد ...
همه جارو خاک گرفته... گرد و غبار همه جا نشسته...

در و میبندم و بهش تکیه میدم... همه جارو نگاه میکنم...
آخرین باری که توی این خونه بودیم چاقو گذاشتم زیر گلوش ...

کلید و پرت میکنم روی میز شیشه ای و صداش توی سکوت خونه می پیچه... سمت
اتاق خواب میرم ...

همه چی سرجاشه... خیره ی تخت میمونم... بالشت دلی و برمیدارم و سمت بینیم
میبرم...

نه... دیگه بعد از دو سال خبری از عطر موهاش نیست ...

بالشت و توی آینه می کوبم... مات قاب عکسش میمونم ...

برش میدارم و خودم و روی تخت پرت میکنم...

خیره ی عکس میگم:

-چطوری خوشگله؟ ببین زمین گرده... هی گفتم نکن... اخه ادم سگ و که وحشی
نمیکنن توله...

البته نه اینکه بگم کاریت دارما نه... یه لحظه است فقط مردن ...

فقط موندم با چی بکشم که خیلی اذیت نشی... اخه میدونی که... من عاشقتم!
قهقهه میزنم و عکس و به دیوار مقابلم پرت میکنم...خورد میشه و کف پارکت پخش
میشه... بلند میشم و سمت حموم میرم ...

حتی توی این حموم لعنتی هم خاطره است... دوش میگیرم و لباسام و از کمد بیرون
میکشم... تنم میکنم ...

بیرون میرم و تلفن و برمیدارم ...

آستین های پیراهن مشکی مو بالا میدم و سوئیچ و کلید و گوشیمو برمیدارم..بیرون
میرم... به نگهبانی که میرسم با دیدنم دست از چرت زدن میکشه و متعجب نگام
میکنه:

-سلام اقا آرشام... رسیدن بخیر!

-سلام.. آقا عیسی یه تلفن بزن همونجای قبل یه کارگر بفرستن خونه ی من و تمیز
کنن.. اینم کلید...اینم کارت!

-چشم!

رمز کارت و میگم بیرون که میرم هنوز نگاه گیجش و روم حس میکنم...
سوار ماشین میشم و حرکت میکنم...گوشیم زنگ میخوره... از جیبم بیرون میارم و با
دیدن شماره ی بابا تلخند میزنم:

-احوال جناب کاویانی؟

-زنگ زدم بهت بگم اگه حتی فکرت سمت عروس و پسرم بره به ولای علی... به امام
حسین خودم سرتو میزارم رو سینت!

-خوبم... بد نبود گذشت... ممنونم!

نفس نفس زدنش نشون میده عصبی:

-دیگه نسبتی باهام نداری که حالتو بپرسم!

-نسبت داری سرمو بزاری رو سینم؟

-خفه شو ارشام... یکم ادای خجالت زده ها رو لافل در بیار!

حرکت میکنم:

-کی گفته قرار من برم سراغ عروستون که نه... زن سابقم؟

-دهنتو اب بکش!

-تو ماشین اب نیست!

صدای بوق و که میشنوم متوجه میشم قطع کرده... گوشی و توی جیبم میزارم.. جلوی رستوران ترمز میکنم و پیاده میشم... نسبتا خلوت... سمت پیشخون میرم و میگم:

-پوریا هست؟

-سلام اقا رستمی توی دفترشونن امرتون؟

-بگو آرشام اومده!

کمی نگام میکنه و بعد تلفن و برمیداره... خلال دندون و از روی میز برمیدارم و به دندون میگیرم ... مکالمش که تموم میشه میگه:

-بفرمایید!

بلند میشم و از راهرو باریکی می گذرم... در اتاق باز میشه و پوریا باعجله بیرون میاد... با دیدنم مثل یخ وا میره:

-خودتی؟

-نه بدلمه!

مشتش و محکم میزنه به کتفم:

-تو کدوم گوری کثافت؟

-الان میخوای بغلم کنی؟

میخنده... میکشتم و محکم بغلم میکنه... دو بار توی کمرم میزنه:

-یه کثافتی هستی دومی نداری... کجا غیبت زد دیوث؟

-فعلا بزار از بغلت بیام بیرون... میدونی ک از این لوس بازیای بدم میاد!

میخنده و وارد اتاقش میشیم... پشت میز کارش میشینم و با صندلی چرخ میخورم:

-جات نرم و گرم!

-نمایشگاه تو چی کار کردی؟ بیشتر از صد بار سر زدم بهش!

خلال و پرت میکنم و درست توی سطل می افته:

-عه نبودم؟

-ارشام بس کن مسخره بازی و... موهات و چرا زدی؟ کجا بودی؟

-بشین!

بی حرف میشینه... آرنجم و روی میز میزارم و میگم:

-من حال قصه گفتن ندارم... اصل مطلب و میپرسم و بعدش میگی اره یا نه... همین!

-مردک بی احساس بی بخار.. من رفیقتم نمیخوای بگی چه گوهی زدی ب زندگیت که نیست و نابود شدی دو سال؟

کلافه نفس مو فوت میکنم و بلند میشم روبه روش میشینم:

-آدرس خونه ی آرتان و میخوام!

گیج نگام میکنه ...

-هان؟

-هان و زهرمار!

-اهل شوخیم نیستی بگم داری شوخی میکنی سگ مصب!

فقط نگاش میکنم... فحش ناجوری میده و میپرسه:

-تو ادرس خونه ی برادرت و نداری؟

خون سرد میگم:

-ندارم!

-خب چرا چرا مرتیکه روانی؟

-دعوای بدی کردیم... یه دعوای تقریبا ناموسی... اون ور آب بودم این دوسال.. حالا
اومدم جبران کنم! ...

مشکوک نگام میکنه:

-از مادر پدرت بگیر ادرس و!

-نمیدن..میترسن دعوا بالا بگیره باز!

-چه دعوای ناموسی داشتی با ارتان؟

کلافه موهامو و چنگ میزنم:

-ادرس!؟

-ندارم!

نیشخند میزنم و یه دونه قند از قندون برمیدارم و سمتش پرت میکنم:

-تف تو مرامت!

بلند میشم و سمت در میرم که صدا میزنه:

-د اخه نالوتی وقتی نمیگی چه خبره چرا ادرس بدم که ندونم بعدش چی میشه... تو که از دردسر نمیترسی که!

-عزت زیاد!

-ارشام؟

جلو میاد و مقابلم می ایسته:

-همون قدر که واسه تو رفیقم واسه ارتانم بودم نبودم؟

-برمنکرش لعنت!

-نمیخوام واسه هیچ کدومتون مشکلی به وجود بیاد... شمارشو میدم ادرس و اگه خواست خودش بده!

لبمو گاز می گیرم.. سمت میز میره و با خودکار برمبگرده ... کف دستم و میگیره و شماره رو مینویسه:

-عوض کرده شمارشو... خودتم یه تک بزن رو گوشیم شمارتو ندارم!

دستمو میکشم و زل میزنم به شماره... میخوام بیرون برم که میگه:

-چند وقت پیش با بچه ها دور هم بودیم... خانومش مثل خودش آروم و عاقل... اما همیشه یه ترسی تو چشماشه.. اولین بار دوسال پیش دیدمش!

سمتش برمیگردم ...

-خانومش؟

-دل ارام... از ازدواجش بی خبری؟

-بچه هم دارن؟

جلو میاد:

-حالت خوبه؟

سوالم و طور دیگه ای میپرسم:

-رفت و امد داری باهاشون؟

-اکثرا هفته ای یه بار و جمع میشیم دور هم... گاهی هم میشه ماهی یه بار...
چطور؟ چته تو؟

انگشت شصتمو پای لبم میکشم:

-من رفتم ..فعلا!

-آرشام؟

برمیگردم و بی حوصله نگاش میکنم ...

-این هفته رو خونه ی من جمع میشیم!

پلکم میپره... امروز چند شنبه بود؟

-پنج شنبه؟

-آره... میخوای با بچه ها ترتیب اشتی دادنتون و بدیم؟

نیشخند میزنم... اشتی؟ مضحک و مسخرس.. جلوتر میرم و یقه شو درست میکنم:

-اون شب میتونی کاری کنی ارتان نباشه؟

-زده به سرت؟ واسه چی نباشه؟

بی شک زده به سرم... چون من هیچ برنامه ای ندارم... خالیم ...

-فراموشش کن!

-رقیب عشقی و این برنامه ها اره؟

بی توجه بیرون میرم و در و می کوبم.. خسته سوار ماشین میشم... کجا پیدات کنم
لعنتی مردم ازار ...

لعنت بهت که اگه نبودی.. یا حتی اگه دوسم داشتی... الان نه بی ابرو بودم نه بی خانواده نه بدبخت و سابقه دار...

شماره ی ارتان و وارد گوشیم میکنم... وارد تلگرام میشم... با دیدن عکس پروفایلش حس میکنم یکی سیخ داغ و توی چشمام فرو میکنه...

با دل آرام لب دریان... دل آرام دستاشو گردنش انداخته و صورتش و می بوسه... تنم گر میگیره ...

گوشی و صندلی عقب می ندازم و حرکت میکنم... جلوی خونه ی عمو ترمز میکنم...

نمیدونم تا کی باید اینجا بایستم اما بالاخره یه روز یکیشون میرن خونه ی دلی...

کم کم خوابم میگیره که با صدای بسته شدن در ماشین بیدار میشم... چشمام و به زور باز میکنم و با دیدن عمو صاف میشینم... عمو از ماشین پیاده میشه...

زنگ و میزنه و وارد خونه میشه... در و که میبندد ناامید مشتمو روی فرمون میزنم ...

ماشین و روشن میکنم و حرکت میکنم... به خونم که میرسم نگهبان کارت و کلید و بهم میدهد... وارد خونه میشم ...

همه جا برق میزنه... تک تک خاطره ها واسم زنده میشه... کلافه روی کاناپه دراز میکشم که گوشیم زنگ میخوره ...

با دیدن شماره ی دایی بی حوصله جواب میدم:

-سلام!

-سلام پسرم چطوری ؟

میدونم واسه چی زنگ زده...بی حوصله میگم:

-خوبم دایی...شما خوبی؟

-خوبم دایی جان... کی ایشالا میای پیش من؟

میدونم که مامان گفته تا زنگ بزنه... کلافه میگم:

-فعلا قصد اومدن ندارم!

-ولی مادرت گف..می...ای که بچ ه!

-دایی صدات قطع و وصل میشه!

خسته تماس و قطع میکنم و گوشی و روی میز می اندازم ..
موهام و چنگ میزنم...

با یادآوری اینکه به پوریا گوشزد نکردم از من حرفی به ارتان نزنه سریع سرجام
میشینم و گوشی و برمیدارم ...

شمارشو میگیرم و با بوق سوم صداش و میشنوم:

-بله؟

-پوریا کجایی؟

-تویی ارشام؟ خونم کجا باشم!

نفس خسته مو بیرون میدم و میگم:

-فراموش کردم بگم... نمیخوام ارتان چیزی از اومدن من پشت بفهمه!

-این موش و گربه بازیا چیه ارشام؟

-فقط بگو باشه!

کلافه میگه:

-باشه بابا باشه!

گوشی و قطع میکنم و کلافه به این فکر میکنم چه طوری باید ادرس دلی و گیر بیارم..
فقط با تعقیب میشه همین ...

بلند میشم و روی تخت دراز میکشم اما با یادآوری نازگل مثل برق گرفته ها از جا
میپریم و گوشی مو برمیدارم ...

به مخم فشار میارم تا شمارش و یادم بیاد...

بلاخره شماره شو میگیرم.. صدای خواب الودش و تشخیص میدم:

-بله؟

-نازی؟!

سکوت میکنه... نفس نفس میزنه... نمیخوام سر به تنش باشه اما مجبورم:

-شناختی؟

-آزاد...آزادشدی؟

-خوبی؟

کلافه میگه:

-چیکارم داری؟

پیشونیم و میخارونم و میگم:

-ازدواج نکردی؟

بغض کرده... چرا این دخترا هی بغض میکنن نمیفهمم:

-چرا... منتها امشب خونه نیست و گرنه با این تلفن بی موقعت گند میزدی تو زندگیم...
واسه چی زنگ زدی به من؟ نمیگی واسم دردسر میشه؟

نیشخند میزنم ...

-کی تو رو گرفته؟

جیغ میزنه:

-خفه شو ارشام!

میخندم... با این دخترا میشه بهترین تفریحارو کرد...گوشی و با خنده از گوشم فاصله میدم:

-خب بابا جیغ جیغ نکن سرم رفت..چه میدونستم یکی مغز خر خورده اومده تورو گرفته... از نامزدی سابقتم خبرداره؟

-ارشام بخدا بخوای اذیت کنی...

-آدرس میخوام...یه ادرس ناقابل!

مردد و ترسیده میپرسه:

-آ..آدرس کی و؟

-دلی!

چند ثانیه شاید حتی نفسم نمیکشه:

-تورو به هرچی اعتقاد داری ولش کن.. میدونی چی کشید تا بتونه سرپاشه؟ تا بتونه
بزاره ارتان فقط ببوستش؟ میدونی چند جلسه مشاوره رفت؟ میدونی چقدر کابوس
دید؟

-خب؟

-لعنت بهت که خدا چیزی به اسم قلب بهت نداده... ولش کن بخدا تازه یکم رنگ
ارامش و خوشبختی و دیده..دیگه چی میخوای از جونش؟

هوف کلافه ای میکشم...این ادما چرا شبیه هم نصیحت میکنن؟

-میخوام برم تبریک بگم!

-دروغ میگی تو تا اون و نکشی اروم نمیگیری!

-آفرین چه باهوش شدی تو!

کلافه و عصبی میگه:

-کور خوندی اگه فکر کردی بازم رفیق مو میفروشم... من ادرس بهت نمیدم این و مطمئن باش!

-بعد فکر کردی تو ادرس ندی من بی ادرس میمونم... بیا برو لالا بچه بیا برو!

میخوام قطع کنم که میگه:

-ارشام... چرا نمیخواهی خودتم رنگ خوشبختی و بچشی؟ چرا همش دنبال دردسر و جنگی؟ به خودت فرصت بده دوباره عاشق شو خوشبخت شو... از جمع ما هممون خوشبختیم... من.. ارتان... دلی... تو فقط داری خودتو بیچاره میکنی... خدا بهت زندگی دوباره بخشیده.. از اعدام خلاص شدی.. نمیخواهی زندگی کنی!

-تموم شد؟

-یکم فقط یکم خوب باش!

چشمام و می بندم... با حسرت نداشتنش همیشه...

-بخدا من بدتو نمیخوام... بد کردی باهام اما هنوز واسم مهمی... نه من نه دلی هیچ وقت واست ارزوی مرگ و نیستی نکردیم... به خودت بیا..برو خارج از کشور..یه مدت دور از همه چی تو میتونی یه زندگی سالم بسازی! ..

کلافه میگم:

-نازگل!؟

-بزار حرفایی که هیچ وقت فرصت نشد بگم... تو اگه درست عاشق شی.. اگه طرفتم عاشقت باشه... اون زن خوشبختترین زن دنیا میشه!

این دختر عقل شو از دست داده؟ چی میگه با وجود متاهل بودنش؟

-تو عاشقی و خوب بلدی... سخت گیری... حواست حتی به غذا طرفت هست که چندتا قاشق میخوره... تو فقط کافیه راه و درست بری... اون مدتی که باهات بودم فهمیدم تو مردی هستی که اگه عشق دو طرفه تجربه کنی طرفت از هر محبتی بی نیاز... فکر بد نکن من عاشق شوهرمم... فقط اینارو گفتم که فکر نکنی فقط بدی داری... تو بد نیستی فقط احساست یخ زده!

-این حرفا باعث نمیشه بزارم رفیقت از دیدن دوبارم دق نکنه!

-ارشام اون میترسه... بخدا هر بار میترسید که این دو سال تموم شه و...

-بهش گفته بودم جدا نشه!

-دوست نداشت چرا نمیخواهی بپذیری؟ کدوم دختری متجاوزش و دوست داره؟ کجا دیدی؟ اینا واسه قصه هاس... واسه فیلما... یه متجاوز میتونه واسه هر دختری نفرت انگیز ترین ادم باشه!

موهامو چنگ میزنم:

-مگه با هوس بود؟ مگه واسه خوش گذرونی بود کارم؟

-نه اما کارت دلی و رویاهش و کشت... برو ارشام.. برو و یه بار ازش بگذر... اون دفعه نگذشتی این بار و بگذر بین چی میشه!

گوشی و با اعصاب داغون قطع میکنم... بلند میشم و از کشو مسکن برمیدارم به زور آب پایین میفرستم... سر دردناکم و روی بالشت میزارم... حرفای نازگل توی سرم میپیچه... کی و کجا میشه عشق دو طرفه رو با این حال خراب من تجربه کرد؟ با این سابقه ی

درخشان... با این قلبی که یخ زده... با این اخلاق گند و مزخرفم... مثل قبل عاشق دل
ارامم؟ نه... نیستم... این و مطمئنم!

این بار فقط کینه دارم... نفرت... همین!

از عصر توی ماشین جلوی خونه ی بابا نشستم تا بالاخره یه جوری ادرس لعنتی و گیر
بیارم... خسته سرم و روی فرمون میزارم که با صدای اشنا گیج و منگ سرم بالا میاد:

-آرتان اون دسته گل و یادت نره!

دل آرام... اره... خودشه... دستم مشت میشه... فکم چفت میشه... آرتان دسته گل و
برمیداره و پیاده میشه... دست دلی یه جعبه شیرینی... شایدم کیک... امروز تولد کی؟
دلم میخواد برم پایان و بزnm زیر گوشش... لعنت به جفتتون... لعنت... وارد خونه میشن و
در و میبندن... فکر میکنم... امروز چندم بود... چه ماهی بود... و یادم میاد امشب تولد
باباس... هه... حتی دیگه من و جز این خانواده هم حساب نمیکنن... موهامو چنگ
میزnm که گوشیم زنگ میخوره... با دیدن شماره مامان نیشخندم پررنگ تر میشه:

-بله؟

-سلام مامان جون خوبی؟

نیشخند میزنم... صدا دار و یخ...

-نگو که حالم واست مهمه!

صدای تولد خوندن دلی و ارتان میره رو مخم... چشمام و با درد میبندم ...

-امشب تولد باباته... بخدا ترسیدم بخاطر دلی و ارتان دعوت کنم... اونا رفتن میای؟

-بیام که سرم و بزاره رو سینم؟

-حق بده به بابات... هر چی باشه دلی برادر زادش!

میخوام بگم کی به من حق داد اما فقط میگم:

-تولد شوهرت مبارک!

-ارشام؟

-مرد!

گوشی و قطع میکنم... سه ساعت تموم بزم توی ماشین میشینم... بالاخره بیرون
میان... بالاخره دل میکنن... خنده های قشنگ و از ته دل دلی حالم و بد میکنه... هیچ
وقت واسه من اینجوری نخندید... هیچ وقت... حرکت که میکنن پشت سرشون اروم
حرکت میکنم... به اپارتمان بزرگ که توی یه کوچه ی بن بست میرسیم... عقب تر ترمز
میزنم... می بینم که وارد اپارتمان میشن... تلخند میزنم...

-یک هیچ به من نفع من دلی خانوم!

دنده عقب میگیرم و برمیگردم... خستم... له و لورده میرسم خونه و خودم و روی تخت
پرت میکنم... حتی حس غذا خوردن ندارم... صدای زنگ خونه رو که میشنوم متعجب
به ساعت نگاه میکنم... یازده شب... بلند میشم و آیفون و برمیدارم... با دیدن پوریا و پریا
کلافه نفسم و فوت میکنم... چه فکری کرده خواهرشم آورده... لابد هنوز امیدوار... خبر
نداره که من... هه... شاسی و میزنم و دستی به موهام میکشم... در و باز میکنم... پریا با
دیدنم از ته دل میخنده و جیغ جیغ میکنه:

-وای بخدا باورم نمیشه... خودتی؟ پسر دو سال کجا غیبت زد؟

پریا ۲۵ سالشه و بعد از چهار سال هنوز به قلب من امید داره... دلم میخواد بهش بگم
بابا روت و کم کن کوتاه بیا من خودم از خودم ناامیدم... با پوریا دست میدم و رو به پریا
میگم:

-چطوری تو؟

-همین؟ بعد دو سال من و دیدی همین؟

پوریا میخنده و خودش و روی مبل می ندازه:

-همینم خیلی هنر کرد گفت... ما بچه ها به این میگیم ربات!

پریا با حرص میگه؛

-ربات نبود که بلاخره من و سر و سامون میداد!

سرمو بالا میگیرم و میخندم:

-لااقل جلوی داداشت حیا کن یکم!

-چیه مگه... عاشقی که جرم نیست... بخدا تو این دو سال در به در دنبالت گشتم...فقط
شماره مامانتو نداشتم بیرسم... هیچکس ازت خبرنداشت...وقتی با پوریا از لندن
برگشتیم اینجا هم اومدیم اما نگهبانتون گفت دیگه نمیای اینجا..فک کنم دو سال پیش
بود حدودا!

کنار پوریا می شینم... اونم میشینه و میگم:

-منم رفتم آلمان... نبودم!

-بی خبر بی معرفت؟

-نه که تو دو سال رفتی خبر دادی!

-من ازت ناامید شدم که رفتم...رفتم فراموش کنم.. حتی شایعه شد زن گرفتی!

نیشخند میزنم...پوریا میگه:

-بزار فکر کنه باور میکنیم که چیزی و ازمون پنهون نمیکنه!

میخندم... پریا نگام میکنه:

-جون من بگو دیگه... چیشده کجا بودی چرا غیبت زد؟

پوف... چه جووری به این دختر حالی کنم حوصله ندارم و از فضولی بدم میاد ...

-پوریا این جغه جغه رو واسه چی آوردی تو؟

پوریا بلند میخنده و پری مشت محکمی به بازوم میزنه... پوریا میگه:

-والا تا فهمید پیدات کردم کشت من که ببینت!

-بعد ببینم تو کی این قدر روشنفکر شدی؟

-بی غیرت منظورته؟

میخنده و میگم:

-حناق!

-بابا خب خاطر تو میخواد... ۴ سال حریفش نشدم بهش بفهمونم تو ادم نیستی... میگی
چیکارش کنم؟

پریا میخنده:

-داداشم میدونه منم دل دارم خب!

با تمسخر میگم:

-ولی تو هنوز نمیدونی من دل ندارم خب!

آرشام

دلخور نگام میکنه... دختر شاد و شوخی... زود رنج نیست... مستقل... بعد فوت پدر و
مادرش با پوریا زندگی میکنن...

هر چند که به قول خودش پوریا هیچ وقت نیست... از روحه و اعتماد به نفسش
خوشم میاد... چهرشم بانمک .. قد بلند و هیکل توپری داره ...

هیچ وقتم واسه داشتن من نه التماس کرد نه گریه... فقط غیر مستقیم بهم می فهموند
که دوسم داره:

-چرا دل نداری بداخلاق؟

-فعلا برو یه شربت درست کن پذیرایی کن تا بعد بگم!

میخنده و رو به پوریا میگه:

-میبینی چه رویی داره.. انگار نه انگار بعد دو سال اومدیم خورش!

پوریا روی کاناپه دراز میکشه:

-این از اولش همین بود الان چشمت داره باز میشه خواهرمن!

بلند میشه و سمت اشپزخونه میره پوریا لگدی به پام میزنه:

-مثل ادم بگو چه مرگته و چی تو سرته!

-از باغ وحش اومدی مگه دیوث؟

بلند میشه و میشینه... سرکی توی اشپزخونه میکشه و بعد اروم میگه:

-با ارتان تماس گرفتی؟

-نه!

-این قدر بینتون شکر آب؟

سرم و به پشتی کاناپه میزنم و میگم:

-تو قبلا فضول نبودی پوریا!

-الانم نیستم کثافت.. نگرانتم!

صاف میشینم و نگاش میکنم:

-یه کاری اینجا دارم انجام بدم برمیگردم... میرم پیش داییم..این خواهرت و شیر فهم
کن که این امیدشو ناامید کنه... من مرد زندگی مشترک نیستم!

-تو مرد چی هستی؟ گوه زدن به زندگی خودت و بقیه؟

-ببند بابا!

جدی میپرسه:

-چی کار کردی که دل ارام هر بار اسمت و اوردم از ترس افتاده به جون پوست لبش؟
چیکار کردی ک از ارتان سراغت و میگیرم میره تو هم و میگه خبری ازت نداره؟

-ول کن پوری حوصله ندارم!

پریا که با سینی شربت میاد جفتمون سکوت میکنیم...

-فقط آبلیمو تو خونت پیدا میشد... یخچالت خالی خالیه!

-نرسیدم خرید کنم!

پریا شربت و تعارف میکنه و میشینه:

-مگه پیش پدر و مادرت نمیری؟

نمیدونم چرا اینا حس نمیکنن زیادی دارن فضولی میکنن...

-خیلی سوال می پرسید!

جفتشون میخندن و پریا میگه:

-پوریا پاشو بریم که قاطی کرد!

پوریا شربت و میخوره و میگه:

-برگشتی سرکارت؟

-نه بابا حال و حوصله ی نمایشگاه و ندارم... حوصله ی کار ندارم اصلاً! ...

عمدا جلوی پریا میگه:

-حالا کی برمیگردی؟

پریا نگام میکنه:

-مگه باز میری از ایران؟

نگاه میکنم توی چشماش:

-آره!

و خودم به این حرف مطمئن نیستم... ناراحت خیره ی شربت توی دستش میمونه...
پوریا چشمکی میزنه و بلند میشه:

-بریم پر پر!

بلند میشیم و پریا میگه:

-میشه این بار لااقل بی خبر نری؟

تلخ میخندم:

-اگه قبلترش خودت غیبت نزنه میشه!

-همیشه ی خدا طلبکاری!

-اینجوری بار اومدم!

مشتی به بازوم میزنه:

-لعنت بهت... اه دستم درد گرفت این تو چیه این قدر سفته؟

میخندم.. پوریا در و باز میکنه و میگه:

-گج... از اینا تو مغزشم هست!

محکم پس گردنش میزنم... میخندن پریا شماره مو میگیره و خداحافظی میکنن...
بیرون که میرن در و میکوبم و نفس کلافه مو فوت میکنم... شاید از کل رفیقام... فقط
همین دو تا موندن واسم... یعنی فعلا همینا موندن!

دل آرام

جلوی آینه می ایستم و آرایش میکنم... همون رژی که ارتان عاشقش میزنم... گوشیم
که زنگ میخوره با دیدن اسم ارتان با لبخند میزنم روی اسپیکر و رژ و روی لبهام
میکشم:

-عشق جان امادس؟

-یکم دیگه کار دارم ولی قول میدم تا برسی جلوی در آماده باشم!

میخنده:

-نبودی هم فدا سرت ... مهمونی ۹ شروع میشه!

-هنوز باورم نمیشه پروانه داره مادر میشه!

باز با شوخی حرفش و میزنه:

-مادر بعدی هم شمایی دوست عزیز!

-باز تو وقت گیر آوردی؟

بلند میخنده... با عشق به صدای خنده ها و نفساش گوش میدم:

-دلی جان من یه ربع دیگه میرسم ... بیا پایین!

-چشم!

-قربون چشمت!

قطع که میکنه سریع لباس میپوشم و نگاه دیگه ای توی آینه میندازم...از خودم که مطمئن میشم از آینه دل میکنم

از خونه که بیرون میرم کنار خیابون می ایستم و منتظر ارتان می مونم... توی کیفم
دنبال گوشیم می گردم که ماشین جلوی پاهام ترمز می کنه ...

از شیشه ی دودی چیزی پیدا نیست.. شیشه که پایین میاد قلبم خالی میشه... این
امکان نداره.. ارشام؟

-بچه دارم شدی؟

چهرش عوض شده... پخته تر ... ریشش بلند شده... اما چشمای لعنتیش همون قدر
ترسناکه... عقب میرم... با ابرو به ساختمون اشاره میکنه:

-اینجا زندگی میکنید پس!

گیج و پر ترس میگم:

-کی...ازاد شدی؟

میخنده... پیاده که میشه قلبم نمیزنه... پس کجاست ارتان؟ سمتم میاد... عقب میرم...
به در میخورم...

-خوبی زنداداش؟

دلم میخواد داد بزnm... داد بزnm تا یکی به دادم برسه... اما اگه خوب به این چشمای
خالی و پر خشم نگاه کنی... اگه این هیولا اونم بعد دو سال جلوت ایستاده باشه بی
شک لال میشی... دق میکنی... میمیری... من اما دلم میخواد بگم برو... بگم تازه
فهمیدم زندگی بدون هیولا... زندگی بی کابوس... زندگی بی کتک و زور و فحش چیه...
بگم برو... بگم نمون... بگم جون ... جون کی واسه این ادم مهمه مگه؟
دستاش توی جیبش و خیره مقابلم ایستاده:

-از دیدنم ذوق مرگ نشدی؟

تموم تنم میلرزه...

-دق مرگ میشی ولی!

جون میکنم... جون:

-چی میخوای دیگه از جونم؟

میخنده... سرشو سمت اسمون میگیره و بلند و بی وقفه میخنده:

-نمیترسی ارتان برسه؟

خندش قطع میشه... جدی نگام میکنه... ته دلم میریزه ...

-مطمئنی میرسه؟

وحشت زده نگاش میکنم:

-چ..چیکارش کردی مگه؟

خون سرد با ابرو به در اشاره میکنه:

-باز کن در و!

وحشت زده نگاش میکنم... چی میگه این روانی... کف دستش و به در خونه میزنه:

-بازش کن!

-آرتان نیست!

-به درک... میخوام خونتو ببینم... اتاق خوابت و... تخت و..

-خفه شو... خفه شو کثافت!

میخنده و کلید و از دستم میکشه... در و باز می کنه ...

-صدات در نمیاد!

پشت گردنم و می گیره و می کشتم تو خونه... جلوی نگهبانی ولم میکنه... میخوام داد
بزنم که تیزی چاقو و توی پهلوم حس میکنم... خفه میشم و فقط اشک که میجوشه...
سوار اسانسور میشیم... جلو میاد.. به دیواره ی اسانسور میچسبم ...

-طبقه ی چند؟

-چهار

طبقه ی چهار و میزنه... جلو میاد... چاقو و توی جیبش میزاره... دست روی لبام
میکشه:

- این لبارو دادی اون بوسید؟

اشکم میریزه... دست روی گونم میکشه:

- اینارو چی؟

دستشو از زیر شالم رد میکنه و موهام چنگ میزنه:

- اینارم اون بو کشید؟

سرم از درد بالا میاد ...

- چرا تو تموم نمیشی آرشام؟ چرا همه ی زندگیمو گرفتی؟ چرا ته نمیکشی؟ چرا
نمیری؟ چرا نمیمیری؟

هق میزنم... چونم و می گیره:

-طلاق گرفتی که بیای زن برادرم شی و با اون عشق و حال کنی؟ چی کم داشتم ازش
توله سگ؟

-مردونگی... انسانیت... شعور... شرف... غیرت!

-میخواستی تموم شه این ادم نامرد حیوون بی شعور بی شرف بی غیرت... نباید
رضایت میدادی!

با گریه میگم:

-ولم کن!

-گفته بودم چی؟ دنیامی تو مثل نفس میمونی هر جا همرامی...میدونی تموم زندگیمی
دنیامی!

گوشش و جلوی دهنم میاره:

-بگو بقیش و... دیگه چی بگم بمونی و نری؟ شاید شد شاید موندی و دوباره هرچی باید شد نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد... دیگه چی بگم بمونی و نری!؟

در اسانسور باز میشه کلید و با دستای لرزون میگیرم و در باز میکنم... هولم میده توی خونه... با ترس سمتش برمیگردم ...در و می کوبه... گوشیم زنگ میخوره... جلو میاد

-کیه؟

با دیدن اسم ارتان تلخند میزنه:

-جواب بده... با صدای عادی!

-آرشام؟

چاقو و میزازه زیر گلوم:

-جواب بده...بزن روی اسپیکر!

پر بغض نگاش میکنم و نگران جواب میدم:

-آرتان؟

صداشو که میشنوم یه قطره اشک بی صدا از چشمام میریزه:

-دلی؟ داشتم می اومدم یه تصادف کوچیک با یه موتوری کردم... نترسیا هیچیم
نشده... مقصرخودش بود الان بیمارستانم ببینم وضعیتش چی میشه!

پر بهت ارشام و نگاه میکنم...

-ببین میگم پوریا بیاد دنبالت ببرت... منم دیرو زود میام نگران نباش!

-موتوری چیشده مگه؟

-فک کنم دستش شکسته چیزی نیست...خوبی تو عزیزم؟

چاقو و بیشتر زیر گلوم فشار میده:

-خوبم!

-پوریا نیم ساعت دیگه میرسه احتمالا... برو باهاش تنها نمونی خیالم راحتره!

-باشه...خدافظ!

قطع که میکنم چاقو و توی جیبش میزاره و خونه رو نگاه میکنه... قدم میزنه و میگه:

-خونه ی من از اینجا شیک تر بود که!

سمت اتاق خواب که میره جلو. میرم جلوی در اتاق می ایستم:

-برو عقب!

-چیز غیرمجازی رو تخته؟

-خفه شو!

چونم و محکم میگیره:

-صدات بالا رفته... با دل و جرات شدی... زر مفت میزنی... دو سال نبودم بالاسرت فکر کردی خبریه؟

صدام مثل تنم میلرزه:

-تو موتوری و فرستادی؟

دستش و از پشت کمرم رد میکنه و در باز میکنه:

-خودت چی فکر میکنی!

هولم میده... عقب میرم و به در می چسبم... وارد اتاق میشه و نگاهش جدی و ترسناک روی تخت میمونه ...

-اینجا میخوابید؟

چشمام و با درد و ترس میبندم... اتفاق افتاد... فاجعه ای که دو سال ازش میترسم اتفاق افتاد...

-اینجا روی این تخت میری تو بغلش و به من فکر نمیکنی؟

با ترس خودم و به در می چسبونم:

-چی کم داشتم ازش من؟ من که همه کاری واسه داشتنت کردم!

جلو میره... چاقو و از بالا روی تختی میکشه... تا پایین ...

-ارتان واست چیکار کرد؟ هیچی... باور کرد که تو عاشق منی و به اون خیانت کردی!

عصبی سمتم برمیگرده... توی خودم جمع میشم... جلو میاد:

-گفتم بهت طلاق نگیر دلی!

خیره ی حلقه ی تو انگشتم میمونه:

-گفتم اگه طلاق گرفتی رضایت نده بزار این نفس بره که اگه نره نفس راحت نمیزارم
بمونه تو سینت!

-باهات خوشبخت نبودم!

داد میزنه... گوشام و میگیرم:

-تو گوه خوردی که خوشبخت بودی!

کف دستش و محکم روی در کنار گوشم میزنه... از جا میپریم... نگاش میکنم:

-اونی که بخاطر سوزوندنت نامزد کرد ارتان بود... یادت که نرفته؟ شماها کور و خرید
که فقط بدیای من و می بینید؟

-ارشام؟

-بردمت توی اون بیابون که هوار بزنی... داد بزنی.. خالی شی... من و بزنی... فقط نریزی
تو خودت و دق نکنی... ارتان جلوی نازگل و من خوردت کرد و تو یادت رفت!

نگاش که به عکس بالای تخت می افته فاتحه مو میخونم... جلو میره ...

-از جفتتون بیزارم دلی...اومدم که نفست و ببرم و برم!

با گریه میگم:

-ببر... بکش... شاید تموم شه این کابوس... شاید تموم شی!

خشمگین ستم برمیگرده...

-اون دفعه قصد م از تجاوز فقط به دست آوردنت بود...

تموم تنم یخ میزنه.. عقب میرم... جلو میاد:

-این دفعه اما... قصدم کشتنته!

بازوم و میگیره و سمت تخت میبره... با تموم توان نداشتم جیغ میزنم:

-ولم کن آشغال بی غیرت.. من زن برادرتم عوضی!

-رفتم زندون زن من بودی... یادم نمیاد طلاق داده باشم!

از ته دل جیغ میکشم

- ولم کن حیوون... ولم کن اشغال!

روی تخت می افتم... دستش سمت دکمه های پیراهنش میره... باورم نمیشه...

- آرشام تو یه مریض روانی ای... تو جنون گرفتی... بس کن تورو به هرچی و هرکی
میپرستی به خودت بیا... زن ارتان نه زن سابق خودت نه.. من دختر عموتم... اینو
میفهمی؟ ارتان سخته میکنه این بار... برو... بخدا نمیگم اومدی... برو واسه همیشه برو!

زار میزنم... اما حتی کوچکترین حالتی توی صورتش نمی بینم... یخ زده... بی شک یخ
زده... عقب میرم... روی تخت میشینه و موهام و چنگ میزنه... جیغ خفه ای میکشم...
صورتش و مقابل صورتش میگیره؛

- این که تو چه نسبتی با من داری کوچکترین اهمیتی نداره... اینکه دیگه چه نسبتی
باهام نداری اهمیت داره!

پوست سرم میسوزه... مچش و چنگ میزنم:

- اینکه وقتی رفتم زندون زن داشتم و وقتی برگشتم نداشتم مهمه... زنده مرده ی
ارتان مهم نیست... چون هیچ وقت و هیچ کجا به درد من نخورده!

- موهام و کندی لعنتی... اشغال... بی شرف!

با پشت دستش سه بار روی لبام میزنه:

- هیس... خفه... صدا نشنوم!

با گریه نگاش میکنم و فقط امید دارم ارتان برسه همین...

- میدونی توی اون چار دیواری هر روز و هر شب... هر ساعت و ثانیه... چقدر و چند بار و
چند جور کنار ارتان تصویر کردم؟

اشکم میچکه...

- میدونی چقدر مردم و زنده شدم؟

با درد جیغ میکشم:

- کاش می مردی... کاش بمیری... کاش رضایت نمیدادم!

موهام و رها میکنه و سیلی محکمی توی صورتم میزنه... پرت میشم روی تخت... صدای زنگ خونه توی صدا گریه هام می پیچه... عقب میره و از اتاق بیرون میره... چند لحظه بعد برمیگرده:

- پوریاس... برو گمشو دست به سرش کن!

زنگ دوباره میخوره... بلند میشم... میخوام از مقابلش بگذرم اما ته مونده ی تلاش مو میکنم واسه حفظ خوشبختی و آرامشم... جلوش زانو میزنم... با بهت نگام میکنم... پاهاش و میگیرم و زار میزنم:

- من از طرف همه بخاطر بی توجه هاشون بهت ازت معذرت میخوام... از طرف خودم ... ارتان... مامان و بابات...

نفسم میره:

- ببخشید که نتونستم عاشقت شم... بخدا جون کندم و نشد... به جون همون ارتان نشد!

چشماش و با درد میبندد..

- میدونم عاشقم بودی... یه عاشق زخمی... یه عاشق که کسی حس تو ندید... اما راحت غلط بود.. پر خودخواهی بود.. بخدا قاتل روحم شدی!

تلخند میزنه..

- تو هم داشتی من و نابود میکردی هم خودتو... آرشام ... یه بار... یه بار اگه حسی مونده توی قلبت ... اگه دوسم داری...

از میون فک قفل شدش میگه:

- برو ردش کن اونو من حوصله ی نصیحت ندارم پاشو!

- بگذر ازم... یه بار... یه بار بخاطر من بگذر.. من خوشبختم.. نمیخوام...

با پاش پسم میزنه:

- من نیستم!

رو به روم روی پاهاش میشینه؛

- نه خوشبختم نه آدمم نه ابرو دارم نه خانواده نه اعتبار نه آینده نه عشق.. میبینی این ادم و تو ساختی.. با نخواستنت... با رفتنت... با نبودنت.. تو از منم بی رحم تری دلی!

- تو من و میزدی... اذیتم میکردی.. حبسم میکردی... تو...

صدای زنگ گوشیم کلافش میکنه... بلند میشه و گوشی و سمتم میگیره:

- پوریاس... بگو نمیام!

- میخوای باهام چیکار کنی؟ پوریا ادرس داد بهت؟

مقابلم میشینه و گوشی و محکم به گوشم می چسبونه:

- بنال!

گوښم سوت مېکښه... گوښی و مېگېرم و جواب میدم:

- سلام!

این لرزش و گرفتگی صدامو پای چی میزاره؟

- کجایی شما؟ سی بار زنگ زدم... چرا نمیای پایین؟

- نمیام!

بغض لعنتیم میشکنه... دهنمو میگیرم:

- نمیای؟ ارتان گفت بیام دنبالت... اونم میاد... خوبی شما؟

- نه سرم درد میکنه میخوام بخوابم!

- ارتان چیزیش نشده ها... نگران نباش... بیا بریم تو جمع حال و هوات عوض...

سکوت میکنه... اروم لب میزنه:

- کسی پیشته؟

با ترس ارشام و نگاه میکنم...

- این ماشین ارشام!

صدام می لرزه:

- اره... خدافظ!

- قطع نکن... چیکارت کرده؟ چرا صدات گرفته؟

ارشام کلافه میگه:

- بزن اسپیکر... چی میگه؟

صدای پوریا رو میشنوم:

- لعنت به ذات خرابش... دارم میام!

گوشی و از دستم میکشه... روی اسپیکر میزنه اما تماس قطع شده...

- چی میگفت؟

- ما... ماشینت و شناخت!

- سگ مصب!

صدای زنگ در وردی و که میشنوه با ترس بلند میشم... هر دو بیرون میریم... صدای پوریا رو میشنویم:

- دل ارام؟ آرشام؟ باز کنید تا نگفتم نگهبان بیاد... ارشام لعنت بهت!

ارشام کلافه موهاش و عقب میزنه و میگه:

- گورتو گم کن پوریا!

پوریا با پا به در می کوبه:

- می‌گم باز کن تا کار ندادم دستت... خجالت نمیکشی بی شرف؟ ناموس حالیت همیشه تو؟

- بیا برو دهن من بی ناموس و باز نکن پوریا... بیا برو!

- دهن تو باز کن ببینم قرار تا کجا رو گند بکشی... همون روزی که اومدی رستوران سراغم باید می‌فهمیدم چی شدی ارشام!

به دیوار تکیه میدم و حق میزنم... صدای گریم انگار به گوش پوریا میرسه که میگه:

- بازش کن ارشام... گوه نزن به رفاقتمون!

با گریه می‌گم:

- زنگ بزن آرتان بیاد آقا پوریا!

سمتم‌میاد و چونم و میگیره:

- تو ببند دهن تو ارتان ارتان نکن!

پوریا لگد محکمی به در میزنه و داد میزنه :

- وحشی بازی در نیار ارشام... د چت شده تو... چه مرگته..چیکار با زن داداشت داری بی غیرت!؟

- زن داداشم دوسال پیش زنم بود رفیق!

با درد چشم می بندم... صدای پوریا قطع میشه... معلومه مبهوت و گیج... بالاخره میگه:

- این در و باز کن من بفهمم چرا داری مزخرف میگی..تا سه میشمرم باز نکنی زنگ میزنم ارتان... به رفاقتمون قسم میزنم!

اشکام میریزه... پوریا میگه

- یک..!

آرشام کف دستش و روی پیشونیش میزنه:

- دو!

- خفه شو پوریا... گمشو... ول کن برو!

- سه...زنگ میزنم میزارم اسپیکر که باور کنی!

ارشام لعنتی ای میگه و در و بلاخره باز میکنه... پوریا با بهت نگام میکنه.. گوشه از دم گوشش پایین میاد و جلو میاد.. خیره ی موهای بهم ریخته و صورتم میگه:

- یا خدا!!

ارشام یقه شو میگیره:

- اومدی الان چه گوهی بخوری؟

پوریا ولی ازم چشم برنمیداره:

- زدیش؟

- آره... بعدشم میخوام بکشمش... حرفیه؟

- تو گوه خوردی دوزاری!

ارشام هوار میکشه:

- خرمگس معرکه که میگن تویی تو!

بازوم و میگیره و سمت سرویس میبره:

- صورتت و اب بزن...موهاتو درست کن...یکمم ارایش کن..ارتان بفهمه خون بپا میشه!

هه... خبرنداره گذشته از این حرفا... سمت ارشام میره"

- برو... فقط برو!

- دو سال صبر نکردم که...

- فقط بیشتر گوه میزنی به زندگیت... بیا برو!

وارد دستشویی میشم... صورتم و میشورم و موهام و میبندم..بیرون که میرم خبری از
ارشام نیست

- رفت؟

- اره... برو دیره!

وارد اتاق میشم و صورتم و پودر میزنم تا جای انگشت ارشام محوشه... یکم ارایش
میکنم.. بیرون که میرم پوریا بهم ریخته و داغون بلند میشه... سوار ماشین که میشیم
بطری اب و مسکن و سمتم میگیره:

- ببرمت بیمارستان؟

قرص و با خجالت میگیرم :

- نه!

- چی میگفت اون دیونه؟ قبلا زنش بودی؟ چ جوری که من و رفیقاش نفهمیدیم؟

- از من نپرس...نه جون تعریف کردم دارم نه روشو!

مثل بید می لرزم.. از صندلی عقب کتش و برمیداره و سمتم میگیره:

- لرز کردی... خیلی وقته اومده بود؟

- ازش میترسم... زمان بودنش فرق نداره!

بغضم و قورت میدم... نه کلافه ای میگه:

- میخوای به ارتان بگی؟

- آره!

- نگو... آرامشش و بهم زن!

بینی مو بالا میکشم:

- شما هیچی نمیدونی!

- بسپارش به من... بزار بفهمم کل جریان و بعد بهت میگم بهترین راه چیه!

- بهش نگم و بعد بفهمه نمی بخشتم!

- زمان بده!

سری تکنون میدم..حرکت میکنه... گوشیم زنگ میخوره و با دیدن اسم ارتان بغضم
بزرگتر میشه اما به صداش نیاز دارم:

- جانم؟

- دلی... کجایید پس؟ من خونه ی پروانم!

میخوام چیزی بگم که پوریا بلند میگه:

- پنچر کردم رفیق... تو راهیم!

- ای بابا... خانوم منم خسته کردی!

اشکم می چکه...

- خوبم عزیزم... دارم میام!

- بیا جان دلم!

گوشی و قطع میکنم و شیشه رو پایین میدم... سردمه اما گر گرفتم... سردمه ولی دارم
میسوزم... عشق مگه این قدر بی رحم میشه؟ مگه این قدر زجر میده آدم و؟ تموم
محتویات معدم تا گلوم میرسه... بدون اینکه برگردم دو بار به در می کوبم و سخت
میگم

- نگه دار!

- چیشده؟

نالان و ضعیف و خسته می‌گم:

- نگه... دار!

کنار خیابون ترمز می‌زنه... پیاده می‌شم و کنار جوی عق می‌زنم... پوریا از پشت سرم
می‌خواد نزدیک بشه که دستم و بالا می‌ارم:

- نیا... نیا!

- باید بریم بیمارستان!

کاش بره... کاش بدونه چشماش من و یاد لعنتی تری ادم زندگی می‌ندازه... حاله که
بهتر میشه همونجا میشینم... بطری اب و سمت می‌گیره:

- ارشام امشب اومد سراغ تو که چی؟

دست و صورتم و میشورم و پر بغض می‌گم؛

- ارشام من و... آرتان و... پدر و مادرامون کشت... به همین سادگی!

- تو نامزد اون بودی و زن ارتان شدی؟

نگاش میکنم... کنارم میشینه و دستمال کاغذی و سمتم میگیره :

- نه... من از اول واسه ارتان بودم!

مات و پر بهت می پرسه:

- ارشام گفت دو سال پیش ...

- همش نزن... این گند و هم نزن!

چنگی لای موهایش میکشه:

- نمیزنم!

بلند میشه و نگام میکنه:

- بریم ارتان نگران میشه!

سوار ماشین که میشیم حرکت میکنه... سعی میکنم خوب باشم... جلوی خونه ی پروانه
که ترمز میزنه میخوام پیاده شم که میگه؛

- پریا عاشق ارشام!

گیج دستم روی دستگیره خشک میشه و سمتش برمیگردم:

- پریا خواهر کوچیکترمه... ته تغاری... اگه بفهمه و بدونه ارشام چه کثافتی شده...

- شما مگه میدونی که..

نیشخند میزنه... نیشخندش درست شبیه ارشام.. ته دلم خالی میشه:

- امشب فهمیدم.. همه چی روشن... باید ابله باشی که نفهمی چه خبره... تو و ارتان
نامزد بودید... ارشام تو رو ...

مشتش و روی فرمون میزنه:

- فکر میکردم آدم کثیفه ی این رفاقت منم!

برمی گردم و نگام میکنه:

- اون دو سال و زندون بود؟

- آره!

- به چی محکوم شد؟ فقط دو سال حبس؟

نفس مو سخت بیرون میدم:

- آقا پوریا...

عصبی میگه؛

- مهمه واسم!

- اعدام بود!

- با خواست خودت رضایت دادی؟

کلافه می‌گم:

- آره!

- اون آرتان چه جوری این همه مصیبت و تحمل کرده؟ چه جوری؟ مخم داغ کرده!

میترسم اما می‌گم:

- آدرس مون و از کجا آورد؟

- اومد سراغم که آدرس و بهش بدم ندادم... دیگه نمیدونم چه طور گیر آورده!

نگام میکنه و اروم میگه:

- برو پایین!

- مگه شما نمیای؟

- نه الان نمیتونم... راستی پریا با رفیقای من جور نیست اینجا نیست نگران نباش!

سری تکان میدم و پیاده میشم زنگ و میزنم و پروانه که در و باز میکنه بغلش میکنم و
تبریک میگم...

- خوبی دلی؟

- خوبم نگران ارتان بودم!

- خوبه بابا داره گپ میزنه!

همراه پروانه که به سالن میرم ارتان حرفش قطع میشه و نگام میکنه... به همه سلام
میکنم..همه جوابم و میدن و ارتان سمتم میاد..با دقت نگام میکنه... ته دلم خالی میشه:

- خوبی تو؟

لبخند زوری میزنم:

- خیلی... فقط نگران شدم!

مشکوک نگام میکنه اما میگه؛

- پوریا کو پس؟

- گفت کار داره برمیگرده نمیدونم!

پروانه جلو میاد؛

- بزار بشینه حالا بنده خدا تازه رسیده!

هر دو میشینم و ارتان میگه:

- رنگت پریده!

شال و توی صورتم میکشم تا نکنه رد سیلی و ببینه:

- گفتم که نگرانت شدم!

پیمان ظرف میوه رو مقابلم میگیره برمیدارم و تشکر میکنم... دلشوره مثل خوره وجودم
و میخوره... ارتان دست یخ زدمو میگیره:

- من بهت نگفتم چیزیم نشده؟

سرم و با بغض تکون میدم:

- نگفتم فقط دست موتوری شکست؟

- گفتی!

آروم کنار گوشم میگه:

- چته دردت به جونم؟

بغضم بزرگتر میشه:

- چشمتا به من دروغ نميگه دلي.. چته؟ پوريا حرفي زد؟

براي اينكه كمتر شك كنه فقط ميگم:

- آره ... گفت... گفت آرشام از مسافرت برگشته... انگار رفته پيشش ارشام!

فقط نكام ميكنه... آروم و زير لب اي وايي ميگه...

- چرا گفت؟

- گفت چرا تو بهش نكفتي كه برگشته از سفر... منم گفتم نميدونم!

خسته نفسشو فوت ميكنه... پروانه سيني شربت و مقابلم ميگيره... برميدارم و تشكر ميكنم... مهموني كه تموم ميشه خداحافظي ميكنيم و موقع برگشت ارتان گوشيش و از جيبش بيرون مياره و شماره ميگيره:

- پوريا؟ ارشام اومد رستوران؟

-

- مهمه واسم... چیزی گفت چیزی خواست؟

-.....

- باشه... نه فقط آدرس خواست نده بهش... دلیشم نپرس!

تلخندی میزنم... قطع که میکنه نگران نگام میکنه:

- نترس... نمیداد جرات نداره بیاد!

کاش بدونه ارشام دیگه از خدا هم نمیترسه... خیلی وقته که نمیترسه...

- دلی خودخوری نکن اعصابم و بهم نریز!

سخت میخندم خیلی سخت:

- خوبم ارتان... دلیل نگرانیم بیشتر خودت بودی!

- من خوبم... تو فقط بخند!

به خونه که میرسیم با یادآوری روتختی که فراموش کردم جمع کنم لبم و محکم گاز میگیرم.. میخواد وارد پارکینگ شه که زودتر پیاده میشم ؛

- عه عه می افتی خل و چل... وایسا !

- دستشویی دارم باور کن!

میخنده و منم زوری میخندم... خودم و توی اسانسور پرت میکنم... قلبم توی دهنم میزنه... به خونه که میرسم وارد اتاق میشم و روتختی و سریع چنگ میزنم... جمعش میکنم و مچالش میکنم توی کمد... روتختی دیگمو از کمد بیرون میکشم... صدای کلید و توی در میشنوم... سریع روتختی و پهن میکنم و خودم و توی دستشویی پرت میکنم... نفس نفس میزنم... صداشو که رگه های خنده داره میشنوم:

- زنده ای دل دل؟

آب دهنمو قورت میدم:

- الان میام!

بیرون میرم... مانتو و شالمو در میاره.. نگاهش که دور اتاق می چرخه دلم میریزه:

- یه بویی نمیاد؟

- چه بویی؟

کتش و روی تخت می ندازه و دکمه هاشو باز میکنه:

- بوی عطر... تند... زنونه نیست!

نفسم توی سینم میمونه...

- عطر خودته لابد!

- بوی عطر خودم و نمیشناسم؟

خدا... خدا...

- نمیدونم... من بویی حس نمیکنم!

دستش و روی روتختی میکشه:

- روتختی قبلی کو؟

اگه شک کنه بهم... اگه شک کنه خدا...

- کثیف شده بود!

سمتم میاد.. لعنت بهت ارشام... لعنت بهت...

- دلی دیگه که پنهون کاری نداریم!

میخوام بگم... دلم میخواد همه چی و بگم که گوشیش زنگ میخوره...

- باباس!

میزنه روی اسپیکر:

- جان بابا؟

- سلام ارتان جان خوبی بابا؟

- خوبم جانم؟

- خواستم بگم بیشتر مراقب دلی باش بابا!

روی تخت میشینه و میپرسه:

- چطور مگه؟

-

- آره در جریانم که آزاد شده... حواسم بهش هست... چشم!

از اتاق بیرون میزنم... حالم خوب نیست... جون میکنم تا بگم اما طاقت دوباره شکستنش و ندارم... دیدم که پای به پای من جون کند... دیدم که تلاش کرد تا باز سرپا شه.. تا باز جون بگیره... تا اون فیلم از حافظش پاک بشه... الان چی بگم؟ بگم ارشام تا اتاق خوابمون اومد؟ رو تختی و چی بگم؟ هزار جور فکر پیش خودش نمیکنه؟ باور میکنه فقط یه چاقو خورد وسطش؟

- دلی؟

هینی میکشم و به پشت سرم برمیگردم:

- نترس... کجایی هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

- اومدم آب بخورم!

جلو میاد... زل میزنه توی چشمای خستم:

- ارشام و دیدی؟

نفسم میره و برنمیگرده:

- بهم ریخته ای دلی... حالت خوب نیست... اگه دیدیش..

- ندیدمش!

- پس چته عزیزم؟

بغضمو قورت میدم.. این بغضا اخر یه روز سرطان میشه:

- دلشوره دارم... حالم خوب نیست ارتان... یاد گذشته ها افتادم... حق بده بهم!

بغلم میکنه... به جای اون موقع حالا از ترس پیراهنش و توی مشتام میگیرم :

- نترس... من هستم پشت بخدا هیچی نمیشه دلی!

چه جوری بگم... با کدوم دل این اطمینانش و نابود کنم؟ سخته... من از پس شکستنش
برنمیام...

- دیگه نمیخوام از دست بدم ارتان!

- من تا ابد هستم فداتشم!

مثل دیونه ها میون گریه میخندم:

- دلم بچه میخواد!

- عزیزدلم!

- دلم میخواد جز نسبت همسر و دخترعمو مادر بچتم باشم!

موهامو می بوسه:

- تو همه چیزمی عزیزم... زندگی می!

- همیشه خوب بمون ارتان... من از مردای تلخ و بد میترسم!

صورتتم و قاب میگیره و لبم و میبوسه:

- بمیرم واست با این حالت... بیا بریم بخواب بیا!

وارد اتاق میشیم... لباساش و عوض میکنه... روی تخت دراز میکشیم... بغلم میکنه و کنار گوشم میگه:

- اگه آرشام و حتی از فاصله ی دور دیدی بهم بگو... حتی اگه حسش کردی... فعلا هم تنها بیرون نرو!

- چشم!

میگم و سرم و توی سینهش پنهون میکنم... موهام و نوازش میکنه و میگه:

- دختر دوس داری یا پسر؟

ته دلم خالی میشه... یاد اون شب توی اون اون خونه باغ می افتم که ارشام حبسم کرده بود..

- دخترا این روزا سخت خوشبخت میشن... دنیا دنیا نامرداس!

- همه پسرا نامردن؟

- دلم پسر میخواد!

موهام و کنار میزنه:

- چرا این قدر سردی دلی؟ استرس داری؟

- نه.. فشارم یکم پایین!

پتو و روی تنم میکشه و میگه:

- میخوای بریم سرم بزنی؟

چشمام و خسته میبندم:

- نه فردا بریم!

- بخواب عشقم!

صورت‌مو می بوسه اما درد میگیره...رد سیلی ارشام هنوز درد میکنه...عذاب وجدان دارم
از این نگفتن... از این پنهون کاری اما... منتظر پوریام!

آرشام

- ول کن یقه ی منو پوریا... ادای آدمای خیلی خوب و در نیار که اصلا به ریخت
نمیاد!

کمرم و دوبار محکم به دیوار میکوبه:

- من هر گوهی باشم ناموس حالیمه!

صداش روی مخمه..اما فقط نگاش میکنم:

- حرف بزن... بگو... سر من داره از حدسیات و تصورات خودم میترکه!

دستاش و از یقم جدا میکنم و عقب هولش میدم:

- بگو نترکه حاجی بگو نترکه... چی بگم بهت؟

- تو کاری کردی که دلی مجبور شه زنت شه؟

کلافه نفسمو فوت میکنم و سیگار مو اتیش میزنم... مقابل پنجره قدی سالن می ایستم
و خیره ی چراغ های شهر میگم:

- آره!

صداش ضعیف میشه:

- ای وای من... ای وای...!

پک عمیقی به سیگار میزنم..جلو میاد:

- به آرتان فکر نکردی؟ به دلی؟ به وجدانت؟

- حرفات ۳۶۵ روز ۳۶۵ بار از همه شنیدم تکراریه!

بازوم و میگیره و من و سمت خودش میچرخونه:

- حالیه چیکار کردی یا واقعا سری آرشام؟

- از روی تفریح و هوس کاری نکردم.. عاشقش بودم!

- کسی که عاشقش بودی نامزد برادرت بود لعنتی!

- قبل از اون میخواستمش... الان گفتن اینا...

محکم میزنه زیر گوشم... شقیقم تیرمیکشه... دستمو مشت میکنم تا بزنم پای چشمش
اما فقط با حرص نگاش میکنم... غمگین نگام میکنه:

- بزن... یالا... معطل نکن بزن تا بزنم خالی شم... من احمق فکر میکردم ادمی... مردی...
فکر میکردم مرام و غیرت داری که هرچی پریا گفت به روش نیاوردم و خندیدم!

روی کاناپه میشینم:

- دیگه نخند!

- دو سال حبس کشیدی و بازم برگشتی و ذره ای پشیمونی نداری از گوهی که خوردی؟ الان که دیگه زن برادرته... الان چی؟

- بس کن خفه شو پوریا.. توهیچی نمیدونی که میبری و میدوزی... زن من بود حالا به زور و هر کوفتی.. گفتم جدانشو بهش گفتم جدا شدی رضایت نده سرم بره بالا دار... که اگه نره برمیگردم و نفستو میبرم!

داد میزنه:

- به چه حقی؟ به چه حقی این قدر خودخواه و عوضی بودی؟ دوست نداشته.. حالیه؟ چیکار کردی با اون دختر که از سایشم میترسه؟

سکوت میکنم.. خستم... حوصله ندارم... کنارم میشینه ..اروم ترمیگه:

- دو سال پیش که رفته بودیم لواسون... دلی دستشویی بود... نمیدونستم... در و باز کردم دیدم جیغ کشید فقط جیغ... اون موقع نفهمیدم چرا ولی حالا....

موهام و چنگ میزنم:

- بس کن !

- ارتان بفهمه باز پروندت به جریان می افته... میفهمی؟ میخوای بقیه ی جوونیتم تو زندون باشی؟

- فرقی نداره!

دستشو روی شونم میزاره:

- کارای رفتنو میکنیم... فقط برو!

- دارم خفه میشم پوریا!

تی شرتمو از تنم بیرون میکشم و با بالا تنه ی برهنه وارد تراس میشم... پشت سرم میاد:

- گوش بده و برو خارج از کشور... واسه همه بهتره !

- ارامبخش داری؟

- ارشام؟.

سمتش برمیگردم:

- من بدم... من کثیفم... من کثافت و بی غیرت و لجن و بی ناموسم... ولی عاشقش بودم!

چشماش برق میزنه... همون کف میشینم و به دیوار تکیه میدم:

- عاشقی که مجبور شد متجاوز بشه.. چون بقیه ی راه ها رو بسته بودن!

کنارم میشینه:

- عشق یه طرفه فقط دردسره!

- داشت عاشقم میشد... اون ارتان لعنتی... اون پرهام پست... اون نازگل کثافت....

- زوری نمیشد ارشام!

بغض دارم امشب... اما قورتش میدم:

- داشتم بابا میشدم پوریا!

- یا خدا... تو چیکارا کردی پسر؟

- داشتم زور میزدم خوشبخت شم... نشد... اما من واقعا عاشقش بودم... عاشقی که چون
عشقش فکرش پیش برادرش بود مجبور میشد فقط کتک بزنه... داد بزنه... تحقیر کنه...
حبس کنه... شکنجه بده... اره من اعتراف میکنم... فقط پیش تو اعتراف میکنم که من
دلی اصلی و کشتم... اینی که دیشب دیدم... اونی که باهاش زندگی کردم... بدلش بود
انگار!

دستم میگیره:

- داری مثل کوره میسوزی بچه!

- باید تموم کنم این ماجرا رو!

تموم صورتم خیس از عرق... گلوم خشک...

- پاشو ببرمت درمانگاه ارشام!

- باید اون چاقو میزدم توی قلبش و خلاص!

- جفنگ نگو گوسفند!

بلند میشه... زیر بغل مو میگیره و سخت بلندم میکنه:

- بپوش لباس تو ببرمت درمانگاه!

روی کاناپه میشینم:

- این سوسول بازیا واسه مردای زندون نیس بابا!

- دارم میگم داری تو تب میسوزی گاوا!

روی کاناپه دراز میکشم... خونه میچرخه یا زمین یا من نمیدونم... حالم خوب نیست... با دیدن دل ارام خیلی بدترم... دیدن خورش... اتاقش... تختش... عکسای لعنتیش حالم و بهم زد...

-آرشام پاشو این قرص و بخور!

بلند میشم و قرص و به زور آب پایین می فرستم... دستمال مرطوب و روی پیشونیم میزاره:

- داری پشت هم گند میزنی تو زندگیت و حالیت نیست... بابا عشق کیلو چنده... همه ی اینا یه حس... بالا و پایین شدن هورمون... این نشد یکی دیگه!

- خفه شو پوریا!

میخنده:

- احمق این بار دستگیر میشی معلوم نیس چند سال حبس بخوری بفهم... اون دیگه یه زن شوهردار... زن برادرت... تو دیگه یه ادم سابقه داری... حالیه؟

- باید زهر مو بریزم بعد گور مو گم کنم!

مشتشو توی بازوم میزنه:

- خر نشو... خر نشو که میزنم دهننتو سرویس میکنم!

- یه سیگار بده!

- الان سیگار واست خوب نیس یا پاشو بریم درمانگاه یا بکپ!

نگاش میکنم:

- چرا خبری از ارتان نیست؟ جرات نکرده بهش بگه یا پیدام نکرده؟

- من گفتم فعلا نگه... تا تو خرو رد کنم گم شی!

دستمال و از پیشونیم برمیدارم و توی صورتش پرت میکنم:

- گمشو باباکجا برم همه کار و زندگیم اینجاست!

- زندگیم داری تو؟

- تو چرا نمیری خونت؟

بلند میشه و میگه:

- چون میخوام باشم تا باز گوه نرنی به زندگیت!

- تو خودت استاد مایی بابا!

دستشو روی پیشونیم میزاره:

- خفه شو.. میگم داغی باید بریم بیمارستان!

- بخوابم خوب میشم... خواستی بخوابی برو رو تخت من... شب بخیر!

- لجباز گوساله!

میخندم و چشمام و می بندم ولی... پشت پلکام فقط آتیشه!

دل آرام

فنجون چای و مقابلش میزارم و به صورت درهم و متفکرش نگاه میکنم:

- آرتان؟

نگام میکنه... معنی دار..خسته.. گیج:

- بله؟

- چرا صبحونه تو نمیخوری؟ به چی فکر میکنی؟

فنجان چای و برمیداره:

- به دیشب... به تو... به حال و روزت... تو همه ی دیشب و به من گفתי دلی؟

نگام و از چشماش میگیرم ...دلهره دارم:

- این عجیب که با ازادی ارشام من بهم بریزم؟

- نه اما دلم نمیخواد گذشته تکرار شه.. دلم نمیخواد تاثیری روی زندگیمون بزاره!

بلند میشه و کتش و تنش میکنه...

- فعلا تنها نرو بیرون تا برگردم!

لبخند میزنم اما میدونم اگه بخوام نمیتونم برم...

- چشم!

- مراقب خودت باش!

- تو هم!

بیرون که میره... در و که میبنده... نفس خستم و فوت میکنم و گوشیم و از روی میز
برمیدارم... امروز ضعف و گرسنگی عجیبی دارم... شماره ی پوریا رو با استرس میگیرم...
صداش خواب الود:

- بله؟

- سلام... دل آرامم!

با صدای کلافه و خسته میگه:

- کدوم دل ارام؟

سکوت میکنم... بی شک اینم مثل ارشام دخترای زیادی توی زندگیشن حتما... گلوش
و صاف میکنه:

- اوه... سلام شمایی... ببخشید من گیج خواب بودم.. !

- گفتید بهم خبر میدید چیکار کنم!

صدای هیولای زندگیم و از دور میشنوم:

- میمیری خفه کنی اون گوشی بی صاحب تو؟

چشمام و با درد می بندم...پوریا میگه:

- دیشب تا نزدیکای صبح حرف زدیم... الان دیگه همه چی و میدونم ... میدونم که دیگه نمیخواهی چیزی از ارتان مخفی کنی... میدونم که نگرانی و میترسی ولی بزار من ارشام و رد کنم بره... بعد به ارتان بگو...یا حتی هیچ وقت نگوا!

- اون نمیره..اون تا من و دق نده نمیره!

- اگه الان بگی به ارتان ... هیچ وقت نمیتونه بره چون باز پروندش و به جریان میندازن!

بغض سختمو قورت میدم:

- آرتان بفهمه باز مخفی کاری کردم دیونه میشه!

- چاره ای نیس دل ارام... بزار بفرستمش بره ... بمونه و ارتان بفهمه کل خاندانش
میفهمن... باز زندون... باز ترس ازادی... باز زیاد شدن کینه و...

اشکام میریزه و میگم:

- چه جوری باهاش حرف بزنم که کوتاه بیاد؟ به کی قسمش بدم؟ چرا قلب نداره؟ چرا
رحم نداره؟

- گریه نکن ... باور کن اونم داغون..تا صبح سوخت توی تب...!

صدای باز شدن در و میشنوم و بعد صدای آرشام:

- با کی زر میزنی اول صبحی؟

- دل ارام... دارم میگم گندی که زدی و فعلا نگه به ارتان تا بتونی گورتو گم کنی!

نفس توی سینم حبس میشه..صدای پوریا رو میشنوم:

- بده من گوشه و عه... ارشام!؟

صداش ته مونده ی توانم و از بین میبره:

- یه شب سرد زمستونی... هوا سوز داشت... وقتی با کابوس خنده های بلند تو و ارتان از خواب پریدم... توی اون سرما و سوز که خیس عرق بودم و نفسم یکی در میون می اومد بالا... هم سلولیم تخت خوابیده بودن و زندون فقط زندون بود... حتی یکی نشست بالای سرم یه لیوان آب بده دستم.. بگه خواب دیدی... اونجا بی کسی و تنهایی تا مغز استخونم و سوزوند و به یه نتیجه رسیدم!

صدای کلافه ی پوریا رو میشنوم:

- حالش خوب نیس نفهم ول کن!

اشکام میریزه و ادامه میده:

- به این نتیجه رسیدم ارزشش و نداشتی دلی... ارزش بی ابرو شدنم و... ارزش برچسب بی غیرتی و هوس باز بودن و بی ناموس بودن خوردن و... ارزش بی خانواده شدنم و... ارزش سابقه دار شدنم... ارزش این همه دویدنم... جابه جا کردن دنیارو واسه داشتنت... نداشتی خانوم محترم!

بلند میشم و وارد سالن میشم... پنجره رو باز میکنم و گلوم چنگ میزنم:

- اون شب و بقیه ی شبای اون دو سال... زیاد فکر کردم... فکر کردم بخاطرت از همه...
حتی خودم و آبروم و شرفم گذشتم... ولی تو چیکار کردی؟

چشمم و می بندم و اشکام میریره:

- فقط زدی تو سرم که من متجاوزم... فقط گفתי آرتان... فقط گفתי من نامرد و بی
ناموس و عوضیم... کجای اون زندگی عشقم منم دیدی؟ آره راه بدی و اومده بودم
ولی... به بی کسیم قسم تنها راه بود!

با بغض لب میزنم:

- آرشام؟

- برگشتم که نفس تو ببرم دلی... با این هدف نفس کشیدم... اما حالا می بینم ارزش
نداری که بخاطرت قاتلم بشم!

- تو یادت رفته باهام چیکارا کردی؟ چرا همیشه طلبکاری لعنتی؟ تو زندگیم و رویاهامو.. روحم و کشتی... من به احترام عشقت ازت گذشتم و رضایت دادم که اعدام نشی به احترام عشقت...

حرفمو قطع میکنه:

- دیگه عشقی نیست!

کف پارکت میشینم و زانوهامو بغل میکنم:

- یه جوری از چشمام سقوط کردی که دیگه نمیتونی پاشی دلی!

- حالا که ازم متنفری ... چی میخوای ازم؟

نیشخند ترسناکش و از پشت گوشیم می بینم:

- فقط دلم میخواد اذیتت کنم همین!

صدای کلافه ی پوریا رو میشنوم:

- خفه شو آرشام... بده من اون کوفتی و... دل ارام قطع کن گوش نده!

اشکام و پاک میکنم:

- این همه اذیتم کردی چیشد اخه؟

- میخوام یه بار دیگه تو این خونه ببینمت... باید حرف بزnm باهات... بعدش شاید واسه همیشه رفتم!

پوریا داد میزنه:

- دلی قطع کن میگم!

- من و توی اون خونه ببینی که چی بشه؟

تموم بدنم می لرزه... از ترس... از استرس... از خراب شدن آرامشم... صداش خون سرد... هیچ حسی نداره:

- اگه میخوای بیشتر از این گوه نزنم تو آرامش و زندگیت بیا... فکر کنم تا الان بهت ثابت شده نه از کسی میترسم نه از چیزی!

- لعنتی لعنت بهت بهت... نمیام بیام چیکار؟ مگه خاطره ی خوشی دارم از تنهایی باهات؟

هق میزنم:

- ارشام چرا ولم نمیکنی؟ چرا بس نمیکنی؟ چی میخوای از جونم؟

- میخوام باهات حرف بزنم نترس!

- چه حرفی؟

نفس عمیق میکشه:

- میای یا نه؟

خسته میگم:

- نه!

صدای عصبی پوریا رو میشنوم:

- بس کن روانی بده من اونو!

صدای ارشام پر از خش:

- دلم میخواست یه بار از راه دوستی وارد شم... خودت نذاشتی!

با گریه میگم:

- آرشام پیام و ارتان بفهمه... پیام و بلایی سرم...

- نمیفهمه... نمیارم... میخوام...

نفسش میره:

- میخوام یه بار دیگه توی خونم ببینمت!

- بعدش میری؟

- بعدشو بعد فکر میکنم!

محتویات معدم تا گلوم میرسه... صدای داد و بیدادشو با پوریا میشنوم... پیشونی
دردناکم و فشار میدم...

داد میزنه و گوشم سوت میکشه:

- میای یا نه؟

پوریا داد میزنه:

- نه دلی بگو نه... خام این نشو این دیگه ادم نیست!

آرشام فریاد میزنه:

- خفه شو تو!

یخ زدم... دندونام بهم میخوره:

- اگه بیام و بعدش واسه همیشه بری میام اما به شرطی که پوریام باشه!

فقط میگه:

- منتظرم... فردا عصر راس ساعت ۵!

چند لحظه بعد صدای پوریا رو میشنوم:

- حالیه داری چیکار میکنی؟ داری همه چی و خراب تر میکنی... ارتان بفهمه جفتون و با هم اتیش میزنه... صبر نمیکنه بینه چی میگی و چیشده!

منم داد میزنم:

- من فقط میخوام بره... میخوام نباشه... میخوام از تنها موندن و تنها بیرون رفتن وحشت نداشته باشم...

میخوام مثل همه ی ادما زندگی کنم... میخوام ارتان بمونه واسم... چرا یکی من و نمیفهمه؟

- بیای خونس فکر میکنی بعدش چی میشه؟ این فقط دوست داره آزارت بده دلی بفهم... از من که رفیقشم بپرس... حماقت نکن!

زار میزنم:

- نمیخوام ارامش ارتان بهم بریزه... نمیخوام از با من بودن پشیمون بشه... خودت گفتی ردش میکنی بره!

- هستم پای حرفم... ولی اومدن تو چیزی و حل نمیکنه!

دستمو جلوی دهنم میگیرم و عق میزنم... حالم اون قدر خرابه که نفسم سخت بالا میاد...

فقط گوشی و قطع میکنم و سمت دستشویی میدوم... همه ی محتویات معدم بالا میاد...

خودم و توی آینه نگاه میکنم... این دومین باری که حالت تهوع داشتم و بالا اوردم... عادت ماهیانه م رو حساب میکنم و خیره ی چشمام توی آینه لب میزنم:

- نه... الان نه!

سمت اتاق میدوم.. بی بی چک و از کشو بیرون میارم و سمت دستشویی برمیدرم...
کارم که تموم میشه خیره ی دو تا خط قرمز میمونم و تموم گذشته اوار میشه روی
سرم... اما این بار حس بد ندارم... حس نفرت ندارم... این بار ذوق دارم...

این بار عاشقش بچه ای هستم که از ارتان باشه... اما حالا... توی این گیر و دار اومدن
ارشام... بغض سختم میترکه و از دستشویی بیرون میام...

روی کاناپه میشینم و میبارم... هزارتا حس خوب و بد با هم دارم... اما دلم میخواد امروز
جشن بگیرم... این خبر و باید اونجور که لایقشه به گوش ارتان برسونم... بلند میشم و
سمت اشپزخونه میرم تا کیک درست کنم... و قورمه سبزی که ارتان عاشقشه...

حالم خوب نیست اما... باید قوی شم و خودم همه چی و درست کنم... باید برای حفظ
این خوشبختی بجنگم... دستمو روی شکمم میزارم و لب میزنم:

- مثل بابات باش... مرد... مهربون... وفادار!

آرشام

یقه مو محکم میگیره و محکم تر میزنتم به دیوار:

- داری چه گوهی میخوری تو حیوون؟

فقط نگاش میکنم... یقه مو میکشه:

- زن برادرت و دعوت میکنی خونه مجردیت که به چیت افتخار کنی؟

- پوریا حوصله ی دعوا و کتک کاری ندارم ول کن یقه رو!

عصبی داد میزنه:

- به درک که حوصله نداری... اون دهن بی چاک تو باز کن ببینم میخوای چه گوهی بخوری!؟

مچ دستاش و میگیرم و از یقم پایین میارم:

- حس نمیکنی داری زیادی توی زندگیم دخالت میکنی؟

- اگه همین الان بهم نگی چی تو سرته که فردا گفتی دلی بیاد اینجا میرم و با مامور و ارتان برمیگردم... من کله خر و میشناسی... میشناسی که از خود خرت خرترم!

میخندم.. بلند... خیلی بلند... روی کاناپه لم میدم و سیگارمو روشن میکنم:

- اره میشناسمت... یادمه دوست دخترت سه سال پیش وقتی حامله شد و انداخت گردن تو به گوه خوردن انداختیش تا گفت گوه خورده و بچه واسه یه حروم زاده ی دیگس.. خدایش خوب نرفتی زیر بار!

بلند تر میخندم... به زانوم لگد میزنه:

- نرو رو مخم ارشام... میگی یا برم؟

خون سرد تر جواب میدم:

- شنیدی میگن آب از سرم گذشته؟

چشماس و با درد می بنده و نفسش و فوت میکنه:

- داداش؟ آقا؟ یارو؟ رفیق؟ بچه بابات؟ داداش پریا؟ ما دریا از سرمون گذشته!

خسته روی مبل میشینه:

- اخه لامصب... د سگ مصب... نمیخوام بیشتر از این خودت و بدبخت کنی.. این چه کاری بود که کردی؟ از راه تجاوز ادم عشقشو به دست میاره؟

- راه دیگه نبود... فکر میکردم عاشقش میکنم!

- رفته بودی دنبال دلی که قبلا دلش واسه دل داداشت رفته بوده دادا!

نگاش میکنم... تلخ اما میگم:

- ارتان ادم بهتر و دوست داشتنی تری!

- تو عوضی بودن و دوست داری!

میخندم:

- ذاتی جون داداش!

- چیکار داری با دلی؟ بخاطر یه دختر؟ باور کنم بخاطر یه دختر این همه داری گند
بالا میاری؟ تو که دورت پره دختر بود و بیشتر از یه هفته تحملشون نمیکردی...
عاشقت میشدن و به ریششون میخندیدی!

- دختر ول نمیخواستم!

سیگار و ازم میگیره:

- چیکار داری دلی و؟

- میخوام باهاش حرف بزنم... فقط حرف!

اروم تر میگه:

- بعدش؟

خسته میگم؛

- میرم ... میرم تا واقعا غریب باشم... اینجا خاتواده دارم و ندارم!

- چرا نمیری از دل بابات در بیاری؟

میخندم...

- مگه شیشه خونه همسایه رو شکستم؟

- نه که خودم وضعم از تو بهتر باشه... یه جورایی شکل خودتم ولی... واقعیتش
نمیفهمم چه جوری این قدر خون سردی این قدر بی رگ این قدر بی اهمیت و..

- بی غیرت؟

دلخور میگه:

- تو اینجوری نبودی... تا این حد عوضی نبودی!

میخندم و دراز میکشم:

- بودم!

- نزار دلی بیاد ... ولش کن... بزار کاراتو جور کنیم برو!

زنگ خونه که میخوره پوریا بلند میشه و من گیج میپرسم:

- کیه؟

- پریاس!

- بهش نگفتی با کی طرفه؟

شاسی و میزنه و میگه:

- خفه شو ... نمیخوام یدفعه بگم... اوضاع روحیش جدیدا خوب نیست!

- اوه مامانم اینا!

در و باز میکنه و پریا با قابلمه توی دستش وارد خونه میشه:

- سلام... بی ادب مهمون داری پاشو بشین لااقل!

فقط دستمو واسش بلند میکنم... پوریا عصبی میگه:

- نباید با من هماهنگ کنی تو؟

- وا خب غذا اوردم واستون... ارشام دلمس که دوست داری!

پوریا نمیتونه خوددار باشه:

- دوست داره که بره خونه مامانش کوفت کنه...هی من هیچی نمیگم میزنم رو فاز بی غیرتی...تو تک و تنها باید بیای خونه پسر مجرد؟

- چته تو؟ خودت گفتی میای اینجا... بعدم ما به ارشام اعتماد داریم مگه نداریم؟

- نه!

نه محکم و بلندش باعث میشه چشمام و ببندم... پریا شوکه میگه:

- نه؟ همیشه نمیگفتی ارشام مثل داداشته؟ همیشه نمیگفتی رو ناموس رفیقش
چشمش پاکه؟

پوریا رو نگاه میکنم... باید خودم کاری کنم... بلند میشم... پوریا بی طاقت وارد تراس
میشه... سمت پریا میرم و قابلمه رو ازش میگیرم... غمگین میگه:

- نمیگی چشه؟

- در مورد من اشتباه میکرده!

اون قدر خشک و سرد و یهوایی میگم که بغض میکنه:

- مگه تو... تو مگه چته؟

- عوضیم!

- بازی جدید واسه دور کردن من از خودت؟ من که این همه سال فهمیدم حسم یه طرفس... مگه مزاحمت داشتم واست؟

چشمام و میبندم:

- پری؟

- تو عوضی نیستی از سنگی!

مشتش که روی سینم میخوره نگاش میکنم:

- فقط اومدم و ناهار اوردم همین... اما شماها باهام مثل اویزونا رفتار کردید..

پوریا عصبی میرسه:

- بس کن پری!

- بهم بگو ارشام چه جور ادمیه؟ بگو شاید خلاص شم از این حس!

- برو خونه!

مقابلم می ایسته:

- خودت بگو!

- من..

پوریا داد میزنه:

- دهنِت و ببند ارشام!

سمتش برمیگردم:

- چرا؟ بزار بفهمه... بزار بدونه عاشقِ یه آدمی شده که هیچی نداره جز ذاتِ خراب!

پوریا عصبی جلو میاد و پریا ناباور نگاه میکنه:

- ارشام چی میگه پوریا؟

پوریا کلافه نفسش و فوت میکنه:

- بهتره دیگه اینجا نیای!

بی حوصله روی مبل لم میدم و پامو روی پام می ندازم... سیگارمو روشن میکنم و پری
گیج میپرسه:

- واسه... واسه چی؟

پوریا جدی میگه:

- چون داداشت میگه!

- مگه خودم عقل و اراده ندارم؟

صدای پوریا بالا میره؛

- نه نداری... داشتی این همه سال عنتر این چلغوز نمیشدی!

پریا با بغض جلو میاد:

- ارشام چی شده؟

پوریا شونه شو میکشه:

- من دارم بهت میگم دیگه... میگم فراموشش کن رابطتم قطع کن!

- من نباید بدونم چرا؟

کلافه میگم:

- اااا بس دیگه... هی اون یه چیزی میگه تو یه چرتی جواب میدی... مشکل اینجاست
داداشت فهمیده من چه بی ناموسیم حله؟

پریا کنارم میشینه... پوریا کلافه موهاش و چنگ میزنه... صدای پریا می لرزه:

- نقشه کشیدید واسه دلم؟

نگاش میکنم:

- من و اونجوری تصور کردی که قلبت خواسته پری... ولی من شباهتی به ساخته ی
ذهن تو ندارم... ول کن منو!

- تو مرد محکم هستی.. مغروری... خودساخته ای... جنم داری... باعرضه ای...

پوریا سعی میکنه اروم باشه؛

- پری بریم خونه!

- من تا نفهمم چرا نباید دیگه ارشام و ببینم هیجا نمیام!

- من واست میگم پاشو!

پوریا رو نگاه میکنم...

- برو یه دقیقه تو اتاق حرف میزنم باهات!

عصبی سمت اتاق میره... پری نگام میکنه:

- تو از یه دختر چی میخوای که من ندارم؟

- تو همه چی داری پری... من ادم ازدواج نیستم!

اشکش میریزه:

- مگه من حرفی از ازدواج زدم؟ تو هیچ وقت من و حتی به عنوان دوست هم قبول نکردی!

تلخند میزنم:

- چون تو لیاقت از دوست دختر بودن بیشتر بود... تو خواهر رفیقم بودی بچه!

- کسی دیگه رو دوست داری ارشام؟

چشمام و با درد می بندم ... بی رحمانه تیر خلاص و میزنم:

- داشتم... ازدواج کردم... طلاق گرفتم!

- داری مزخرف میگی!

- شناسنامه توی کشو اتاق... میتونی ببینی!

- با کی؟ کی؟ چه جوری که هیچکس نفهمید؟

ته مونده ی امید شو ناامید میکنم:

- دو سال پیش... زنم الان زن داداشمه!

- ارشام مسخره کردی؟

نگاش میکنم:

- یه روز اومد خونه ی مامانم تا بهش سر بزنه... واسش سوپ آورده بود.. اون روز مامانم رفته بود بیمارستان تا گچ پاشو باز کنه... من تنها تو خونه بودم اما نگفتم بهش!!

اشکاش میریزه... تنم گر میگیره:

- رفت طبقه ی بالا پیش مامانم... دنبالش رفتم... در اتاق و بستم و بعدش...

با مشت میزنه روی بازوم؛

- بسه... بسه ... نگوا!

- من عاشقش بودم... اما خانوادم واسه ارتان رفتن خواستگاری.. ارتان و دلی میمردن
واسه هم... اما جداشون کردم!

داد میزنه:

- دروغه... مزخرف... چرند!

- خیلی دست و پا زد.. داد زد.. اما من کارمو کردم و اون و واسه خودم کردم!

میزنه... پشت هم.. پوریا بیرون میاد و پری و توی آغوشش میگیره

- لعنت بهت ارشام!

پری زار میزنه... بلند میشم:

- حالا دیگه راحت میره... لازم بود!

سمت تراس میرم... پری سمتم میاد... پشت هم توی کمرم می کوبه:

- دروغه... بگو دروغه... بگو این همه سال بازی نخوردم... بگو این همه سال عاشق یه
متجاوز بی رحم نبودم!

سمتش برمبگردم... پوریا سعی میکنه از من جداش کنم اما نمیشه... این دختر
شکسته... مچ دستاشو میگیرم:

- اروم دختر خوب... اروم...!

- چرا این قدر بدی... چرا این قدر نامردی؟ به نامزد برادرت رحم نکردی؟ چه جوری
باورم کنم؟ چه جوری دل بکنم؟

- پری.. من تو جهنم بدترش نکن...!

با زانو روی زمین می افته... وارد تراس میشه... میشنوم که میره و در و میکوبه.. پوریا
جلو میاد:

- کشتیش!

- وقتی دیگه اون قدر بهم بی اعتماد شدی که میترسی خواهرت سمتم بیاد و تنها
باهام باشه و...

- ببند اون دهن بی چاکتو... من اگه حرفی زدم واسه اینکه این عشق نتیجه ای نداره...
حتی اگه دو طرفه شه!

نگاش میکنم

- تا ابد دختری تو قلبم نمیاد!

- قلب؟ از داشته هات بگو داداش!

نیشخند میزنم:

- داشته هام؟ کینه... عقده.. غرور... بی حسی... نفرت... بگم بازم؟

- هم خودت و نابود کردی هم...

عصبی میگم:

- من نه قولی ب پری دادم نه قراری داشتم!

نگام میکنه... خیره و کلافه... جلو میاد و با سرزنش میگه:

- تاوان عشقی که دل ارام بهت نداشت و دخترای دیگه باید پس بدن؟

سیگارمو پایین پرت میکنم و دودش و توی صورتش فوت میکنه:

- این قدر کوتاه فکری که فکر کردی دارم عقده مو سر خواهر تو خالی میکنم؟

منفجر میشه:

- د لعنتی.. لامصب ... نامرد بی وجدان... پری ۵ سال میمیره واست... قبول که به احترام
من نرفتی سمتش... ولی چرا یه بار... یه بار مثل ادم بهش نگفتی عاشق دختر
عموتی؟ چرا سه سال غیبت زد و یه ندا به من ندادی بهش بگم نیستی؟ میدونی اون سه
سال چی کشید؟ فهمیدی؟

- داد زن پوریا!

محکم میزنه تخته ی سینم... کمرم به دیوار میخوره... چشمام و می بندم:

- هی میخوام ملاحظه ی حال و روزت و بکنم... هی میخوام از در رفاقت وارد شم و
معرفت خرج کنم... ولی یه چیزی توی تو مرده آرشام!

نگاش میکنم... میزنه توی سینم؛

- انسانیت... انسانیت تو وجودت مرده... شاید همون روز تو اون اتاق خونتون!

فقط نگاش میکنم؛

- بهش قول ندادی... باهاش قرار نداشتی... اما همه ی این سالا سکوت کردی... دو سال
تموم دنبالت گشتیم و ارتان فقط گفت خارج از کشوری... اونجا بود که پریا شکست اما
دم نزد... میشناسیش که؟ به روش نیاره... فقط گفت لیاقت یه خدا حافظیم نداشتیم؟

منم بلندتر میگم:

- نشد لا کردار.. کل زندگیم ریخته بود بهم... یک سال که درگیر ازدواج بودم شماها
خارج از کشور بودید... بعدم که اومدید من افتادم زندون... توی حبس ادم اسمشم یادش
میره وای به رفیق!

- بلایی سر پری بیاد ...

سکوت میکنه... ادامه نمیده... سرم و به علامت بقیش تکون میدم... یقه مو توی دستش
مچاله میکنه:

- تو از من بچه پروتری!

- آقا من حیوونم... اصلا شیطان رجیم منم... ول میکنی من و؟ بیا برو دنبالش بلایی
سرش خودش نیاره!

یقه مو ول میکنه.. عقب میره.. میخواد بیرون بره که صداش میزنم:

- پوریا؟

می ایسته:

- من هیچ وقت نخواستم اسیبی به پری بزنم... نخواستم تاوان حالمو اون بده... چیز با ارزشی ندارم که سرش قسم بخورم تا باور کنی... نه عشق... نه خانواده.. نه بچه... اما به رفاقتمون قسم چون خواهر تو بود اصلا تحویلش نگرفتم که فراموشم کنه... علاقه ای نداشتم بهش درست ولی... لایقشم نبودم و نیستم!

فقط میگه؛

- آره نیستی!

بیرون میره... چشمام و با درد می بندم... وارد سالن میشم .

روی کاناپه لم میدم... نمیدونم چقدر می گذره که گوشیم زنگ میخوره... با دیدن اسم پوریا نگران جواب میدم:

- الو؟

صداش گرفته:

- تف تو ذاتت ... گوه بزمن به این رفاقت!

پاهامو از روی میز جمع میکنم:

- بعد من و ببند به فحش... چیشده؟

- گیج و پرت و پلا از خونت زده بیرون ... یه ماشینیی..

می ایستم:

- زندس؟

بغض مردونش میشکنه... داد میزنم:

- جون بکن... زندس؟

- اره!

نفس مو فوت میکنم:

- چش شده؟

- دستش شکسته... سرش ضرب دیده باید امشب بمونه... ولی ساکته.. ساکت و گیج... دکترش گفت خبر بد دادن شوکس؟

کلافه چنگی لای موهام میزنم...

- کدوم بیمارستان؟

- فقط گمشو ارشام... ریخت و ببینم دکوراسیون صورتت و میریزم بهم!

- بزن.. ادرس بده میام بزن!

داد میزنه:

- حالم از بی حسیت بهم میخوره!

- مردک روانی دارم ازت ادرس میگیرم... بی حسی چی کشک چی؟ مگه من راضی
بودم چیزیش بشه؟

سکوت میکنه... صدای گریه و حرف پروانه رو میشنوم:

- بیا برو داروهاشو بگیر!

صدای خسته ی پوریا:

- میفرستم ادرس و... پروانه چیزی نمیدونه... اومدی تابلو نکن!

و قطع میکنه.. کتم و برمیدارم و بیرون میزنم!

* دل آرام *

رژ لبمو روی لبهای سفیدم میکشم... تاب و شلوارک سفیدمو می پوشم و موهامو باز
میزارم... از اتاق بیرون میرم... خیره کیک روی میز و ظرف میوه و سینی شربت میمونم
که در باز میشه... سعی میکنم حال بدمو نشون ندم... جلو میرم... ارتان که وارد خونه
میشه با دیدنم می ایسته... لبخند میزنم:

- سلام!

جلو میاد:

- سلام به روی ماهت.. چه خبره؟ تولدمه؟

میخندم... چشم از کیک میگیره و دستاش و دور کمرم حلقه میکنه:

- با شمام خوشگله؟

- یکی داره میادا!

متفکر نگام میکنه... ابروهایش درهم میشه و میپرسه:

- کی؟

میخندم:

- یکی که خیلی وقته منتظرشی!

- اذیت نکن دلی... من منتظر کسی نبودم!

چونش و می بوسم... میخنده:

- شیطونی نکن دختر... بگو ببینم چه خبره!

- دلم نمیخواد بیشتر از من دوش داشته باشی.. هیچ وقت!

چشماش درشت میشه... ابروهایش بالا میره... گیج میگه:

- تو... تو؟

- اهوم!

نگاش خیره ی شکمم می مونه:

- باورم نمیشه... یعنی... واقعا من دارم پدر میشم!؟

بغلم میکنه... دور خودش می چرخه... صدای خنده هامون کل خونه رو پر میکنه... می بوسمت... محکم فشارم میده... موهام و بو میکشه... تو گوشم میگه که عاشق خودم و بچمون ... اما من... میون همه این خوشی ها... یه چیزی وجودم و چنگ میزنه...اونم پنهون کاری... کاری که بازم تکرارش کردم اما خود خدا شاهده که بخاطر حال خودش... پشت میز میشینم و کیک و میبره...

- به به چه بویی داره!

- نوش جان!

نگام میکنه:

- توی این وضعیت باید استراحت کنی نه کیک و شام درست کنی!

میخندم:

- لوسم نکن!

- حالت واسه همین بد بود؟ رنگ و روتو...

خجالت میکشم ولی میگم:

- اره!

- باید بریم آزمایشم بدی!

- باشه بریم!

کمی از کیک و میخوره... منم لیوان شربت و برمیدارم... میپرسه

- دختر دوس داری؟

چرا داره گذشته ی لعنتی و سوالاش تکرار میشه...

- فرقی نداره... دلم میخواد سالم باشه!

- ولی من عاشق دخترم!

خودمو لوس میکنم:

- شکل من شه؟

صورتمو نوازش میکنه:

- آره... دو تا دلی داشته باشم!

میخندم... میخنده... کاش ارشام رحم کنه ...

- یه ترسی توی چشمت که من و میترسونه دلی!

دلم میریزه ولی میگم

- چیزی نیست یه دلشوره ی سادس!

- از اینکه ازاد شده میترسی!؟

بغض میخواد خفم کنه.. خبر نداره داداشش تا اتاق خوابمونم اومده:

- اره... همیشه می ترسیدم!

- چیکار کنم این ترست تموم شه؟

لبخند زورکی میزنم:

- تموم میشه نگران نباش!

لبامو می بوسه:

- امشب بگو ماما بابات و ماما بابای من بیان.. یه جشن کوچیک بگیریم اونارم خوشحال کنیم... اینم یادته نره که چقدر عاشقتم!

جواب بوشش و میدم و نمیگم چقدر نگران از دست دادن خودش و بچم...

- من بیشتر!

- بزار به پوریا هم زنگ بزنم بگم بچه هارو جمع کنه... یه جشنم با اونا بگیریم!

لبخند میزنم اما سخت... گوشیشو برمیداره و تماس میگیره... میزنه روی اسپیکر:

- سلام داداش چطوری؟

صدای پوریا گرفته:

- سلام ارتان جان... جانم؟

- چیزی شده پوریا؟ صدات چرا گرفته؟

با ترس نگاهش میکنم... پوریا اروم میگه:

- چیزی نیست.. جانم کاری داشتی؟

- امشب بچه هارو جمع کن بیایید اینجا... یه دورهمی داریم!

سکوت میکنه... با مکث میگه:

- میگم بهشون.. من و پروانه اینا ولی نمیتونیم بیاییم!

- چرا؟

بلاخره به حرف میاد:

- پری خواهر کوچکم تصادف کرده بیمارستانیم!

دستمو جلوی دهنم میگیرم و ارتان نگران میگه:

- ای وای... چطوره الان؟

- خوبه بد نیست!

- ادرس و بفرست!

پوریا هول و سریع میگه:

- نه.. نه ارتان.. برسید به مهمونیتون میگم بچه ها...

- مهمونی دیر نمیشه... ادرس و بفرست!

کلافه میگه:

- ارتان لازم نیست دارم میگم .. ببین..

- چرا تعارف میکنی تو؟

با دلشوره گوش میدم... پوریا کلافه میگه:

- می فرستم!

- باشه... فعلا!

قطع که می‌کنه نگام می‌کنه و می‌گه:

- تو نیا با این حالت.. خودم میرم یه سر میزنم... خب؟

- زشت نیست؟

- نه... استراحت کن مرخص شد می برمت خونشون!

باشه ی خفه ای می‌گم بلند میشه و خدافظی می‌کنه!

آرشام

مچ دستمو می‌گیره و میکشه نچ کلافه ای می‌گم:

- پوریا ول کن بزار برم ببینم چش شده عه!

کمرم و به ماشینم می‌زنه:

- با چنگ و دندون رسوندمش به اینجا... شدم پدرش شدم مادرش شدم همه کس و کارش... بعد تو پاپتی بیای و...

- دارم مراعات حالتو میکنم پوریا... از دیشب تا الان خیلی رو نرومی!

- برو گمشو ببینش ولی واسه آخرین بار... بهش بگو دیگه رنگتم نمی بینه!

نفس سنگین مو از سینم بیرون میدم:

- برم بیشتر دقش بدم؟ بیا برو کنار.. طبقه چند؟ اتاق چند؟

- دو.. ۱۳۰۷!

عقب که میره وارد بیمارستان میشم... به اتاقش که میرسم پروانه بیرون میاد... خودم و پشت ستون پنهون میکنم... حوصله ی سوال و جواب ندارم... بعد رفتنش وارد اتاق میشم... پای چشمش کبود شده و سرش باند پیچی... دستش بسته است... جلو میرم:

- کوری تو؟

سرش سمتم برمیگرده... منتظر داد و بیدادم ولی فقط نگام میکنه....

- این چه قیافه ای؟

چشماش مات چشمام:

- میدونی که لوس کردن دخترا تو کارم نیست؟

فقط سرشو تکون میده... کنارش میشینم:

- میدونی که اهل تظاهر و دورو بازی نیستم؟

بازم با سر جواب میده...

- توقع داشتی تا کی خود واقعی مو واست رو نکنم؟

اشکش می ریزه:

- پوریا داره سخته میزنه... پس تموم کن این حالو پری... من ارزش یه قطره اشکتم ندارم خب؟

با بغض میگه:

- آرشام؟

- هیس گوش بده... سکوت تو.. شوکه بودنت.. حال بدت... افسرده شدنت چیزی و حل نمیکنه.. منم عوض نمیکنه... فقط خودتو از زندگی عقب می ندازه!

- چه جووری بگم باور کنی داغونم؟

نفس مو فوت میکنم:

- چشمتو باز کن پری.. تو عاقلی... ادا و اتفار نداری مثل دخترای لوس دورم.. من به درد تو نمیخورم... آینده ای نداری باهام... اینو که دیگه فهمیدی؟

- هنوز عاشقشی؟

خون سرد میگم؛

- عاشق کی؟

- زن ارتان!

نیشخند میزنم

- نه!

اشکش میریزه:

- پس بزار من عاشقت کنم!

شوکه نگاش میکنم... عصبی چونش و میگیرم... با درد اخ میگه اما اهمیت نمیدم:

- میخوای زن یه بی ناموس شی؟

- ای!

- با توام.... دارم میگم یه متجاوزم...یه اشغال بی کس و کار.. باز..

با بغض میگه:

- دلم نمیفهمه... با من عوض میشی... مگه تاوان شو ندادی؟ مگه حبس شو نکشیدی؟
پس بسه... میشه عوض شی!

میخوام بلند شم که مچ مو میگیره:

- پس بزار فقط دوستت بمونم!

- من دوستی ندارم پریا... دوره ی دوست دختر بازی من تموم شد!

- فقط یه دوست معمولی... من و از دیدنت و حرف زدن باهات محروم نکن... همین...
فقط همین!

خیره ی دستامون میمونم...

- ارشام؟

- پری... من و با پوریا در ننداز... من دارم میرم از ایران... به خودت بیا... ول کن دستمو!

- دلت دل نیست ارشام... مطمئنم!

دستمو رها میکنه.. بلند میشم که گوشیم زنگ میخوره... با دیدن اسم پوریا جواب میدم:

- چیه پوریا؟

- بیا بیرون... ارشام بدو!

- چه مرگته.. چیشده؟

- آرتان اومد بالا.. اومده به پری سر بزنه!

گیج و مات و میگم:

- آرتان؟ کی خبرش کرده؟

- بیا بیرون حالا !

گوشی و قطع میکنم ... میخوام سمت در برم که آرتان و توی چارچوب در می بینم...
هوف محکمی میگم... خشکش میزنه... چهرش جذاب ترشده... پخته تر... جدی تر...
مردونه تر... پری گیج نگامون میکنه و طبق معمول منم که پررو بازیم گل میکنه... جلو
میرم... پریا اما با ترس استینم و میکشه... زیاد نمیدونه اما از چهره ی عصبی و پر خشم
آرتان تا تهش رفته که نگران میگه:

- میشه فقط بری؟

آرتان جلو میاد... لبخند میزنم:

- به سلام اقا داداش!

با نفرت نگام میکنه... گل و روی میز میزاره و رو به پری میگه:

-سلام پری خانوم... بهتری شما؟

مثل همیشه مودب... مهربون... مثبت... صدای پری می لرزه:

- سلام آقا ارتان ممنون خوبم!

سمتم برمیگرده:

- گفته بودم دلم نمیخواه تا ابد چشمم بیفته تو چشمت!

نیشخند میزنم... پوریا نفس نفس زنان خودش و میرسونه... بازوم و میگیره:

- بیا... بیا بریم کارت دارم!

ارتان مشکوک نگاش میکنه... امیدوارم نفهمه پوریا هم در جریان... فقط میگم:

- روز خوش جناب کاویانی!

پوریا میزنه تو پهلوم و تو گوشم میگه:

- یه دقیقه شر نکن!

میخوام برم اما ارتان بازوی دیگمو میگیره... می ایستم... پوریا سعی میکنه سوتی نده:

- کار مهم دارم باهاش ارتان!

زل میزنه توی چشمم:

- باهات حرف دارم... تو حیاط باش میام!

نگام روی حلقه دستش میمونه... یه جایی تو سینم تیرمیکشه... چشمم و میبندم و
نفس عمیق میکشم... دستمو و ول میکنه... همراه پوریا بیرون میرم... به حیاط که
میرسم پوریا نفسش و محکم فوت میکنه... یه سیگار روشن میکنه و سمتم میگیره:

- چه دل و جراتی داری تو پسر!

روی نیمکت می شینم و سیگار و میگیرم:

- آرشام؟

دود سیگار و توی صورتش فوت میکنم... سعی میکنه اروم بگه:

- منصفانه تر برخورد کن باهاش... ازت ضربه خورده... اون قدر محکم که نمیتونه تو
چشمات نگاه کنه... حتی اگه شرمنده نیستی وانمود کن هستی!

- من واسه خواستم جنگیدم... راهم غلط بود اما راه خوبارو بسته بودن... شرمنده ی
چی باشم؟

- دلی نمیخواستت روانی... چه جنگی؟ چه کشکی؟

می بینم که ارتان میاد سمتمون.. پوریا صاف میشینه و میگه:

- امیدوارم نفهمه میدونم!

ارتان که میرسه پوریا فعلانی میگه و دور میشه... ارتان کنارم میشینه:

- دیدنت حالم و بهم میزنه!

جوابی نمیدم... ادامه میده:

- خجالت میکشم بگم برادرمی!

پاهام و دراز میکنم و پک عمیقی به سیگار میزنم:

- نمیدونم تو به کی بردی... اون قدر وقیحی که حتی شرمندگی و پشیمونی نمیبینم
توی چشمات!

بی تفاوت میگم:

- نبش قبر نکن... کارمو جبران کردی... رفتم زندون زن مو از چنگم در آوردید!

بلند میشه... یقه مو میگیره و بلندم میکنه:

- نزار دندوناتو خورد کنم!

- تو؟ نخندون منو... تو خلاف سنگینت دست کردن تو دماغته بچه!

- اره خب... مثل تو کثافتکاری ندارم که حتی بهش افتخار کنم...مثل تو گندکاری ندارم
اون قدر که خانوادم طردم کنن... زنم ازم متنفر باشه... تا پای چوب دار برم و دو سال
حبس بکشم... بازم از افتخاراتت بگم؟

میخندم... عصبی... هیستریک...

- تو چی؟ تو چه غلطی کردی بچه سوسول؟ تا من گفتم دلی من و میخواد و تورو نه...
سریع تریپ شکست عشقی برداشتی و مثل بچه ترسو ها کشیدی کنار... اون قدر وجود
نداشتی اون قدر دلی و نمیشناختی که شک کنی... که بجنگی... اگه خوب به چشمای
عشقت نگاه میکردی تا تهش میرفتی... ولی تو بزدلی ارتان... بی جنمی... من کثافت
بودن و به بزدل و بی دست و پا بودن ترجیح میدم... تو دلی و نشناختی که سه سوت
فکر کردی بهت خیانت کرد!

میشکنه... میبینم که میشکنه... قلبش... کمرش... غرورش... اما من همینم... رک... بی
رحم... سنگدل... یقه مو ول میکنه... عقب میره... چشماش سرخ... کمی فقط کمی
نگرانیش میشم...

- سمت دلی نیا... هیچ وقت... باردار... نمیخوام بلایی سر خودش و بچمون بیاد!

یه مشت اتیش میریزن تو حلقم... توچشمام... تو سینم...

- هان؟

نیشخند میزنه... این بار اون می شکنه:

- داری عمو میشی حیوون!

زانو هام شل میشه... مگه دو سال پیش بچه ی من تو شکمش نبود؟ زندگی یا مسخره بازی؟

- سمتش بری کاری میکنم تا ابد رو زانو هات راه بری!

عقب میرم... روی نیمکت سقوط میکنم... مات نگاش میکنم..

من که قرار بود برم... پس چمه؟ جلو میاد:

- جون کنسیم تا به اینجا رسیدیم... با دارو با مشاور... هنوز کابوس تو باهاشه... حتی از دور دیدیش فقط دور شو!

- چند ماهشه؟

اون قدر اروم میگم که نمیشنوه... گلوم میسوزه:

- چی؟

- چند ماهشه!؟

- نمیدونم... امروز فهمیدم... از ایران برو تا بتونه نفس بکشه!

اینو میگه و میره... به محض رفتنش سرفه میزنم... پشت هم.. پوریا سمتم میدوه..
دستش و میزاره روی شونم:

- آرشام؟

سینم و فشار میدم...

- چته؟ چی گف؟ آرشام نگام کن!؟

بی توجه بهش بلند میشم... همه جا میچرخه

پوریا سمتم میاد:

- وایسا... بیا بریم دکتر ببینت... با توام!

سرفه میزنم... به زحمت میگم:

- خوبم!

- چیشد؟ چی گفت بهت بهم ریختی؟

از بیمارستان بیرون میزنم... سوار ماشین میشم.. در و میگیره... نگاش میکنم:

- خواهرت و ناامید کردم... برو حله!

- چته؟

- من و خوب دیدی پپرس چته!

میخوام در و ببندم نمیزاره

- آرشام؟ چرا کمر بستی به نابودی خودت؟

- فردا قبل ساعت ۵ بیا خونم... دلی میاد!

میخواد چیزی بگه که هولش میدم و در و عصبی می بندم... حرکت میکنم... ضبط و روشن میکنم و تا ته زیادش میکنم... اهنگی میاد که حالم و خراب تر میکنه...

- دنیامی تو مثل نفس میمونی هرجا همرامی.

میدونی تموم زندگیمی دنیامی...

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

مشتم و پشت هم روی فرمون می کوبم... صدای آرتان توی گوشم می پیچه:

- باردار... نمیخوام بلایی سر خودش و بچش بیاد!

داد میزنم... بلند... پشت هم...

- آیییییییییی... آآآآآآخ... وایایای!

یه چیزی توی سینم سنگینه... نفسم و گرفته

- دیگه داره بد میشه ولی من نمیخوام از تو یه قدم دور شم

بخوامم نمیشه جز تو با کسی جورشم...

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

توی دلم اتیشه نمیخوام بدونی حالمو تو این روزا

کسی چی میدونه از یه ادم تنها

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بزار حس کنم همیشه دارمت
نگاهم کن بزار زندگی با تو برگرده
ببین عشقمون روزای سخت و طی کرده
بزار حس کنم همیشه دارمت!

جلوی آپارتمان ترمز میکنم... پیاده میشم و با دیدن مامان نیشخند میزنم و در ماشین
و می گویم... جلو میرم... با دیدنم دستش و از روی زنگ برمیداره... در و باز میکنم:

- آرشام؟ قورمه سبزی اوردم واست!

نیشخند میزنم... همراهم میاد... به خونه که میرسیم سمت اشپزخونه میرم و بطری آب
و سر میکشم... پشت کانتیر می ایسته؛

- خوبی؟ کجا بودی عزیزم؟

جلو میرم:

- چی چیزم؟

- بداخلاقى نكن.. تو پسر مى... جيگر گوشمى... مگه ميتونم ولت كنم؟

سرم و بالا ميگيرم و قهقهه ميزنم.. نگاهش ميكنم:

- دارى نوه دار ميشى انگار خيلى خوش خوشانت شده هوم؟

- نوه؟

- خبرندارى؟ آخى!

ميخوام بيرون برم كه مقابلم مى ايسته:

- كجا بودى؟ از كجا ميدونى؟

- كلاغا!

يقه مو ميگيره:

- ارشام... سمت دلی بری...

دستاشو و پس میزنم:

- اه... بسه دیگ ... هی دلی دلی دلی... ولم کنید بابا!

بطری و برمیدارم و پرت میکنم کف پارکت... گوشاشو می گیره... هوار میکشم:

- من و تهدید نکنید... کسی و که چیزی واسه باختن نداره تهدید نکنید... کسی که کسی و واسه از دست دادن نداره تهدید نکنید... ادم بی کس و کاری مثل من و تهدید نکنید... بابا من طناب دارم بوسیدم... چی میگوید شماها؟

گریه میکنه... پامو به صندلی میزنم و صندلی پخش زمین میشه... دستاشو بالا میاره:

- اروم باش... اروم باش ارشام!

- من و مثل شوهرت ول کن برو... نگو نمیتونی که خندم میگیره... از مهر مادری نگو که شوخی قشنگی نیست...!

ظرف غذا رو هم میزنم زمین... خورشتا پخش زمین میشه و ظرفش میشکنه..

- فکر کردی نمیدونم اگه میای و این اشغالا رو میاری واسه اینکه بفهمی طرف زندگی عزیز درودنت رفتم یا نه؟ من و خر فرض نکن مامان ارتان!

- نه... بخدا نه... مگه زندون بودی...

داد میزنم:

- اونجا دیگه ته خط بود... ته تهش... فکر کنید اعدام شدم... فکر کنید مردم... برو...
نیا... بزار عادت کنم به بی کسی!

با گریه روی کاناپه می شینه... دستمو توی شیشه ی ویتترین میزنم... از لای انگشتام
خون میچکه... اما مهم نیست...

- آرشام؟ وایسا... وایسا باند بیارم.. ای خدا!

دستمو میبنده و هیچی نمیفهمم... روی تخت میخوابم... رو تختی و روی تنم میکشه...
موهامو کنار میزنه:

- بچگیا تم شر بودی و شیطون!

اشکش میریزه:

- هر چی ارتان درس خون بود تو دنبال دردسر و بازی بودی!

چشمام و میبندم:

- فقط دو بار سر ارتان و توی بازیاتون شکوندی!

میخنده:

- اصلا نمیشد کنترلت کرد!

میزنه زیر گریه:

- ولی مهربون بودی!

نفس عمیق میکشم:

- چیزی که الان نیستی ارشام... فکر میکنی نبودنت واسه بابات مهم نیست؟ واسه من نیست؟ بخدا هست... بابات منتظر بهش بگی پشیمونی... بگی میخوای از اول شروع کنی بخدا فقط منتظر تو بری سمتش... ولی مغروری... غدی ارشام!

بلند میشه:

- اشپزخونت و تمیز میکنم... میرم... بخواب ماما جان!

دستمو میکشه و زل میزنه تو چشمام:

- بهش زنگ بزن ارشام... بگو نیاد... خر نشو... اخه تو چه مرگته مریض؟

بی توجه بهش ساعت و نگاه میکنم...

بخوام با خودم صادق باشم خودمم نمیدونم هدفم چیه... خودمم نمیفهمم دارم چه گوهی میخورم... پوریا حرص میخوره اما ساعت ۵ و من منتظر دل ارامم... دل ارام و بچش...هه!

زنگ که میخوره پوریا دستشو روی سرش میزاره:

- یا خدا!

میخوام سمت ایفون برم... دستم و میکشه:

- ارشام؟

- هان؟ چیه؟ چته؟ تو نره غول هستی دیگه... ول کن برو اتاق!

- تف تو ذات خرابت!

سمت اتاق میره... شاسی و میزنم و در و باز میکنم... منتظر میشم... از آسانسور که بیرون میاد با مرده فرقی نداره... رنگ پریده ... لبای سفید... دستش و به در میگیره:

- لعنت بهت!

بغضش میشکند... عقب میرم... جلو میاد... وارد خونه میشه... نگاهی اطراف خونه
میچرخه:

- پوریا کو؟

پشت سرش می ایستم و اروم توی گوشش میگم:

- اتاق!

با ترس توی خودش جمع میشه... عقب میره... بلند میگم:

- پوریا اظهار وجود کن!

صداشو میشنویم:

- اینجا دلی!

مقابلم می ایسته:

- اومدم ؟ بگو...چی قرار بگی؟

- بشین!

اشکش طبق معمول دم مشکش:

- مهمونی نیومدم... بگو... میخوام برم... این خونه نفس مو میگیره!

نگام روی شکمش ثابت میمونه... جلو میرم... عقب میره... به دیوار که میخوره می ایسته... دستمو جلو میبرم... زار میزنه:

- دست نزن بهم!

نگام بالا میاد... خیره ی چشماش میمونم... پوریا جلو میاد:

- گفתי حرف دارم بکش کنار!

نگاش میکنم:

- گشت ارشادی تو؟ دارم میگم کاریش ندارم... بیا برو!

دل آرام با گریه میگه:

- نرو پوریا... من و ببراصلا... غلط کردم اومدم!

بازوی پوریا رو میگیرم... میکشمش... هوارمیزنه:

- ول کن.. ولم کن میگم... ارشام بقران خودم میکشمت!

هولش میدم تو اتاق... در و می بندم و قفلش میکنم... نعره میزنه:

- آرشام... باز کن این کوفتی تا نشکستمش... دستت بهش بخوره قلمش میکنم... به رفاقتمون قسم میکشمت!

دلی ترسیده و لرزون به در چسبیده... خواسته بره... نیشخند میزنم...

- کاریت ندارم!

- دروغ میگی...بزار برم... تورو خدا!

صدای فریاد پوریا و گریه ی دلی رو مخمه... جلو میرم...

- کاریت ندارم...گریه نکن!

ساکت میشه... دستمو سمت شکمش میبرم... دستم و روی شکمش میزارم... با گریه چشم میبنده:

- رفتی آزمایش؟

چشماش باز میشه... مات نگام میکنه... تلخند میزنم:

- اینو که دوشش داری؟

اشکاش میریزه:

- چند ماهشه؟ بچه ی آرتان و که دیگه عاشقشی؟ آره... چرا نباشی؟ اون بچه ی من بود که سقطش کردی!

دستمو و پس میزنه:

- گفتم بهم دست نزن... ازت بدم میاد... از دستات که فقط خورد تو صورتم متنفرم.. تو
یه شکنجه گری... یه اشغال پست... یه حیوون!

- دیگه؟

- کاش رضایت نمیدادم... الان هفت تا کفن پوسونده بودی!

میخندم... پوریا ساکت میشه... چونش و میگیرم:

- فکر کردی بهم ریختن زندگیت واسمون کار سخته؟

با گریه نگام میکنه..عصبی ادامه میدم:

- فکر کردی از بین بردن این بچه و خودت واسم کاری داره؟

- تو اشغال بودن تو شکی نیست!

پشت سرش و به در می کوبم اخ ضعیفی میگم... عصبی میگم:

- سعی کن وقتی تو دهن شیری اون شیر و خشمگین نکنی!

- تو گرگی... گرگ!

- واسم کاری نداره تاریخ و تکرار کنم!

با بهت نگام میکنه... دارم مزخرف میگم... حتی دیگ نمیخوام بهش دست بزنم... دیگه مال من نیست... هیچ جوره:

- میتونم ببرمت تو اتاقم و..

جیغ میزنه:

- نگو... بسه... بسه!

همون جا میشینه... دستگیره در اتاق جدا میشه و پوریا بیرون میزنه... با دیدنمون مات میگه:

- چیکارش کردی؟

- هیچی!

سمت کاناپه میرم... میشینم... پوریا واسش آب میبره... گیتارو برمیدارم... چشمام و می بندم... میزنم... میزنم و میسوزم... پوریا هم کنار دلی سر میخوره و میشینه... میخونم:

- واسه خاطر تو بود اگر یه عمر مست شدم

اگه به قول خودت پاپتی و پست شدم...

من که آروم بودم پشت تو دعوام کردم

حرف بد بلد نبودم که دهن وا کردم

تو گفتی پشت من هستی تو بهم قول دادی

من شرارتی نبودم تو من و هول دادی!

من رفیق باز بودم با تو دلم تنها شد
واسه خاطر تو بود پام به زندون وا شد
با وجود اینکه واست میدونستم مُردم
واسه وایسادن پشت تو ابد هم خوردم

دلی بلند میشه و سمتم میاد... مقابلم روی کانپه میشینه... خیره و خشک میمونه...
نگاش میکنم و میخونم

- نه ملاقات من اومدی نه من زنگ زدم
ببین سلولم و با بخت خودم رنگ زدم
"مامورای زندونم عین خودت دیونن
من تنها رو از انفرادی میترسونن..."!

پوریا سرش و به در میزنه... دلی شکمش و چنگ میزنه... خم میشه زار میزنه... بلند
گریه میکنه... من اما سرد فقط میخونم:

- گفתי اسمتو نیارم میدونم معنی شو
من دیگه اخر خطم خودتم شاکی شو

"مردنم برام یه جشن من به مرگ خندیدم
پشیمون نیستم از اینکه جا زدی جنگیدم!"

تو میگی که بی گناهی من تو فکر دیگم
همه خوبا زیر حکما میدونن چی میگم
"چه شبایی که اذون گفت و نشستم بیدار
که میان میبرنم الان پای چوبه ی دار!"

حالا درس معرفت رو تو بهم حالی کن
پشتمو خالی کردی زیر پامم خالی کن
این تو این چارپایه این بار اقلا رو باش
لااقل وقت کشیدنش تو هم پررو باش!

(آهنگ زیر حکم _ مجید خراطها)

دل آرام

زیر دلم تیر میکشه ناباور و پر بغض خوندنش و نگاه میکنم دلم از سنگ نیست؛ دلم
میترکه؛ نه واسه خودم؛ واسه مرد مقابلم؛ مردی که بد راه عشق و اومد؛ بد خودش و ثابت
کرد؛

من و کشت؛ خودش و کشت؛ عشقشو کشت؛

بعد از امروز و این خوندنی که جیگرم و سوزوند فکر نکنم بتونم عادی زندگی کنم
تا حالا فکر میکردم هیچ گناهی ندارم. اما حالا می بینم منم بد کردم. در حق ارشام... با
قلبش؛ با عشقش...

شاید باید جور دیگه تمومش میکردم... شاید باید با احترام بیشتری ردش میکردم؛
ولی... ولی مرد مقابلم قلب نداشت... التماسامو نمیشنید... فقط میزد... فقط توهین
میکرد... فقط فحش میداد...

شاید من تحریکش میکردم... با ارتان... به ارتان حساس بود..

خدا؟ کجایی؟ نمیای؟ واقعا نگاه کردن کافی نیست؟

وجدان درد دارم... وجدانم داره دست و پا میزنه... صداش و گوش میدم و یکی اسید و
خالی میکنه رو قلبم...

- تو میگی که بی گناهی

من تو فکر دیگم

همه خوبا زیر حکما

میدونن چی میگن
چه شبایی که اذون گفت و
نشستم بیدار
که میان می برنم
الان پای چوبه ی دار...

نفسم بالا نمیاد و دلم بدجور درد گرفته... خوندنش که تموم میشه فقط و فقط سرش و
به کاناپه تکیه میده و چشم می بنده... پوریا بلند میشه... چشماش سرخ... دستی روی
موهای آرشام میکشه و سمت اشپزخونه میره... چند لحظه بعد لیوان و سمتش می
گیره... آرشام نگاش میکنه:

- اتیش من با این لیوان اب خاموش نمیشه اتشنشانی خبر کن!

پوریا لیوان و روی میز میزاره و کنارش میشینه:

- د لامصب دق دادی این بدبخت و... منو... خودت و... ول کن این عشق و که همه چی
و ازت گرفته!

اشکم می ریزه... ارشام نگام میکنه... خیره و عمیق... لبم و گاز می گیرم... پوریا ادامه
میده؛

- عشق این قدر بی رحم نمیشه آرشام... اگه بهت آرامش نمیده... زندگی و امید نمیده...
یعنی باید دست بکشی و بگذری آرشام!

ارشام فقط نگام میکنه... پوریا دستی روی شونش میزنه:

- میرم توی ماشین... آخرین خداحافظی تو باهاش بکن و بگو بیاد برسونمش... میدونم
که نای جنگیدن واسه هیچی نداری!

نگام میکنه:

- نمیدونم توی اون یک سال چی دیدی از آرشام... نمیدونم چقدر عذابت داده و چقدر
عذابش دادی... منکر بدیا و خریاتشم نمیشم... فقط یه چیز و خوب میدونم... آرشام مرد
جنگیدن نه جا زدن ... اگه با دلش راه بیای دنیا رو میریزه به پات... اما خب نشد...
بهتره همینجا همه چی و تموم کنید.. میفرستمش بره نه فقط بخاطر شما... بخاطر
خودش و زندگیش... توی ماشین منتظرم!

بیرون که میره سخت نفس میکشم... آرشام سرش و به پشتی کاناپه میزنه و چشم می بنده... بلند میشم... تموم وجودم می لرزه... کنارش میشینم:

- هیچ وقت نخواستم کار به اینجا بکشه... بخدا نخواستم.. نخواستم بد باشی... خوشبخت نباشی... حتی راضی به مرگت نبودم... نیستم... ولی...

نفساش کند... نگران به عراقی روی پیشونیش نگاه میکنم:

- ارشام؟ نمیدونم... شاید منم بد کردم... شاید باید بهتر رفتار میکردم ... ولی بخدا روحم و کشته بودی.. هنوز صدای جیغا و التماسام توی گوشمه!

چشماش و باز نمیکنه... صداش خش داره...

- تو گوش منم هست!

اشکام میریزه... سرشو میچرخونه و نگام میکنه:

- هر شب توی زندون... چشمام و که می بستم... صدای جیغات باعث میشد چشمام و باز کنم... تا حالا با چشم باز خوابیدی؟

هق میزنم... تلخند میزنه:

- من دو سال و با چشم باز خوابیدم... حتی حالا هم خواب ندارم... یک ساعت خواب با آرامش آرزومه!

با گوشه ی شالم عرق روی پیشونیش و پاک میکنم:

- من بخشیدمت... تو هم ببخش!

می خنده:

- دلت سوخته هان؟ من چی و ببخشم؟

- اینکه حساس ترت کردم... اینکه نتونستم ارتان و فراموش کنم و همه چی و بهش گفتم... اینکه سعی نکردم دوستانه تمومش کنم... نمیدونم... فقط دارم خفه میشم!

- دوسال زندون و وقت داشتم فکر کنم... هیچ وقت از جنگیدن پشیمون نشدم دلی فقط...

نگام میکنه...

- جیغ و التماسات از توی سرم نمیره بیرون... کاش یه راه دیگه ای بود؛ کاش اون روز
هیچ وقت نمی اومدی!

- آرشام من...

- گاهی فکر میکردم تو لایق این همه جنگیدن نبودی دلی!

سرم و زیر می ندارم... گوشه ی شالم و از توی دستم بیرون میکشه :

- لایق اینکه بدنام شم... بی ناموس شم... بی خانواده شم... حبس بخورم... نبودی دلی!

اونم بغض داره؛ شالم و سمت بینیش میبره و بو میکشه... دل درد دارم...

- خواستم بیای که حرف بزنیم... حرفای اخر و ... من جز همه ی چیزایی که از دست
دادم... خواب و خوراکم ندارم... آرامش ندارم ولی... میخوام فراموش کنم!

نگاش میکنم... شال مو رها میکنه... چونم و میگیره:

- خوب توی چشمم نگاه کن... این چشمارو تا آخر عمرت ثبت کن تو حافظت
تو تنهایی یه تنه این مرد و با اون همه ابهت و قلدری کشتی

اشکام میریزه...

- چرا نمیزاری تموم شه؟ آرشام... برو ... زندگی کن... بزار منم بدون وجدان درد زندگی
کنم!

- به آرتان چیزی از دیدن من نگو... برگرد خونت و زندگی تو بکن... حق با پوریاست...
این عشق هیچی به من نداد... بلعکس همه چی مو گرفت!

بلند میشه... رو به پنجره می ایسته... دستاش و توی جیبش می بره ... بلند میشم و
پشت سرش می ایستم... با بغض میگم:

- یه روز که حالت خوب شد... که خوشبخت شدی... که از این تنهایی وهم انگیز
خلاص شدی... خبرم کن... باور کن که خوشحال میشم!

نفس عمیق میکشه:

- به نفع هیچ دختری نیست که سمت من بیاد... به قول پوریا... من دیگه آدم نیستم!

جلو میرم... تا حالا این قدر خسته ندیده بودمش:

- آرشام؟

- برو دلی!

درد داره صداش... نمیدونم چرا نمیخوام با این حالش برم... شاید از بس همیشه داد زده... دعوا کرده... کتک زده... حالا این قدر ساکت و اروم نمیتونم ببینمش... دلم می گیره... دلم میگیره یه آدم محکم بخاطر من اینجوری نابود شه...

- میشه برگردی؟

سمتم برمیگرده... سرمو بالا میگیرم و توی چشماش زل میزنم:

- یه کاری کن از اینجا که میرم ... بتونم زندگی کنم!

تلخند میزنه:

- چرا نتونی؟ برو زندگی کن... عاشقی کن... مادری کن!

جلوتر میرم:

- چرا این قدر ارومی لعنتی؟

فقط نگام میکنه... با گریه میگم:

- همیشه بلدی چه جوری اذیتم کنی... حalam داری فقط عذابم میدی... با سکوت... با آرامشت... داری زجرم میدی!

- حتما باید وحشی باشم شما آروم شی؟

آرامشش روانم و بهم میریزه... مشتم و توی سینه می کوبم:

- آره... داد بزن... هوار بکش... اینجوری آروم نباش!

چشماش و می بنده...

- برو دلی... فقط برو... تا آرومم برو!

می کوهم توی سینش:

- لعنت بهت... لعنت بهت که فقط بلدی روان مو بریزی بهم!

نگام میکنه... مچ دستام و می گیره... تند و عصبی میگه:

- چیکارت کنم روانی؟ عذاب وجدان واسه یه ادم متجاوز نداشته باش... برو زندگیتو بکن... نترس... پوستم کلفت شده... هیچ مرگیم نمیشه...!

مثل دیوانه ها زار میزنم... دل دردم شدیدتر شده... خسته میگه:

- پشیمون نیستم از اینکه جا زدی جنگیدم!

سرم و زیر می ندازم... آروم تر میگه:

- فراموشت میکنم... خوب میشم.... نترس... خدا حافظی کن... بهت قول میدم دیگه هیچ وقت نمی بینیم!

نگاش میکنم....

- همیشه آخر همه چی و یه جوری تموم میکنی که عذابش بمونه واسه خودم!

میخنده:

- بابا کاریت ندارم... دلسوزی بی مورد نکن!

شالمو جلو میکشه:

- یه بار من مثل ادمم... تو نمیزاری... برو دختر خوب... برو!

هر آدمی زل بزنه توی چشماش میفهمه تا چه حد داغونه...

- فقط کشوندیم اینجا که روان مو بهم بریزی؟

خسته می‌گه:

- دل آرام خداحافظی کن!

دستامو رها میکنه... عقب میرم...

- مراقب خودت باش!

دستاش روی پشتی کاناپه می‌زاره :

- باشه... عمو شدم خبر کن!

زده به سیم آخر... شک ندارم... حتی سخت ایستاده... سمت در میرم... دستم که روی
دستگیره می‌شینه دل دردم شدیدتر میشه... پشت به من ایستاده... در و که باز میکنم
صدام می‌زنه:

- دل آرام؟

سمتش برمی گردم... جلو میاد... به در تکیه میدم و در بسته میشه...

- میخوام...

چشماش و سخت می بنده.... سختتر نفس میکشه:

- میخوام واسه آخرین بار بغلت کنم!

خشک شده نگاش میکنم... حتی نمیتونم درست نفس بکشم...

- میخوام واسه آخرین بار عطر تو نفس بکشم و ذخیره کنم!

لبم و گاز میگیرم و حق میزنم:

- میخوام آخرین تصویری که ازت باهامه... همین باشه!

اما من نمیخوام... دیگه نمیتونم توی چشمای ارتان نگاه کنم...مچم و میگیره ... می نالم:

- آرشام؟

- بیا!

سرم که روی سینش میخوره تپش تند قلبش گوشم و کر میکنه... اون قدر محکم فشار
میده که تلاشم برای بیرون اومدن از آغوشش بی نتیجه میشه... توی گوشم میگه:

- بچت و مثل باباش با اخلاق بار بیار... مثل عموش با دل و جرات!

- تو رو خدا بسه!

از آغوشش جدام میکنه... در و باز میکنه:

- برو به سلامت!

- همیشه غیر قابل پیش بینی ای!

میخنده:

- میدونم برو لامصب!

- فکر میکردم میام و باز یه بلایی سرم میاری...ولی...

خدافظ!

بیرون میرم... در و می بنده... و صدای افتادنش و میشنوم!

آرشام

کمرم روی در سر میخوره... زانوهام تا میشه... و سقوط میکنم... نمیخوام اما دیگه
نمیشه... همیشه که محکم باشم... همیشه که سرد باشم... همیشه بی تفاوت باشم... سرم و
به در میزنم... صدای پر بغض دلی و میشنوم...

- آرشام؟

دو بار به در میزنه:

- خوبی؟

این دختر عادت داره... حتما باید یه بلایی سرش بیارم تا بره...داد میزنم؛

- بهت گفتم گور تو گم کن دلی!

- فقط بگو چیشدی!

دو بار پشت هم سرمو به در میکوبم:

- بهت گفتم برو.. همین الان!

صدای کفشاش و دور شدنش و میشنوم... سیگار و فندک مو از جیبم بیرون میکشم...
سیگار اول و که روشن میکنم ساعت ۸ شب... نمیدونم سیگار چندم و کف پارکت
خاموش میکنم که صدای در زدن پوریا و توی عالم گیجی میشنوم:

- ارشام؟ داداش؟ هستی؟ باز کن حرف دارم!

به زور نفس میکشم... دستمو بالا میبرم و دستگیره رو پایین میکشم... در و که باز
میکنم پوریا از لای در میگه:

- پشت دری چرا روانی... برو عقب... ارشام؟

سخت دستمو به دیوار میگیرم و بلند میشم... وارد خونه میشه...نگاش که به فیلتر
سیگارا می افته میگه:

- خل شدی؟

- رسوندیش؟

بازوم و میگیره:

- بیا بریم بیمارستان... اصلا خوب نیستی!

- ارتان برنگشته بود خونه؟

کلافه میگه:

- میگم داری میمیری!

- پری کی مرخص میشه؟

روی کانپه میشینم.... کف دستش و روی پیشونیش میزنه:

- ارشام تو واقعا چه جور موجودی هستی؟

- بلیط بگیر واسم!

کنارم میشینه:

- دختره تا خونه زار زد... با وجدانش چیکار کردی بی وجدان؟ کشوندیش اینجا روحیه شو ناکار کنی؟

بی حال نگاش میکنم:

- چرا من هر گوهی میخورم تهش بدهکارم؟ این بهترین رفتارم بود دیگه!

- فعلا پاشو بریم دکتر!

کلافه میگم:

- خوبم من... برو پیش پری!

- پروانه پیششه... چیزی میخوری بیارم؟

سرمو به پشتی کاناپه میزنم:

- نه پوریا نه... برو به زندگیت برس!

- تو آینه بین خودت و بعد زر زر کن خوبی!

بلند میشم... سوئیچ مو که برمیدارم جلوم می ایسته:

- کجا؟

- خیابون گردی!

- تو توی حالت نرمالتم با ملت دعوا داری داداش وای به حالا!

سوئیچ و ازمیگیره و سمت در میره:

- بیا هرجا میخوای بری میبرمت!

کلافه همراهش میرم... سوار ماشین که میشیم صندلی و میخوابونم و شیشه رو پایین میدم... پوریا نچ کلافه ای میکنه:

- سرده هوا الاغ!

- زر زن پوریا... اگه میای دهن تو ببند من گرممه... سقفم باز کن!

کلافه پوفی میکنه و حرکت میکنه... سوز سردی توی صورتم میخوره... اما من اتیش گرفتم و دارم میسوزم:

- کجا برم؟

- فقط برو!

خسته میگه:

- سرما میخوری نکبت!

محلش نمیدم... گوشیش که زنگ میخوره با گفتن پروانس جواب میده و میزنه روی اسپیکر:

- جانم پروانه؟

- داداش کجایی؟ پری هیچی نمیخوره هر کاریش میکنم... حتی داروهاش و!

کلافه چشم می بندم و سرمو سمت پنجره میچرخونم... پوریا کلافه میگه:

- میام ... فعلا جاییم... الان گوشی و بهش بده!

- باشه!

صدای گرفته ی پریا رو میشنوم:

- جونم؟

- میخوای من و بکشی یا خودت و؟

- هیچ کدوم... من اهل این حرفام؟

پوریا خسته پشت چراغ قرمز ترمز میکنه:

- روز بدی داشتم پری... خستم... در مرز پوکیدنم... برو غذا و داروهاتو...

- اشتها ندارم... دارو هام نمیخورم چون میخوام دردش باهام بمونه و یادم بیاره بهش فکر نکنم!

کلافه گوشی را از دست پوریا میکشم و قطعش میکنم... عصبی نگام میکنه:

- چی کار میکنی تو؟

- برو بیمارستان ببینم باز میتونه چیزی کوفت نکنه یا نه!

- پاچه همه رو باید بگیری تو؟

بد نگاش میکنم:

- بخاطر خودت میگم..نمیخوای نرو!

- میرم چون قبل رفتنت باید درستش کنی... هیچکس زورش نمیشه!

چراغ سبز میشه و حرکت میکنه... یه چیزی توی معدم میجوشه و تا گلوم و میسوزونه... سکوت میکنم تا برسیم و تکلیفمو قبل رفتن با پری هم روشن کنم!

به بیمارستان که میرسیم پروانه از اتاق بیرون میاد تا من به جاش به عنوان همراه برم... متعجب و گیج نگام میکنه:

- پری تو رو میشناسه؟

نگاش میکنم و بی حوصله میگم:

- کم!

عقب میره... داخل بیمارستان میرم و پوریا کلافه روی نیمکت ولو میشه... به اتاقش که میرسم با دیدنم گوشیش و کنار میزاره... صاف میشینه... نگران نگام میکنه:

- دستت چیشده؟

نگاهی به باند دستم میندازم... بی توجه بهش ظرف غذاش و از روی میز برمیدارم و روی پاهاش میزارم... صندلی و جلو میکشم و میشینم...

- شروع کن!

لب باز میکنه تا حرف بزنه... انگشت اشارم و سمتش میگیرم:

- یک کلمه نشنوم... فقط غذا تو بخور!

سرشو با ترس زیر می ندازه... میدونه قاطی کنم هیچی نمیفهمم... قاشق و برمیداره و پرش میکنه... قاشق اول و که میخوره اشکش میریزه... دلم میخواد خودم و از همین پنجره پرت کنم پایین... قاشق چهارم و که میخوره نگام میکنه:

- حرف بزنم؟

- نه!

- چرا این قدر داغونی؟

چپ چپ نگاش میکنم... سکوت میکنه و بقیه ی غذاشو میخوره... یکم می گذره که
میگه:

- دیگه نمیتونم آرشام!

- تا قاشق آخر و بریز تو حلقه پری... وگرنه من این کارو میکنم... بد شبی در افتادی با
من!

- باشه... آروم باش!

همه غذاشو که میخوره بشقاب و برمیدارم و روی میز میزارم...

- داروهات کو؟

به میز کنار دستش اشاره میکنه... دارو و لیوان اب و دستش میدم... با بغض میگه:

- این کارارو میکنی معنیش چیه؟

- معنیش اینکه نمیخوام کسی دیگ بخاطر من نابودشه!

- همین؟

خم میشم و عصبی توی صورتش میگم:

- معنیش هرچیزی که هست عشق نیست... بخور داروتو!

لبش و گاز میگیره... دارو هارو میخوره.... نفسمو کلافه فوت میکنم:

- من همین زودیا میرم از ایران... امارتو از پوریا میگیرم پری.... مثل ادم زندگی تو میکنی بدون ادا و اصول!

- اختیار زندگی خودمم ندارم؟ نمیتونم واسه از دست دادن عشقم عزاداری کنم؟

چونشو میگیرم؛

- نه... نداری!

- چرا میخوای بری؟

چونه شو رها میکنم و سمت پنجره میرم:

- میرم شاید بتونم زندگی کنم!

- اینجا نمیشه؟

- نه اینجا همش درده..!

سرشو و روی پاهاش میزاره و هق میزنه... سمتش میرم:

- امروز فهمیدم میشه از همه چی و هرکسی گذشت!

بلندتر گریه میکنه:

- من امروز از تنها کسی که بهش حس و عشق داشتم گذشتم... الان دیگه خالیه خالیم!

سرش بالا میاد و با چشمای اشکی نگام میکنه... نیشخند میزنم:

- هیچکس بدون کسی نمیمیره... فقط شاید خوب زندگی نکنه... امروز بعد این گذشتن من سنگ تر شدم... سخت تر... سردتر... بی رحم تر!

- ارشام؟؟؟

- با من نابود میشی پری... نه فقط تو... هر دختری بیاد سمتم نابود میشه... من از همه چیم گذشتم... چطور میتونم یه دختر و بی عشق خوشبخت کنم؟

- کاش هیچ وقت نمی دیدمت!

دستمال کاغذی و سمتش میگیرم:

- از یه جایی به بعد یادمیگیری از همه چی بگذری ... سخت شی... دل نبندی...!

- نرو فقط همین!

لبخند سردی میزنم:

- میرم که این آدم نبودنم دیگه دامن کسی و نگیره..اگه بهم قول بدی مثل ادم زندگی
کنی تلفنی باهات در ارتباط میمونم... خب؟

- باشه... سعی مو میکنم!

دستمو طرفش میبرم:

- قول مردونه؟

دست شو توی دستم میزاره... بعد پیشونیش و روی دستامون...خسته میگم:

- دیونه نشو پریا!

- دلم واست تنگ میشه!

سرشو بالا میاره... دستمو بیرون میکشم و میگم:

- قبل رفتن باهات خداحافظی میکنم... فعلا شب بخیر!

سمت در میرم که با بغض میگه:

- آرشام؟

می ایستم و سمتش برمیگردم...

- دل ارام حق داشت ولی... باز نمیفهمم چه طوری نتونست عاشقت بشه!

تلخ لبخند میزنم...

- راست میگفت... همیشه یه متجاوز و دوست داشت!

- تو اون کار و کردی که از دستش ندی!

- ولی قانون تا پای دار بردم... خفگی با طناب یه طرف... انتظارش یه طرف... از دست دادن کسی که جون کندی و شدی بد عالم تا به دستش بیاری یه طرف... خبر اینکه عشقت الان زن برادرت یه طرف... و اوجش میدونی کجاس؟

اشکش و پاک میکنه:

- کجا؟

- اینکه بری تا نابودش کنی اما این بار نتونی... چون دیگه نمیتونی به دستش بیاری... اون بارم اگه کاری کردم چون بعدش به دست آوردن داشت!

- خوشبحالش که این قدر عاشقشی!

نیشخند میزنم:

- اره ولی دارم عمو میشم!

نگاه ماتش و پشتم جا میزارم و بیرون میرم... پروانه با دیدنم جلو میاد :

- چیشد؟

- حله!

گیج وارد بیمارستان میشه... پوریا جلو میاد... بی حرف فقط بغلم میکنه!

دل آرام

تنم مثل کوره میسوزه... زیر دلم درد میکنه... حالم خوب نیست... حالم اصلا خوب نیست... روی تخت دراز کشیدم و مثل مار به خودم می پیچم... صدای بسته شدن در و میشنوم و حتی نای تکون خوردن ندارم...

- دل آرام؟ دلی جان؟

دارم خفه میشم... در اتاق و که باز میکنه با دیدنم دسته گل از دستش می افته و سمتم میدوه:

- چیشده؟ دلی؟

- هیچی!

عصبی زیر سرم و می گیره و بلندم میکنه:

- هیچی؟ رنگت پریده... تب داری... بعد میگی هیچی؟

کلافه کمک میکنه بشینم... مانتو و شالمو میاره و تنم میکنه... خسته میگم:

- بزار بمیرم ارتان!

مکت میکنه... نگام میکنه... گیج میپرسه:

- چی؟

- بزار بمیرم... خستم!

- چرند نگو دلی سگ نکن منو!

شال و روی سرم می ندازه و کمک میکنه بلند شم:

- از کی اینجوری شدی و یه زنگ نزدی به من؟

- نیم ساعت!

- دل درد داری؟

به ماشین که میرسیم سوار میشم... پشت فرمون میشینه و حرکت میکنه... نگران نگام میکنه:

- سرده؟ تب و لرزی؟

- آره!

- چت شد اخه؟ کسی حرفی زده؟

کاش نپرسه... کاش مجبورم نکنه بیشتر دروغ بگم... به بیمارستان که میرسیم روی تخت اورژانس دراز میکشم و چند دقیقه بعد دکتر بالای سرم میاد و شروع به معاینه و سوال و جواب میکنه...رو به ارتان میگه:

- این سونو رو بگید انجام بدم واسشون خیلی اورژانسی... طبقه ی بالا!

چشمام با درد میبندم.. ارتان نگران میگه:

- چیزی شده؟

- تشخیص من اینکه رحم خانومتون نمیتونه بچه رو نگه داره... سونو رو ببینم تشخیص قطعی و میدم...سابقه ی سقط داشتن؟

با ترس ارتان و نگاه میکنم... فکش قفل میشه و سخت میگه:

- بله... یک بار!

- خب پس... شاید بتونم با دارو و استراحت و مراقبت بچه رو نگه دارم... فعلا سونو انجام بشه... الان از چیزی ترسیده؟ اتفاق بدی افتاده !

ارتان نگام میکنه... خیره... عمیق.. لب میزنه:

- نه!

- سقط دفعه ی پیش علتش چی بود؟

خیره نگام میکنه و میگه:

- ترس!

- سونو رو بگیرید بیارید!

بیرون که میره ارتان سمتم میاد... بلند میشم و با هم طبقه ی بالا میریم تا سونو بگیرم... تموم مدت سکوت کرده... نمیدونم به چی فکر میکنه اما میترسم... اگه بفهمه کارم تمومه... کار زندگیم تمومه... حقم داره... بعد از گرفتن سونو پیش دکتر برمیگردیم... دکتر سونو رو میبینه و من به تپش قلبی که برای اولین بار شنیدم و جون گرفتم فکر میکنم...

- خب دو ماهته عزیزم... زایمانت پرخطر... یعنی نیاز به استراحت مطلق... دور از استرس... دارو و تغذیه مناسب.. و آرامش داری... چهار ماه و رد کنی خطر کمتر میشه!

به سفارشاش گوش میدیم و ارتان دارو هامو میگیره... سرم و که به دستم وصل میکنن
چشمام و میبندم شاید بتونم بخوابم... اما امروز و ارشام و حرفاش از توی ذهنم نمیره...
آهنگی که واسم خوند توی گوشمه... ارتان خیره نگام میکنه... کلافه میگه:

- چی و ازم پنهون میکنی دلی؟

ترسیده میگم:

- هیچی... فقط حالم بد بود!

- چرا حالت بد بود؟

- چی میخوای بگی ارتان؟

کلافه موهاش و چنگ میزنه:

- هیچی... استراحت کن!

سرمم که تموم میشه سوار ماشین میشیم ... حرکت میکنه و نیشخند میزنه:

- مثلاً گفتم امشب بریم مامانم اینا را غافلگیر کنیم!

- الان بهترم... بریم!

- باید استراحت کنی... به حرفای دکترت گوش بده دلی!

سرمو زیر می ندازم و اروم می‌گم:

- چشم!

- بی بلا!

به خونه که میرسیم کمک میکنه روی تخت دراز بکشم... غذا سفارش میده و واسم
آبمیوه میاره من اما... از خودم خجالت میکشم... نمیتونم بگم.. اگه بگم ارشام و ول
نمیکنه... اگه بگم منم نمی بخشه... اگه بگم ممکنه این بچه رم از دست بدم... سکوت
میکنم تا ... تا چیزی از دست نره و ارشام بره... واسه همیشه... این بار شاید زندگی کنه!

آرتان

نمیدونم چمه... حس بدی دارم... شک... بدبینی... ریخته به جونم... سرکارم اما فکرم اینجا نیست... فکرم پیش دلی... نمیفهممش... بهم ریختس... خیلی وقته بی دلیل بهم ریخته و دلایلش من و قانع نمیکنه... فقط امیدوارم باز چیزی و پنهون نکنه... امیدوارم دروغ نگه... امیدوارم یه بار من و آدم حساب کنه و اگه مشکلی هست بهم تکیه کنه... این حس بد و ازار دهنده حتی نمیزاره از حس پدر شدنم لذت ببرم... نمیدونم چرا اما نیاز دارم با آرشام حرف بزنم... شاید اون ... نه... حتی نمیتونم فکر کنم دلی باز آرشام و دیده باشه و بهم نگفته باشه... بی طاقت گوشی و برمیدارم و شماره ی پوریا رو می گیرم...

- جان داداش؟

حتی حس میکنم پوریا هم چیزای زیادی میدونه:

- شماره ی آرشام و میفرستی؟

سکوت میکنه و بعد از کمی مکث میگه:

- شماره ی داداشت و من بدم قربون قدت؟

- بده ... حوصله ی آبروداری ندارم پوریا!

با مکث می‌گه

- میفرستم!

باشه ای می‌گم و قطع میکنم... شماره که میرسه سیو میکنم و تماس میگیرم... اصلا هم فکر نمیکنم چی قرار بگم به این دشمن خونی... صداش مثل همیشه محکمه:

- بفرمایید!؟

- هر چی میخوام ازت دوری کنم یه چیزی مانع میشه آرشام!

نفس عمیق میکشه و بی تفاوت میپرسه:

- مانع این سری چیه؟

- زخم حالش خوب نیست!

حتی صدای نفساش و نمیشنوم... خدا خدا میکنم چیزی که فکرش و میکنه حقیقت
نداشته باشه:

- من دکترم؟ یا چی؟

- تورو دیده درسته؟

میخنده... بلند... هیستریک:

- دنبال چی هستی تو بچه؟ بکش بیرون از من... ول کن توهمات ذهن مریض تو بیمار...
زنته... حاملس ازت... عاشقته خیرسرت و سرش... بعد غیرت زده بیرون و دنبال علت
حال بدشی؟ یعنی این قدر عرضه نداری از خودش بپرسی؟ این قدر جرات داره که نگه
چه مرگشه؟ یا مزخرف تحویل بده؟ من اگه زنم مثل ادم نگه چشمه کاری میکنم یادش
بره چشمه!

چشمام و با درد می بندم:

- استرس و هیجان واسش خوب نیست... استراحت مطلق... نمیخوام بچم و از دست
بدم... فقط یه سوال دارم آرشام!

صداش نگران میشه:

- چی؟

- تو رو دیده؟ باز رفتی سراغش و من الاغ نفهمیده باشم؟

- نه!

- آرشام؟

داد میزنه:

- نه!

- نه کسی و دوست داری نه به چیزی اعتقاد داری که قسمت بدم!

سکوت میکنه... خسته میگم:

- امیدوارم بدبینی و شک بیخود باشه... خدافظا!

- آرتان؟

دلم میریزه... ادامه میده:

- سه روز دیگه میرم !

نفس مو با درد بیرون میدم:

- نامردی بزرگی در حقت کردم... ولی وقتی کسی پشتت نباشه مجبوری واسه به دست
اوردن خواسته هات خودت سینه خیز بری جلو!

- همه چی و بهم ریختی ... برو شاید یکم آرامش برگرده!

میخنده:

- کشته مرده ی آرامشتونم که بند بود و نبود منه... روزخوش!

قطع میکنه... گوشی و روی میز می ندازم و سر دردناکم و فشار میدم... کاش میشد این
حسارو از خودم دور کنم... مامان و زن عمو پیش دلی هستن و از این بابت که تنها
نیست خیالم راحت... بلند میشم تا برای خونه و دلی یکم خرید کنم تا حالش
بهترشه... بیرون میرم و سوار ماشین میشم بعد از خرید به خونه که میرسم بوی غذا زیر
بینیم میزنه... مامان و زن عمو از اتاق بیرون میان سلام میکنم و مامان میگه:

- تازه بیدار شده!

هر دو خریدارو ازم می گیرن و فقط لباس راحتی که واسه بارداری برای دلی خریدم و
می گیرم و وارد اتاق میشم.. با دیدنم لبخند میزنه:

- سلام!

سعی میکنم حسای بدمو فراموش کنم:

- خوبی تو؟

کنارش میشینم ... میخنده:

- از بس هرچی رسیدن ریختن تو حلقم دارم میترکم!

لبش و می بوسم:

- نوش جونت!

دستم روی شکمش میزارم.. میخنده اما حس میکنم از ته دل نیست... پیرهن و
سمتش میگیرم:

- پنگوئن شدی اینو بپوش بخندم بهت!

با ذوق پاکت و می گیره و پیرهن و بیرون میکشه:

- مرسی عشقم!

- مخلص!

- آرتان؟

- جون؟

سرشو زیر می ندازه و میگه:

- یعنی میمونه؟

دستشو میگیرم:

- خدا بخواد آره!

دستاشو گردنم می ندازه... عطرشو نفس میکشم!

آرشام

- نمایشگاه و گذاشتم واسه فروش... این خونه رو میدم اجاره کسی میخواست بهم بگو!

- باشه فقط... امشب تولد پریاست!

کلافه قاشق و چنگال و توی بشقاب پرت میکنم:

- تو با خودت چندی چندی پسر؟ مگه نگفتی نیام سمتش؟

- گفتم... هنوزم میگم... حالا که داری میری بهتره خوب خداحافظی کنید... پری دوست داره باشی... اما از ترس من نمیگه... زیاد شلوغش نکردم امشب... خواستی بیا!

چنگی لای موهام میکشم... حرفی نمیزنم... صدام میزنه:

- آرشام؟

- یه کادو از طرف من بخر... میدونی که حوصله خرید ندارم!

میخنده:

- دهنتم سرویس که فقط حوصله کارا خشن و اکشن داری!

- بهش نگو دعوت کردی... چون ممکنه دقیقه ی نود تصمیم عوض شه و نیام...
میشناسیم که؟!

- میشناسم.... ذات خرابه!

میخندم... بلند میشم و سیگار و فندکمو برمیدارم:

- داییم یکی از واحدای خالی آپارتمانش و داره واسم آماده میکنه... این یعنی من از دار دنیا یه دایی دارم هنوز!

- مرثیه نخون بهت نمیداد..دمش گرم...شک نکن مادرتم بهش سفارش کرده!

سیگار و روشن میکنم و پک محکمی بهش میزنم:

- مامانم؟ اصرار داشت برم تنگ دل دایی و خانوادش زندگی کنم... انگار من ۶ سالمه اونام جا اضافه دارن!

- نگران تنهاییته اسکول!

- گمشو ... من یه عمر تنهام.. حتی تو این خراب شده.. برو دیگه خیلی ور زدیم... فعلا!

میخنده:

- یا علی!

قطع میکنم و سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم که باز گوشیم زنگ میخوره... با دیدن شماره ی دل آرام گلوم میسوزه و پشت هم سرفه میزنم... گوشی و برمیدارم و با شک جواب میدم...

- سرت خورده به جایی تو نفله؟

- خواستم... حالتو بپرسم ... فکرم و وجدانم اذیت میکرد همین!

تند میشم که باز احساس نداشتم کار دستم نده:

- تو خیلی بیجا کردی که زنگ زدی!

- انگار خوبی!

داد میزنم:

- چیه؟ توقع داشتی رگ بزnm؟ یا قرص بخورم؟ یا سخته قلبی کنم از دوریت؟

- داد زن... من همینطورم داغونم آرشام... پنهون کاری از ارتان... حال و روز تو...
خودم... بچم... بسم نیست؟

- حال و روز من و خط بزن از دل مشغولیات... من هنوز همون هیولام... نه توبه کردم
نه یه شبه متحول شدم و عوض شدم... پس برو با وجدان راحت بچت و بزرگ کن!

بغض داره لعنتی... میدونم الان چشمای خوشگلش خیس از اشک و چونش می لرزه:

- باشه... فقط میشه یه خواهش کنم؟

هنوز مظلومه... مظلوم و معصوم:

- بکن!

- میشه به بابات سر بزنی؟ عمو داره داغون میشه از بی تفاوتیت... حتی شده ظاهری
بهش بگو پشیمونی... بعدش برو سفر!

عصبی میخندم:

- چرا فکر کردی واسش مهمم؟

- خودم دیدم عکستو نگاه میکرد و آه میکشید... مگه میشه بچه واسه پدر و مادر مهمه نباشه؟ من بهش گفتم بخشیدمت... بابام گفته بخشیدت... ولی میگه واسش ارزش نداشتم بیاد بگه ببخشید!

خسته روی مبل رها میشم:

- من تاوان کارمو دادم... هنوز منتظر ببخشید منه؟ منو نمیشناسه؟ من خدا هم نمیگم ببخشید بابا ولم کن!

- فقط ظاهری... از ته دلت نه اصلا... پدرته... میشکنه دلش... بخاطرت تا بیمارستان رفت بخدا ارشام!

صداش ... التماس توی صداش داره روانیم میکنه:

- حرف زن یه دقیقه!

- چرا؟ عصبانی نشو ببخشید دیگه نمیگم اصلا...

صداش باعث میشه دلم بخواد توی آغوشم مچالش کنم:

- خفه شو دلی!

سکوت میکنه.. صدای نفسای تند و ترسیده شو میشنوم... این دختر هیچ وقت نمیفهمه
چه مرگمه:

- شاید رفتم پیشش... کاری نداری قطع کنم؟

پر بغض میگه:

- مرسی... نه برو ببخشید!

- ببخشید و زهرمار.. الان چرا میگی ببخشید؟

اشکش و مثل همیشه در اوردم:

- خب چی بگم هرچی میگم داد میزنی!

گوشی و قطع میکنم.... لعنت بهت دل ارام... لعنت به من...

آرشام

در و باز میکنه و محکم باهام دست میده...لبخند خشکی میزنم... یه جعبه از توی جیبش بیرون میاره و سمتم میگیره:

- اینو از طرفت واسش خریدم... چیز دیگه به ذهنم نرسید!

جعبه رو میگیرم:

- گردنبند؟

- آره... بیا تو دیگه!

وارد حیاط که میشم صدا موزیک میره رو مخم... یکی از گوشام و با انگشت اشاره
میگیرم:

- چه صدا بلند و مزخرفی!

- داداش رفیق پروانس بابا... خواستگار سمج پریا!

میخندم و پوریا سرتاپامو نگاه میکنه:

- میمردی یکی از کت و شلواراتو میپوشیدی؟

نیشخند میزنم:

- من واسه دومادیمم کت و شلوار تنم نکرد کسی داداش!

نگاهی به شلوار جین و سویشرت مشکی رنگم می ندازه:

- همه جوهره خوبی... پریا نمیدونه قرار بیای... مطمئنم درد دستش و یادش میره!

وارد خونه که میشیم خوشبختانه خوندن اون مرتیکه ی بد صدا تموم میشه... پروانه و پیمان سمتم میان... پریا اما اون عقب ایستاده و مات من مونده... در کل بیست نفر مهمون دارن که هیچ کدوم و نمیشناسم... دختر و پسر... پریا سمتم میاد و نگاه مردک خوش صدا رو روم می بینم... بیخیال نیشخند میزنم و به دیوار تکیه میدم... پریا با ذوق نگام میکنه و من جز احترام هیچی ندارم برای این دختر زیادی عاشق:

- آرشام؟ باورم نمیشه اومدی!

فقط لب میزنم:

- تولدت مبارک!

جعبه رو که سمتش میگیرم چشمش از اشک برق میزنه... جعبه رو با دست لرزون میگیره و میگه:

- مرسی رفیق!

و اشکش میریزه.... همین که گفت رفیق یعنی قبول کرده که عشقی نیست... خیره
نگاش میکنم... سریع اشکش و پاک میکنه:

- ببخشید... گریه نمیکنم دیگه!

- داره سخته میکنه!

متعجب میگه:

- کی؟

با ابرو به همون خواننده ی خوش صدا اشاره میکنم... سمتش برمیگرده و باز نگام میکنه:

- کارن؟ اونم یه بدبختی مثل من... عشق یه طرفه از سرطان بدتره آرشام!

دستم میگیره...

- بیا بشین... بیا تا به دوستان معرفیت کنم... البته این قدر از تیپ و قیافه و صدات
واسشون گفتم دلشون میخواست از نزدیک ببیننت!

بی حوصله جلو میرم... پوریا هم کنار یه دختر لم داده و به لوندیش هرهر میخنده... پوریا میگه:

- دوستان... دخترا پسرا... مهمون ویژه داریم!

همه سکوت میکنند و پری ادامه میده:

- آرشام... رفیق فابریک داداش پوریام... همونی که گفتم خوش صداترین آدمی که دیدم ولی واسش صداش برنامه نداره!

دختر سوت میکشن و دست میزنن... پسرا هم ایولی میگن و هر کدوم چیزی میگن و من بی حوصله فقط میگم:

- خوشبختم!

روی کاناپه میشینم و کارن گیتارشو سمتم میگیره:

- خوشحال میشیم این صدای مخملی و بشنویم!

گیتار و پس میزنم:

- اهنگای من به درد تولد نمیخوره!

یکی از دخترا که موهاش از منم کوتاه تره میگه:

- آرشام جان بخون دیگه خیلی دوست داریم بشنویم... هرچی باشه خوبه!

پوریا با خنده چشمکی واسم میزنه و پریا کنارم میشینه:

- بخون دیگه... واسه آخرین بار!

- نمیدونم چه کوفتی بخونم پيله نکن!

اب دهنش و سخت قورت میده و سخرتمیگه:

- همون اهنک معروف... همون که تازگیا فهمیدم واسه دلی خوندی!

چپ نځاش میکنم... اصرار میکنه:

- چی بود اولش؟ دنیامی؟

- لعنت به تو پری!

گیتار و توی دستام میزاره... خسته نفس مو فوت میکنم و همه کف میزنن... میزنم و سکوت برقرار میشه و گوشی به دست مشغول فیلم گرفتن میشن....

- دنیامی... تو مثل نفس میمونی هر جا همرامی

میدونی تموم زندگیمی دنیامی... دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری!؟

گُلوم میسوزه.... تنم گر میگیره... اما نشون نمیدم....

- نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشع

بزار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن بزار زندگی با تو دوباره برگرده

بین عشقمون روزای سخت و طی کرده

بزار حس کنم دوباره دارمت...

اشکای پریا میریزه... پوریا چنگی به موهاش میزنه و بلند میشه بیرون میره....

- دیگه داره بد میشه ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم

بخوامم نمیشه جز تو با کسی جورشم دیگه چی بگم بمونی و نری

توی دلم اتیشه نمیخوام بدونی حالم و توی این روزا

کسی چی میدونه از یه آدم تنها ...

دیگه چی بگم بمونی و نری!؟

گیتار و روی میز میزارم و همه دست میزنن ... پریا اما می ایسته و با گریه تشویقم
میکنه.... بقیه هم به تبعیت ازش بلند میشن و دست میزنن...!

بعد از خوردن کیک بلند میشم... من خیلی وقته حوصله ی مهمونی و این جور جمعارو
ندارم... با همه خداحافظی میکنم و پیمان میگه:

- شام چی پس؟

- میل ندارم !

پوریا و پری همراهم میان به حیاط که میرسیم پوریا دست میده:

- دمت گرم که اومدی...پس فردا میام دنبالت بریم فرودگاه!

سر پری پایین می افته و من میگم:

- کسی نفهمه فقط..شبخوش!

میخوام برم که بازوم و میگیره:

- نمیخوای با خانوادت خداحافظی کنی؟

- نه!

- آرشام...با کی لج کردی؟

بی توجه بهش سمت در میرم که پری جلو میاد... پوریا کلافه سمت ساختمون میره...
نگاش میکنم:

- برای اینکه از اینجا برم بیرون باید شما از جلوی در بری کنار!

- عصبانی نباش بتونم حرف بزنم!

کلافه پوفی میکشم....

- پس فردا با پوریا میام فرودگاه ...

میخوام سرش داد بزنم که میگه:

- نه داد زن... گوش کن... قول میدم اذیت نشی... فقط خدا حافظی!

- باشه... حالا برو عقب!

جلو میاد... چشمام و عصبی می بندم:

- نکن پری!

سرشو روی سینم میزاره... بغضش میترکه:

- کاش اون آرشام سابق و یه بار دیگه میدیدم... کاش قلبت سنگ نشده بود... کاش این قدر بد نشده بودی!

دستام بی حس کنارمه... تند میگم:

- پری بکش کنار!

- نمیخوام حسرت به دل بمونم!

نج کلافه ای میگم....

- آرشام؟ دنیا تا کی قراره این قدر گند و مزخرف بمونه؟

- پری برو بزار منم برم... من این روزا ظرفیتم پره!

- تا کی قرار همه ی عشقا یک طرفه باشه؟

بازوهاشو می گیرم.. سمت صندلی میبرم و میشینه:

- سعی کن باور کنی من یه جسد که نفس میکشه... راه میره... حرف میزنه... ولی
حس نداره... قلب نداره... خب؟

- خب!

سمت در میرم و بازش میکنم که میگه:

- دنیامی... دیگه چی بگم بمونی و نری!؟

میخندم:

- آدم رفتنی میره... حتی اگه بخاطرش تا پای چوپ دارم بری... دیدار به قیامت پری!

بیرون میرم و در و می کوبم... سوار ماشین میشم و گاز میدم... با بالاترین سرعت میرم
و به خودم که میام جلوی خونه بابام... پیاده میشم... و قبل از پشیمون شدن زنگ و
میزنم... صدای مامان و میشنوم؛

- آ...آرشام؟

- باز کن!

در با تیکی باز میشه... وارد حیاط میشم... به ساختمون که میرسم ماما سمت میاد:

- خوبی عزیزم؟

- شوهرت هست؟

- بگو بابا... میشنوه... همینجاست!

میخوام وارد شم اما عقب نمیره... با ترس نگام میکنه... اروم میگم:

- نیومدم دعوا!

عقب میره... وارد خونه میشم... بابا روی مبل نشسته و تلویزیون می بینه... لاغرتر شده...
پیرتر شده... موهایش یک دست سفید شده... باورم نمیشه... باورم نمیشه دو سال
ندیدمش...

- سلام!

بی هیچ عکس العملی خیره ی تلویزیون مونده... جلو میرم:

- اینجور وقتا چی کار میکنن؟ بغل؟ ماچ؟ دو سال ندیدیم یه نگاه بنداز لااقل!

صدای گریه ی مامان و میشنوم... بابا عصبی سر بلند میکنه:

- تا باز اعصابش و بهم نریختی برو بیرون!

- نیومدم بمونم... من اصلا دنیا که اومدم باید میرفتم پرورشگاه... بدبختی از موندنم شروع شد!

تلویزیون و خاموش میکنه و کنترل و روی میز پرت میکنه.. بلند میشه... یقه مو میگیره. تموم تلاش مو میکنم تا نفهمه دیگه زور و قدرتم نداره... مامان با گریه جلو میاد:

- اومده عذرخواهی کنه رسول... تورو خدا!

کمرم و محکم به دیوار می کوبه:

- چی کم گذاشتم واست که حرف از پرورشگاه میزنی بی ناموس؟

- نگو بی ناموس!

داد میزنه:

- چی بگم؟ هاااان؟ چی بگم که لایقش باشی؟ ادم پشیمون سرش زیره و زبونش کوتاه... نه مثل تو... نه مثل تو که تا پای دار منم منم کردی... بکش و نبخش کردی... سرت بالا بود و سینت جلو... به چیت افتخار کردی؟

آروم میگم:

- نیومدم دعوا!

- از بچگیت توهم زدی بین تو و ارتان فرق میزاریم... چی کم گذاشتم واست؟ کجا فرق گذاشتم؟ جز این بود که اون سربه راه بود و تو سر به هوا؟

خوبه که داره خالی میشه...

- باشه همه ی بدیا گردن من... همه تقصیر با من... من بد عالم... من خود شیطان...
دارم میرم فقط اومدم بگم من و کلا پاک کن از ذهنت که با ارامش زندگی کنی... داری
بابابزرگ میشی پس گذشته رو بریز دور!

دستاش از یقم می افته:

- فراموش کنم؟ همین؟

- چی بگم؟ بگم ببخش؟ اروم میشی؟ باشه... ببخش... ولی بدون من از روی هوس... از
روی لذت... از روی لاشی بازی و پدرسوختگی اون غلط و نکردم...عشق من بی رحم
بود... مدل عاشقیم بی رحم بود... اما تنها راه بود... تنها کاری بود که میشد کرد... پای
کارم موندم... تا تهش رفتم... همه کار کردم که عاشقش کنم ولی... نشد... همون عشق.
بی رحمانه همه چی و ازم گرفت... همه چی و... من قبول کردم که شماهارو ندارم!

خم میشم... شونش و می بوسم... مامان جلو میاد و با گریه بغلم میکنه... عقب میرم و
خدا حافظی میکنم... جلوی در که میرسم بابا میگه:

- آرشام؟

می ایستم:

- من همه ی تلاش مو کردم چیزی کم نزارم... فرقی نزارم بینتون.... به ولای علی
نمیدونم چیشد که تو این جوری شدی..!

برمیگردم و نگاش میکنم...خنثی و بی خیال میگم:

- مهم نیست!

بازوم و میگیره:

- امیدوارم یه روز که پدر شدی این همه از بچت سردی و بیخیالی نبینی ارشام!

- اونى که دلم میخواست باهاش پدر بشم و یکی دیگه مادر کرد!

مامان هینی میکشه و توی صورتش میزنه... بابا با اخم و ساکت نگام میکنه... دستمو
سمتش می گیرم:

- ممکنه دیگه هیچ وقت من و نبینی... پس یه خداحافظی جانانه بکن!

- تو تاوان کدوم گناه منی!؟

سرم و بالا میگیرم و نفسم و فوت میکنم... بابا خسته و کلافه میگه:

- کجا رو کم گذاشتم که پشت سر زن برادرت میگی و ککتم نمیگزه؟

- نبش قبر نکن!

صداش بالا میره:

- من؟ من یا تو؟ تو بی غیرت... یه جو غیرت تو اون وجود بی وجودت نیست ارشام!

- من از زن داداشم نگفتم از عشقم گفتم از زن سابقم... اینو میتونی درک کنی؟ یک سال زنم بود... کمه؟

یقه مو میگیره...

- زنت بود چون...

- چون و چراشو ول کن پدر من... به هر دلیل کوفتی ای زنم بود.. محرمم بود یه بار نشستنی بگی حالا ارشام یه گوهی خورده لااقل زندگیشو حفظ کنیم که واسه هیچی گوه نخورده باشه به حیثت و آبروش؟ یا فقط باز فکرت شد برگردون عشق ارتان؟

مامان با گریه روی صندلی میشینه... بابا با حرص میگه:

- دوست نداشت نامسلمون... دوست نداشت بی غیرت... دوست نداشت زورگو مظلوم گش... چه طوری نگهش میداشتم وقتی سمت می اومد می لرزید؟

مامان با گریه میگه:

- بسه... بس کنید.. تا کی نمک میشید رو زخم هم؟ پدر و پسرید نه دشمن خونی..!

بابا یقه مو ول میکنه عقب میره و سینشو ماساژ میده... روی مبل که میشینه مامان هول بلند میشه:

- قلبته؟

بابا هیچی نمیگه... مامان نگام میکنه :

-قرصاش و بیار ارشام... تو اتاقشه... روی میز!

و این بدترین چیزی که میشه اتفاق بیفته... پله ها رو بالا میرم... به اتاق که میرسم یه چیزی مثل همون طناب دار می افته گردنم... در و باز میکنه و هزار تا جیغ توی سرم انعکاس پیدا میکنه:

- آرشام توروخدا... بزار برم... آرشام ؟

چشمام و می بندم...نفسمو بیرون میدم... سمت تخت میرم... جیغ دل ارام بلندتر میشه:

- آرشام؟ اشغال... ولم کن... آرتان؟ زن عمو؟ یکی کمک کنه!

قلبم میسوزه... پاکت قرص و چنگ میزنم... بیرون میرم... پله هارو که پایین میرم مامان داروهارو میگیره... بابا که قرصارو میخوره نگام میکنه:

- توقع داشتی بعد اون مصیبت و بی ابرویی زندگیتم حفظ کنم واست؟ تو چه جور موجودی هستی پسر؟

- یه موجود کله خر... اره توقع داشتم... من گوه زده بودم ولی بعدش خواستم زندگی بسازم... مثل ادم... مثل ادم بابا... ولی نشد... اینکه نشد دلیلش نخواستن من نبود... اگه ازم کتک خورد اگه تحقیر شد اگه فحش خورد اگه حبس شد دلیلش فقط گفتن ارتان ارتانش توی گوشم بود... حلام گفتن اینا چیزی و عوض نمیکنه... من واسه هیچی باختم... واسه هیچی بی ابرو و سابقه دار شدم... واسه هیچی شدم این روانی که میبینی... که هر دختری سمتم میاد یک ساعت بعد به قول شما می لرزه از ترس و حالش بهم میخوره از اخلاق گوهم... فقط اومدم بگم من و ببخش... و خدانگهدار!

سمت در میرم... مامان سمتم میاد:

- کی میری؟ پیش داییت میری دیگه اره؟

- تو همین هفته میرم!

- میخوام پیام فرودگاه.. بهم بگو!

نیشخند میزنم:

- مگه دلت نمیخواست گورمو گم کنم؟ پس این اشکا چیه؟ چرا هی من و میخندونی؟

- بی انصاف نشو... موندم بین زندگی دو تا بچه هام... چیکار کنم؟

- تلاش کن درونتو زندگیش حفظ شه... حتی شده با حذف من از خانواده!

بابا الله اکبری زیر لب میگه و مامان گریش شدید تر میشه... بابا بلند میشه و سمت میاد:

- چرا این زبونت مثل نیش عقرب میمونه؟ من بهت میگم نرو... بمون.. همینجا بمون... پیش خودمون... بمون ولی این بار عاقلانه زندگی کن... کاری به زندگی برادرت نداشته باش... هستی؟

- خجالت زدم کردید!

خشک شده نگام میکنه... حرف اصلی و میزنم:

- نمیدونم دلتون با من صاف میشه یا نمیشه ولی... دل من که البته از وجودش چندان مطمئن نیستم... صاف نمیشه باهاتون... از بچگیم تا الان هزار و یک دلیل وجود داره که بگم ارتان سربه زیر و عاشق تر بودید پدر و مادر عزیزم!

- آرشام؟

- گوش کن بابا... من نمیخونم... نه بخاطر زندگی پسر نازتون... نه حتی بخاطر عروستون... بخاطر خودم... میرم چون علاقه ای ندارم خودم و شکنجه کنم... دور میشم... دور میشم تا واسه تنهاییمم دلیل قانع کننده ای داشته باشم... تا اینجا زندگیم تنها و یه تنه به هرچی خواستم رسیدم... حالا یا مونده واسم... یا گرفتنش!

بابا دادمیزنه:

- من نگرفتمش بچه.. خودش جدا شد... به کی قسم بخورم؟ ازت وحشت داشت... هنوزم داره!

تلخند میزنم:

- از بس خر بود.. شب بخیر!

* دل آرام *

پوریا بهم خبر داده بود که آرشام فردا برای همیشه میره... خوشحال نبودم... ناراحتم
نبودم... بلاتکلیف بودم... نمیدونستم مقصرم یا گناهکار... نمیدونستم قاتلم یا قربانی...
مونده بودم توی برزخ... اما یک چیزی و خوب میدونستم... بخشیده بودمش... از ته دل...
بخشیدم که شاید بعد از همه ی این روزای سخت و لعنتی بتونیم جفتمون با ارامش
زندگی کنیم... روی تخت خوابیدم و ارتان مشغول مسواک زدن... عذاب وجدان پنهون
کاری دوباره مو دارم ولی... چاره ای نیست... از دستشویی که بیرون میاد برق و خاموش
میکنه و سمتم میاد... با لبخند خم میشه و شکمم و می بوسه... بغض میکنم... عذاب
اوره که همه ی اینارو با یکی دیگه تجربه کردم...

- عشق بابا خوبه؟

میدونم که خودش خوب نیست.. حس میکنم پریشونه ولی سعی میکنه بخاطر من
حرفی نزنه... لبخند میزنم:

- خوبه... فقط خسته شده از خواب و خونه!

کنارم دراز میکشه... موهامو کنار میزنه:

- ۷ ماه دیگه تحمل کنی تمومه!

- استراحت زیادیم عذابه بخدا!

لبمو می بوسه... سرم و روی سینش میزارم.... نفس عمیق میکشه:

- میدونم عشقم... ولی چاره ای نیست... تحمل کن به عشق دیدنش!

- آرتان؟

- جان دلم؟

نگاش میکنم:

- حس میکنم یه چیزیت هست!

- چه جالب... منم این حس و دارم!

شوکه نگاش میکنم... چشمای معصوم و همیشه ارومش امشب پریشون تر از همیشس:

- من خوبم ارتان... ولی تو...

- فردا ارشام میره دل ارام...!

نفس توی سینم حبس میشه... شوکه نگاش میکنم... از کجا خبر داره؟ غمگین ادامه
میده:

- یدونه برادر داشتم از دار دنیا و

بغض داره... موهاش و چنگ میزنه... نگام میکنه:

- چی شد به اینجا رسید دلی؟

بغض کرده نگاش میکنم... بلند میشه و به تاج تخت تکیه میده:

- باورم نمیشه تا پای اعدام بردیمش و ... دو سال حبس کشید و..

- کی گفت میره؟

خم میشه و گوشیشو از عسلی کنار تخت برمیداره... قفلش و باز میکنه.. کنارش
میشینم... گوشی و سمتم میگیره... پیام ارشام و میخونم:

- فردا... زندگیت که نه... این شهر که نه... این کشور از وجودم خالی میشه... خیالت
تخت... گفتم که دیگه ترسی هم نمونه واسه زنت... دیدار به قیامت!

گُلوم و میگیرم... دارم خفه میشم... داره خفه میشه... اشکم میچکه... گوشی و روی میز
پرت میکنه:

- خوب بلده با روان آدما بازی کنه... حتی اگه مقصر باشه... حتی اگه تا خرخره توی
لجن باشه... باز تورو پر میکنه از عذاب!

میدونم... کاش میشد بگم که میدونم... کاش میشد بگم منم پر کرده... اون قدر پر که
داره حس زندگی از توی رگام میره

- دلی؟

نگاش میکنم... اشکام و پاک میکنه:

- دیگه نترس... بزار از فردا یه زندگی بدون ترس داشته باشی...!

- دلم سوخت!

- این زندگی و سرنوشت و تنهایی و خودش واسه خودش انتخاب کرد!

سرمو زیر می ندازم... شک ندارم دل اونم سوخته:

- چیکار کنم واسش؟ تو ندیدی چیکار کرد باهام؟ با تو؟ با زندگیم؟ دل ارام من هنوز دارم تاوان کار اونو میدم... تو دو سال زنم بودی و یک سال اول و جون کردم تا بتونم مثل همه ی زن و شوهرها باشیم... جون کردم که نترسی... که فکر نکنی منم دست بزن دارم... که...

- میدونم... میدونم ارتان ولی..

بغضم نمیزاره ادامه بدم... سرم و روی سینش میزارم و میبارم... موهامو نوازش میکنه:

- همه ی تلاش مو کردم که فقط بتونم تورو خوشبخت کنم... اون برادرم بود... فکر میکنی من دردم نیومد؟ فکر میکنی من دلم نسوخت؟ فکر میکنی از زندگی که واسه خودش دست و پا کرده راضیم؟

هق میزنم:

- بچگیامون..دلم بچگیامون و میخواد!

صورتتم و می بوسه:

- اروم عزیزدلم... اینو نگفتم که بهم بریزی... گفتم که ترسات تموم شه!

- بگم عذاب وجدان دارم میزنی توی دهنم؟

فقط نگام میکنه... سرم و زیر می ندازم و موهام توی صورتتم میریزه... چونم و میگیره و سرمو بالا میاره:

- عذاب وجدان چی؟

- نمیدونم... فقط حس میکنم ... حس میکنم مسئولم توی این حال بدش!

- پشیمونی نمودی باهات؟

چشم و میبندم:

- ارتان؟

- چیزی جز این نمیشد برداشت کرد... بخواب... شب بخیر!

بازوش و میگیرم و گیج و عصبی می‌گم:

- خل شدی؟

- اره.. چرا نشم؟ همین دلسوزیتو کم داشتم.. حتی خوشم نمیاد اسمشو بیاری بعد تو...

- باشه... باشه اروم باش!

نفسش و فوت میکنه... دراز میکشه... من و توی بغلش میگیره:

- به همه ی دنیا خنثی باش دلی. حتی حس نفرت نداشته باش. حسای تو واسه منه!

- فقط دلم میخواد اونم خوشبخت بشه!

- میشه... ارشام بلد خودش و جمع کنه. بخواب!

چشمام و میبندم... زندگیمون و میسپارم به اون بالایی!

آرشام

لباسام و توی چمدون جا میدم... وسایلام و توی چمدون دیگه... هیچ حسای ندارم...
هیچ حسای... خنثی و بی خیال پوریا رو نگاه میکنم:

- اومدنی شدی خبرم کن!

سوئیچ مو سمتش می گیرم... جای سوئیچ مچ دستمو میگیره و من و سمت خودش
میکشه... بغلم میکنه و محکم توی کمرم میزنه:

- عوضی!

میخندم... محکم تر میزنه.. بغض داره:

- لا کردار احمق!

- نکن نفله دل و رودم کنده شد!

- خاک تو سر بی لیاقت!

بلند میخندم... عقب میرم و سوئیچ و میگیره... سمت میز توالت برمیگردم... کشو رو باز میکنم و قاب عکس دلی و بیرون میکشم... پوریا جلو میاد:

- بدش به من!

قاب و روی پیشونیم میزنم... یه بار... دو بار... پوریا قاب و از دستم میکشه

- عکس زن مردم جاش تو خونت نیست!

هیچی نمیگم... چمدونارو برمیدارم... بیرون میریم که زنگ خونه رو میزنن... پوریا با گفتن پری سمت ایفون میره... دو ساعت تا پرواز م مونده... در باز میشه و پری وارد خونه میشه... خیره ی چمدونام میمونه... بغض کرده نگام میکنه:

- میشه کلید خونتو بدی؟

پوریارو نگاه میکنم و بی حوصله میگم:

- چی میگه این؟

پوریا پوف کلافه ای میگه و سمتش میره..

-پری گفتم نمیشه دیگه!

- چرا نشه؟ مگه نگفتی دنبال مستاجره؟ من مستاجر!

سرمو بالا میگیرم و میخندم.. جلو میاد

- نخند...میخوام تو خونت زندگی کنم... همین... چیز زیادیه؟ پولش و ماه به ماه..

با اخم که نگاش میکنم خفه میشه... پوریا جلو میاد:

- ول کن پری... این الان وحشیه.. خونه جدا میخوای چیکار... تو که همش تو اون خونه تنهایی!

- میخوام جایی که ارشام زندگی کرده زندگی کنم!

دستی دور دهنم میکشم و میگم:

- من اینجا همه گوهی خوردم جز زندگی کردن!

- نفس که کشیدی... نکشیدی؟

- هوف پری.. چه اعصاب داری تو ... کلید و دادم پوری... هر غلطی میخواید بکنید... فعلا من و برسونید فرودگاه!

باشه ای میگه و پوریا یکی از چمدونارو برمیداره.... حواس پری جمع میشه و سمت پوریا میره:

- اون قاب عکس کیه؟

سرمو بالا میگیرم و کلافه میگم

- وای!

پوریا قاب و بالا میاره:

- زن سابقش!

پری عکس و میگیره و مشتاق نگاش میکنه:

- چقدر نازه... چشماشو!

پیشونیم و کلافه به در میزنم:

- خفه شو پری!

- بی ادب!

پوریا قاب و میگیره و هر سه بیرون میریم... سوارماشین که میشم صندلی و میخوابونم
و چشمام و میبندم... پوریا حرکت میکنه... پری هم صندلی عقب ساکت میشینه...
بلاخره روز رفتن و کندن از همه چی رسید... صدای اروم پوریا رو میشنوم:

- خوبی آرشام؟

- عالی!

به فرودگاه که میرسیم اشکای پری میریزه... پوریا بغلم میکنه و توی گوشم میگه:

- سر میزنم بهت!

- بزن!

- سعی کن از این بی حسی مزخرفت در بیای!

- در اومدنم نمیادا!

میخنده و با مشت توی شکمم میزنه...

- دختر خارجی تور کن این دفعه!

- ببر پری و!

برمیگرده و پری و نگاه میکنه.. پری جلو میاد...

- دلم واست خیلی تنگ میشه!

- آخی!

با گریه میخنده:

- کوفت... بی احساس زشت!

میخندم:

- چاکریم!

- کی برمیگردی؟

میخندم... بلند... با درد:

- دو سه ساعت دیگه!

- آرشام... تورو خدا سر بزن ایران... نیای من میام!

پوریا دستشو میگیره:

- بریم پری!

خدا حافظی میکنیم

منتظر میشینم تا موقع اعلام پرواز ...

قبل از رفتن گوشی مو بیرون میکشم... سلفی میگیرم و عکس و برای دل آرام میفرستم
تا خیالش راحت بشه که... رفتم که رفتم!

* دل آرام *

بعد از دیدن اون عکسی که آرشام فرستاد حس میکنم یه چیزی از وجودم کنده شده...رفت ولی با رفتنش یه مشت عذاب وجدان گذاشت واسم...رفت ولی به هیچکس فکر نکرد...نه مادرش..نه پدرش... نه آرتان... نه رفیقاش.. نه هیچ کس دیگه...با خودم فکر میکنم یه آدم چقدر میتونه سرد و بی احساس باشه و پشت پا بزنه به همه چی و همه کس..!

روی تخت دراز کشیدم و دکتر کمی ژل روی شکمم می ریزه
آرتان با لبخند و دست به سینه به دیوار تکیه داده و نگام میکنه...
دکتر میگه:

- ده هفته عزیزم!

لبخند میزنم...آرتان خیره مانیتور مونده...

- جنسیتش حدودا چهار ماهگی مشخص میشه... ولی...

با استرس نگاهش میکنم...لبخند میزنه:

- باباش دختر بیشتر دوست داره یا پسر؟

آرتان این روزا آرومه ولی بی حوصلس؛ نمیدونم چشه...

- مهم اینکه بمونه واسمون... فرقی نداره دختر یا پسر!

- فکر میکنم پسره... باز جواب قطعی و ۴ ماهگی بهتون میدم... اینم صدای قلبش!

صدای قلبش گوشم و پر میکنه... چشمامو می بندم و لبخند میزنم...

چند تا دستمال بهم میده و بلند میشه:

- شکمت و پاک کن بیا عزیزم!

بیرون که میره اشکم می چکه... آرتان دستمال و میگیره و روی شکمم میکشه..

- گریه چرا؟

- دوستش دارم... نمیخوام از دستش بدم!

دکمه های مانتومو می بنده:

- از دستش نمیدی... مراقبیم نترس!

هر دو بیرون میریم و مقابل میز دکتر میشینیم که میگه:

- قرصای فولیک اسید تو حتما بخور استراحت مطلق فراموش نشه...

استرس؛ بیخوابی؛ گرسنگی؛ گریه؛ هیجان؛ سیگار و قلیون... ممنوع!

نسخه رو سمت ارتان میگیره:

- این بارداری هنوز پر خطره... پس باید چهارچشمی مراقبتش باشی آقای پدر! حواست به

تغذیسم باشه...!

- حتما!

از مطب که بیرون میایم هر دو سوار ماشین میشیم... حالت تهوع بدی دارم آرتان نگام
میکنه:

- چیزی میخوری بگیرم؟

- نه فقط بریم من لباس بچه ببینم!

میخنده:

- گفت احتمالا پسره...بزار مطمئن شیم بعد واسش خرید کنیم دیونه جان!

- حس خودمم میگه پسره آخه...آرتان اسمش و چی بزاریم؟

حرکت میکنه و با خنده میگه:

- بزار مطمئن شیم دختر!

- تو دختر دوست داشتی؟

- نه..من جفتشو دوس دارم...اصل قضيه اينكه تو مامان بچم باشی!

ميخنده و خم ميشه گونه شو می بوسم ...با خنده نگام ميکنه...کنار خيابان مقابل يه
فروشگاه بزرگ سيسمونی ترمز ميکنه:

- فقط بايد زود برگرديم...ديدی که دکتر گفت استراحت مطلق!

با ذوق به فروشگاه نگام ميکنم...پياده ميشم و هر دو داخل فروشگاه ميريم...با خنده و
ذوق همه ی لباسا و كفشارو نگاه ميکنيم...يه جفت كتونی کوچيك سفيد رنگ و
برميدارم:

- اين خیلی خوبه!

با عشق نگام ميکنه

لبخند ميزنه اما چشماش اين روزا آروم نيست:

- ببر حساب کنم هرچی ميخوای!

- عاشقتم که!

- آروم راه برو!

سمت فروشنده میرم و زیر لب چشمی میگم. یدونه سرهمی آبی رنگم توجه مو جلب
میکنه. اونم برمیدارم و آرتان که حساب میکنه توی ماشین برمی گردیم. میخوام چیزی
بگم که گوشیش زنگ میخوره
سکوت میکنم و جواب میده:

- جانم مامان؟

نمیدونم زن عمو چی میگه... آرتان کنار خیابون ترمز میکنه و کلافه نفسش و فوت
میکنه:

- چرا گریه میکنی عزیزمن؟ اون دو سال و غصه خوردی گفتم حق داری الان که دیگه
آزاده و رفته دنبال زندگیش!

چشمم و با درد می بندم:

- میام... الان با دلی میاییم پشت اروم باش شما!

کلافه گوشی و قطع میکنه و حرکت میکنه... نگاش میکنم:

- چیشده؟

- آرشام انگار بی خدا حافظی رفته امروز... داشت گریه میکرد!

سرمو زیر می ندازم و دستمو روی شکمم میزارم که با حرفش شوکه میشم:

- واسم خیلی عجیب که حتی واسه دیدنت نیومد سمت!

یه جوری میگه که ته دلم خالی میشه... سکوت میکنم و چیزی نمیگم... به خونشون که میرسیم پیاده میشیم ... گاهی زیر دلم تیر میکشه... دستم و به دیوار میگیرم... جلو میاد:

- چیشد؟ بده دستتو!

نگاش میکنم...

- تازگیا بداخلاق شدی !

دستمو می گیره و زنگ و میزنه:

- فقط فکرم مشغوله!

- تحمل بداخلاقى ادمایی که همیشه خوش اخلاق بودن سختتر از تحمل بداخلاقى
اونایی که همیشه بداخلاقن!

- مثل آرشام؟

مات نگاش میکنم... تلخند میزنه و عمو در و باز میکنه...وارد حیاط میشیم ... دستمو و
از دستش بیرون میکشم:

- واسه چی هی ارشام و میزنی تو سر من؟

آروم میگه:

- نزدمش توی سر تو... بیابریم!

عصبی میگم؛

- یه جووری برخورد میکنی انگار من داداش تو اغفال کردم و زنش.

عصبی میگه:

- گذشته رو شخم زن!

- تو زدی!

- من گوه خوردم؛ حله؟

نمیدونم چشه؛ ولی ارتان و هیچ وقت این قدر عصبی ندیده بودم... شاید اونم عذاب وجدان داره؛ شاید.. شاید شک کرده؛ پله هارو بالا میره دنبالش میرم؛ عمو بیرون میاد. سلام میکنیم و کلافه میگه:

- پوریا گفت امروز رفته؛ زنگ زدیم خاموش بود

دل آرام

آرتان کلافه نفسشو فوت میکنه و عمو میگه:

- باز نشسته عزا گرفته... نمیدونم این پسر تا کی قرار دق بده مارو!

سرمو زیر می ندازم... آرتان اروم میگه:

- آرومش میکنم!

دستشو پشت کمرم میزاره و میگه:

- بریم بشین تو زیاد سرپا بودی!

عمو تازه متوجه ی من میشه... نگران میگه:

- دکتر چی گفت؟ خوبه همه چی؟

- بله خوبه!

هرسه وارد خونه میشیم... زن عمو عکس ارشام و روی میز میزاره و بلند میشه... محکم بغلم میکنه...اروم میگم:

- سلام زن عمو!

- سلام خوشگلم... خوب شد که اومدی... داشتم تنهایی دق میکردم!

از آغوشش بیرون میام.. ارتان کلافه میگه:

- چرا با خودت اینجوری میکنی مادرمن؟

از شدت کمر درد روی کاناپه میشینم و زن عمو هم میشینه... عمو کلافه میگه:

- کارش شده گریه زاری و غصه خوردن واسه ارشام... یکی نیست بگه وقتی قدر محبت و نمیدونه و مدام توهم داره مهم نیست واسه ما... غصه میخوری که چی بشه؟

زن عمو با گریه میگه:

- مادرم... مادر میفهمی؟ دلم واسه غربت و تنهایی و بی کسی بچم میگیره... حالا هرچقدر بد باشه!

ارتان کنارش میشینه و دستش و میگیره:

- مگه الان جاش بده؟ مگه نرفته پیش دایی؟ مگه این سرنوشت و ما ساختیم واسش؟

هق میزنه و ارتان میگه:

- ماما بخدا ارشام از پس خودش برمیاد... احساسات زیاد توی زندگیش دخیل نیست که تنهایی و غربت واسش مشکل ساز باشه وگرنه نمیرفت!

زن عمو نگاهی بهم میکنه و بعد میگه:

-میموند نمیزاشت شما زندگی کنید... خودشم میدونست!

- گریه نکن... اروم باش و واسش دعا کن.. دعا کن اونم اروم بگیره و بتونه زندگی کنه...
جای گریه و زاری که هیچ نتیجه ای هم نداره واسش دعا کن... بعد بابا میبرت پیش
بینیش!

عمو کلافه میگه:

- اون قدر پسره بی محبت و بی عاطفس که حتی نداشت مادرش بره فرودگاه
بینتش... اون وقت این نشسته واسش زار میزنه... من نگفتم بهش بمون پیشمون؟
هان؟

گیج و متعجب و بی حواس میگم:

- مگه اومد اینجا؟

ارتان برمیگرده و نگام میکنه... عمو با مکث میگه:

- اره... چطور مگه؟

سرم و از نگاه خیره ی ارتان زیر می ندازم و میگم:

- هیچی!

عمو نیشخند میزنه:

- اومد مثلاً از دل من دربیاره... ولی فقط زخم زد!

زن عمو اشکاش و پاک میکنه و میگه:

- تو خوبی؟ سونو رفتی؟

لبخند میزنم:

- بله... گفت باید استراحت کنم!

- نگفت پسره یا دختر؟

ارتان میخنده:

- قسمت نیست تو این خونه دختر بیاد!

زن عمو هم میخنده:

- تو هم مثل من پسرزایی؟

میخندم:

- ۴ ماهگی جواب قطعی میاد بابا!

عمو نگام میکنه:

- تو چرا به مامانت نبردی دختر بیاری اونم خوشگل شکل خودت؟

لبخند پردردی میزنم... زن عمو میگه:

- حالا اسمشو چی میخواید بزارید؟

ارتان کتش و در میاره و جواب میده:

- حالا بزار مطمئن شیم پسره دورت بگردم!

تلفن خونه که زنگ میخوره ارتان بلند میشه و سمت تلفن میره... بعد رو به زن عمو میگه:

- داییه!

زن عمو هول بلند میشه؛

- حتما از آرشام خبرداره اره... بزار پیام خودم جواب بدم!

گوشی و برمیداره و ارتان روی اسپیکر میزنه... صدای اقا فریدون و میشنویم:

- چطوری خواهر خانوم؟

- سلام داداش خوبی؟ اومد پیشت ارشام؟

- آره... توی سالن... اومدم بهت خبر بدم کمتر حرص بخوری!

چشم‌ام و می‌بندم و زن عمو با بغض می‌گه:

- گوشیش و روشن نمی‌کنه؟

- والا پسر ت این قدر عنق و بی حوصلس نمیشه باهاش حرف زد.. فقط کلید اون واحد می‌خواد بره !

- بگو گوشیشم روشن کنه داداش!

- حتما... سلام برسون بقیه رو فعلا!

زن عمو که خدا حافظی می‌کنه عمو نیش‌خند می‌زنه:

- دیدی حالا؟ دلش یاد من و تو هم نمی‌افته که فکر کنه نگران میشیم... شک دارم این بشر باشه اصلا!

کلافه و عصبی پله هارو بالا میره و ارتان می‌گه:

- خیالت راحت شد؟

- بهترم... خدا به دادمون برسه با این پسر... برم یه چیزی بیارم بخورید!

زن عمو که میره ارتان کنارم میشینه...

- چرا از اومدن ارشام تعجب کردی؟

شوکه نگاش میکنم... لعنت بهت دلی...

- چون..خب فکر نمی کردم بیاد پیش عمو!

معنی دار نگام میکنه و میگه:

- آهان!

دلشوره تنها حسیه که در حال حاضر دارم...!

ارشام

دایی کلید و توی قفل می چرخونه و در و باز میکنه... میخواد یکی از چمدونام و برداره
که میگم:

- میارم!

وارد خونه که میشیم چمدونارو کنار در میزارم و در می بندم... به در تکیه میدم... دایی
وسط سالن می ایسته:

- ظاهر و باطن همینه... اون ته دو تا اتاق خواب... توی یکی از خوابا حمومه... اینجا
آشپزخونه... اون در سفید سمت چپتم دستشویی!

کلید و سمتم پرت میکنه... توی هوا می گیرمش... فقط میگم:

- ماهی چقدر؟ رهن یا اجاره؟!

جلو میاد... مقابلم می ایسته... جدی نگام میکنه:

- چرا مثل ربات شدی پسر؟ داییتم... فریدون... تو تا ده سالگیت از سر و کول من بالا
میرفتی بچه... رانندگی و خودم یادت دادم... تو بغل من بزرگ شدی... حالا این همه
غریبگی واسه چیه؟

- دایی من فقط خستم!

- خبر دارم چی شده و نشده... پس واسه من فیلم بازی نکن!

نیشخند میزنم... سمت کانتر میرم و کلید و روش پرت میکنم... تی شرت مو از تنم
بیرون میکشم... جلوم می ایسته... تلخ میگم:

- خواهرت فقط حافظ و خبر نکرده... برم دوش بگیرم ... شما در مورد رهن و اجاره فکر
کن!

بازومو میگیره:

- مگه سرکار میری که بتونی اجاره بدی؟

- هست تو حسابم... کارم پیدا میکنم... دیگه؟

- یکم اروم شدی برگرد ارشام.. هیچ جا وطن ادم نمیشه هیچ کسی هم خانواده
نمیشه... گذشته هر چی که بوده گذشته!

دستی به موهام میکشم:

- دایی نصیحت عصبیم میکنه!

- خیلی خب... بشین یه دقیقه!

روی مبل میشینم... پارو پا میندازم وجدی نگاش میکنم... میفهمم نگرانمه... ولی
متاسفانه هیچ حسی ندارم:

- اومدی که مثل من شی؟

با مکث میگم:

- نمیفهمم!

تلخ میخنده:

- میفهمی... من تورو خوب میشناسم ارشام.. بچگیات از بین کل فک و فامیل با من جورتر بودی... قبول که دور شدیم... ولی خودت خوب میدونی بعد مرگ زنم اومدم جایی که هیچ خاطره ای... خیابونی... ادمی... من و یادش ننذازه!

سرمو سمت سقف میگیرم و نفس مو فوت میکنم...

- ده سال از مرگ سارا گذشته ولی من نه فراموش کردم نه حالم عوض شد... میدونی چرا؟

سکوت مو که میبینی میگه:

- چون تنهایی و انتخاب کردم.. تنهایی ادم و از پا میندازه ارشام... اگه اومدی که فراموش کنی و حالت خوب شه... من این راه و اومدم... نشده!

- من ایرانم تنها بودم دایی... فرقی نمیکرد... بهتره بیخیال شیم... من و شما فرقمون زمین و اسمونه... تنها وجه اشتراکمون از دست دادن و تنهایی مونه... سارا عاشق شما بود... بهت متعهد بود... وفادار بود... ولی خدا حال نکرد باهات بمونه!

کلافه میگه:

- کفر نگو بچه!

میخندم:

- خیلی شبیه خواهرت نصیحت میکنی!

- خیلی خب.. نصیحت نمیکنم... خواستم بهت بگم من به فکرتم... اینو خوب تو گوشت
فرو کن که واسم مهمی!

- رفت تو گوشم.. حله؟

کلافه سری تکون میده...

- واحد روبه روییم دادم اجاره... از اشناهای خودمه... اونم ایرانی... حواست باشه اگه
برخورد داشتید محترمانه باشه!

سرمو به مبل میزنم:

- باشه دایی باشه... شبام مسواک میزنم... شیر گاز و میبندم... دست به گاز
نمیزنم... دستشویییم میرم... حله؟

کوسن مبل و سمتم پرت میکنه... میخنده و میگه:

- پدرسگ آدم شده واسه من... جمع کن خودت و ادم خوف میکنه ببینتت... اخمارو
نگاه... اجارم نمیخوام فقط ادم شو برگرد خواهر من و دق نده!

بلند میشه و سمت کانتر میره... کارت و سیم وروی میز میزاره:

- شماره ی رستوران هست آژانسم هست... اینم سیم کارت...!

- قصد ازدواج مجدد نداری دایی؟ پیر شدی!

چپ چپ نگام میکنه:

- شام و بیا پیش خودم.. فعلا!

بیرون میره و در و میبنده...نفس مو کلافه فوت میکنم...!

از حموم که بیرون میام..لباسام و تنم میکنم و موهام و جلوی ایینه مرتب میکنم...از
اتاق بیرون میرم... سیم و از روی کانتر برمیدارم و توی گوشیم می ندازم... گوشی و
روشن میکنم... وارد آشپزخونه میشم و یخچال و باز میکنم... دایی سنگ تموم گذاشته
انگار... بطری آب و برمیدارم و یه نفس سر میکشم... گوشیم که زنگ میخوره سمت
کانتر برمیگردم... با دیدن شماره ی دایی جواب میدم:

- بله؟

- بلا... ساعت ده شب من هنوز منتظر تو گوسالم!

میخندم:

- دارم میام!

- خوبه دوتا کوچه راهه...بدو سردشد!

باشه ای میگم و قطع میکنم... گوشی و توی جیب شلوارم میزارم و کلید خونه رو
برمیدارم... بیرون میرم و در و میبندم... صدای مردی و از واحد روبه رو میشنوم... عربده
میزنه و به زبون آلمانی میگه:

- تو گه خوردی... مگه من مسخره توام؟ فکر کردی با بچه طرفی؟

یکی از ابرو هام و بالا میدم و بی خیال شونمو بالا می ندازم و سمت آسانسور میرم...
صدای برخورد جسمی با در و میشنوم... و باز صدای همون مردک بدصدا:

- واسه من ادا نیا... تو هیچیت نیست فقط میخوای من و از سرت وا کنی... با توام...!

برمی گردم... تا جلوی در میرم... صدای گریه ی دختری و میشنوم که نمیشنوم چی
میگه... لحظه ای سکوت میشه و این بار صدای دختره بالا میره:

- حالم ازت بهم میخوره... مرتیکه ی لش لاشی... گمشو بیرون... هر وقت مست و پاتیل
میشی اینجایی فقط!

در باز میشه... تموم سعی شو میکنه پسره رو بیرون کنه... هنوز متوجه ی من نشدن...
پسره پشت به من و جلوی دختره... با جفت دست توی سینه ی پسره میزنه... پسره دو

قدم عقب میاد... دختره با حرص گوشیش و پرت میکنه که متاسفانه میخوره توی صورتتم... و هوار میکشه:

- گورت و گم کن!

دستم و توی صورتتم می گیرم و سرم و خم میکنم.... هین بلندی میکشه و سمتم می دوه... به همون زبون المانی میگه:

- آقا؟ وای خدای من... اقا چیشدی؟

پسره هم جلو میاد... با پشت انگشت اشاره بینی مو می گیرم و سرم و بالا میارم... مرتیکه... هر چی زن و شوهر توی زندگیم دیدم مشکل داشتن... دختره سمت خونه میدوه و پسره میگه؛

- داره خون میاد!

فقط نگاش میکنم... باز میگه:

- عذر میخوام آقا... یه دعوای خانوادگی بود... همسایه ی جدید هستید؟

حیف که دایی گفته محترم باشم:

- بله... واحد روبه روا!

سمت اسانسور میرم که دختره از خونه بیرون میاد... دستمال و سمت می گیره:

- ببخشید...!

موهای بلندش پریشون دورش ریخته...

- دستتون و بردارید!

- چیزی نیست!

آستین کت مو میکشه و دستمو پایین میاره... دستمال کاغذی و سمت بینیم میاره...

- خیلی ببخشید آقای...

پسره کلافه خم میشه و گوشیش و برمیداره... و من دستمال و میگیرم:

- کاویانی!

- همسایه ی جدید؟ همون که عمو فریدون میگفت؟

جان؟ عمو فریدون؟ یدفعه با ذوق به زبون ایرانی می گه:

- شما هم ایرانی هستی؟

خل وضعه بی شک... زده دماغم و ترکونده شجرنامه هم میپرسه... بی توجه بهش وارد اسانسور میشم... جا میخوره و عقب میره... قبل بسته شدن اسانسور تند میگه:

- بازم ببخشید آقای کاویانی!

توی ایینه خون بینی مو پاک میکنم... از خونه که بیرون میزنم قدم زنون سمت خونه ی دایی میرم... به خونش که میرسم زنگ و میزنم و صدای سگش میره رو مخم... در و باز میکنه... وارد حیاط میشم... سگ بزرگ و سیاهیه... هنوز نمیدونم اسمش چیه... دستی روی سرش میکشم:

- هیس پسر... آشنا میشیم!

دایی بیرون میاد:

- سگا آدمای عبوس و دوست ندارن!

میخنده... پله ها رو بالا میرم.. با ترس جلو میاد:

- نیومده دعوا کردی؟

میخندم... چونمو میگیره و بینی مو نگاه میکنه

- باتوام.. با کی دعوات شد؟ تو اروم قرار نداری؟

سمت ساختمون میرم و میگم:

- با همون همسایه ی مودب و محترمت!

با عجله و ترس سمتم میاد:

- با گندم؟

- چی چی دم؟

عصبی نگام میکنه... میخندم و پشت میز غذاخوری میشینم:

- اون زد تو دماغ تو؟

خیارشور و برمیدارم و گاز محکمی میزنم:

- آره!

- مثل ادم تعریف میکنی یا زنگ بزنم خودش؟

خون سرد میگم:

- انتخاب با خودتونه!

لیوان و روی میزو برمیداره و میخواد سمتم پرت میکنه که میخندم و دستام و
بالامیارم:

- باشه باشه...!

- پسره ی گوساله ... بنال ببینم!

- بابا با این شوهرش افتاده بودن به جون هم... بعد اومد یاروو بیرون کنه گوشیش و
انداخت بیرون خورد تو دماغم!

بالای ابرومو میخارونم و میگم:

- گندمم مگه اسممه؟

- ادم باش بچه!

میخندم:

- گندم و مگه نمیخورن؟

- ارشام؟

- تسلیم!

شروع به غذا خوردن میکنم که میگه:

- زنگ زدی به مادرت؟

- نمک و میدی؟

- زنگ زدی؟

نگاش میکنم:

- یعنی کپی خودمی دایی!

- تو کپی منی اولاً... دوما خدا نکنه من مثل تو گوشت تلخ باشم... زنگ زدی؟ از نگرانی گریه میکرد!

بی حوصله میگم:

- گریه خوبه... خانوما رو سبک میکنه!

نمک پاش و توی سینم پرت میکنه:

- بی عاطفه... مادرته!

- من سیرم اصلاً!

میخوام بلندشم که کلافه می‌گه:

- بشین!

آرشام

میشینم و نگاش میکنم... با مکث می‌گه:

- پدر و مادرت و که دیگه نزار کنار... حالیه داری با خودت چیکار میکنی؟

- دایی؟

جدی نگام میکنه... جدی تر ادامه میدم:

- میدونی وقتی دیگه هیچ چیزی توی دنیا وجود نداشته باشه که تو از رخ دادنش
بترسی یعنی چی؟

نگران می‌گه:

- آرشام تو...

- من از هیچ اتفاقی نمی‌ترسم... از دست دادن هیچی و هیچکس نمی‌ترسوندم.. حتی اگه
این وسط یکی جلوی چشمم جون بده احتمالا بیشترین کاری که میکنم نگاه کردنشه!

عصبی میشه و صداش بالاتر میره:

- این حال و روزت درمان داره ارشام... باید بری پیش پزشک...روانشناس.. روانپزشک...

- تیمارستان چگونه؟

- بلند میشم میزنم توی دهنها!

هوف کلافه ای میکشم و لیوان و پر از آب میکنم...

- این همه آدم به عشقشون نرسیدن... این همه آدم طلاق گرفتن... ربات شدن؟ بی حس شدن؟

لیوان آب و سر میکشم و بلند میشم... اونم بلند میشه و مقابلم می ایسته:

- کجا؟ بشین غذا تو بخور!

- اومدم اینجا که دیگه حرفی از گذشته نباشه... بعدشما سه سال زندگی سگی منو خلاصه میکنی توی نرسیدن به عشق؟ اصلا گوربابای عشق... توی این دنیا عشق مگه دیگه جایی هم داره؟

- گوش کن...

- نه... شما گوش کن... آدمی که روبه روت ایستاده تا پای دار و لمس طناب دور
گردنش رفته... تا خود مرگ... ارشامی که روبه روته به بدترین شکل ممکن به ناموس
برادرش تجاوز کرده... به بی رحمانه ترین شکل ممکن عقدش کرده... بی ابرو شده...
سابقه دارشده... اما تمام اون مدت حس داشتم... عشق داشتم... آدم بودم با همه ی بد
بودنام... اما وقتی توی زندون فهمیدم زنم شده زن داداشم فهمیدم دل به دل راه نداره...
دل اصلا وجود نداره... دیگه بی حس شدم دایی... بازم میتونستم شر کنم ... ولی
نمیشد... چون دیگه نمیشد دلی و به دست آورد... حتی اگه میشد من دیگه
نمیخواستم... پس لطفا اگه قرار رفت و امدی باشه نه منو نصیحت کن نه هیچ وقت از
گذشته بگو!

کلافه نگام میکنه:

- همه ی اینارو گفتم که بگم زندگی تو بکن... دستت و بگیر به زانوهات و باز بلندشو...
عاشقی کن... زندگی کن... گوه بزنی تو زندگیت که چی؟ اگه قرار باشه همه ی ادمای ...

حرفش و قطع میکنم:

- همه ی آدما عشقشون عموشون میکنه؟

جا میخوره... بی تفاوت تر ادامه میدم:

- همه ی آدما عشقشون میشه زن داداششون؟

مثل خودم بی رحمه

- دل ارام از اول واسه ارتان بود آرشام... زور بیخود زدی... گوه زدی به زندگی هر ۳ نفرتون... اخرش چیشد؟ خودت باختی پسر... چشمات و دیدی؟ شدی دو تا گوی خالی و پر عمق... درست مثل چشمای من وقتی سارا رو از دست دادم!

سکوت میکنم و سمت مبلا میرم... میشینم و سیگارمو روشن میکنم بشقاب غذا رو روی میز میزاره:

- بخور غذاتو... سیگار نکش زرت و زرت!

حالش بده... شاید بدتر از من... برای عوض کردن جو میگم:

- دایی میگم قبلا توی زندگیت ننه بزرگ نبود؟

کوسن مبل و سمتم پرت میکنه... میخندم و همون طور که سمت اشپزخونه میره
میگه:

- چای یا قهوه؟

- زهرماری نداری؟

- کاری نکن بیام شب اولی دهنتمو جر بدم ارشام!

میخندم... با سینی قهوه برمیگرده و مقابل میشینه...

- تا من هستم یه زنگ به مادرت بزن!

- دیر وقته!

- بیداره اون... بزن!

گوشی و سمتم پرت میکنم... کلافه شماره می گیرم.. به بوق دوم نرسیده صدای پر
بغضش و میشنوم:

- فریدون؟

- رفتم که دیگه با خیال راحت به خودت و بچت برسی... این چه حالیه پس؟

- آرشام؟ خودتی؟ مردم من که... خوبی مادر؟

نفس مو کلافه فوت میکنم و میگم:

- خوبم... نگران من نباش... همین!

گوشی و که قطع میکنم بلند میشم و دایی عصبی میگه:

- تف تو ذات بی احساس میزاشتی دو کلوم حرف بزنه!

- برم لالا دایی..مرسی از پذیرائیت!

- بخواب همینجا!

بیرون میرم و با گفتن تشکر پله ها رو پایین میرم که صدام میزنه:

- آرشام؟

می ایستم...سمتم میاد و سوئیچ و سمتم می گیره:

- اون موتور خیلی وقته دست نخورده... تقریبا از وقتی ماشین خریدم... به دردت
میخوره!

سوئیچ و می گیرم و نگام به موتور کنار حیاط می افته... لبخند میزنم و تشکر میکنم...
پشت موتور میشینم و روشنش میکنم ..از حیاط بیرون میزنم و به خونه که میرسم
موتور و توی پارکینگ پارک میکنم...وارد آسانسور میشم...بینیم هنوز یکم درد میکنه...
از آسانسور که بیرون میام همون مرتیکه رو می بینم که توی پله ها نشسته... با دیدنم
میگه

- شبخوش !

سرمو تکنون میدم و کلید می ندازم... وارد خونه میشم و در می بندم... از چشمی می
بینم که با لگد به در می زنه:

- باز میکنی یا خودم پیام تو!

هوف کلافه ای میکشم و تی شرت مو از تنم در میارم... خودم و روی کاناپه پرت میکنم
و تلویزیون و روشن میکنم.

آرتان

آروم آروم کمرمشو و با دست ماساژ میدم... صورتشو روی بالشت گذاشته و از درد چشم
بسته... لبخندی به صورت همیشه خوشگلش میزنم و خم میشه توی گوشش میگم:

- وقتی دنیا بیاد این دردات و یادت میره!

- نمیره... نمیخوام اصلا... خسته شدم از خوابیدن!

میخندم و میگم:

- پاشو روی شکمت نخوابی دردسر شه!

بلند میشه و موهاشو پشت گوشش میزنه؛

- من و باید فردا یه جایی ببری!

- شما استراحت مطلقى خانوم!

سرشو رو روی پام میزاره و دراز میکشه... از بالای چشم نگام میکنه:

- بریم بگردیم یکم... مراقب خودم هستم!

خم میشم و پیشونیشو می بوسم:

- یه چند ماه تحمل کن... کمتر توی ماشین باشی بهتره!

- می پوسما!

موهاشو کنار میزنم:

- کم خودزنی کن!

- پس لااقل بریم واسه اتاق بچه کاغذ دیواری ببینیم!

میخندم و بینی شو میگیرم:

- کاغذ دیواری خودش چشمه مگه؟

تصنعی بغض میکنه:

- بچگونه نیست!

بینیشو بیشتر فشار میدم:

- لوس نشو داری مامان میشی!

میخنده و دستاش و گردنم می ندازه... سرم و پایین میاره و لبام و می بوسه:

- فقط کنار تو آرومم آرتان... اون قدر اروم که حتی میتونم بچه شم!

لبخند میزنم:

- بچه شو... بچگی کن... آروم باش... زندگی کن!

- اگه قطعی پسر بود اسمش و من بزارم؟

- من چی پس؟

میخنده:

- تو چی دوست داری؟

یکم فکر میکنم... اسم پسر... اسمی که همیشه دوست داشتم و میگم:

- امیر!

- امیر؟

-دوس نداری؟

بلند میشه و مقابلم می شینه... بالشت و توی بغلش می گیره و میگه؛

- دوست دارم ... اسم امیر همیشه شیکه... ولی... من یه اسم دیگه رو دوست دارم اخه!

میخندم:

- قربون این مظلوم شدنات برم من...چی دوست داری تو؟

بامزه میخنده و موهایش و پشت گوشش میزنه:

- من سام دوست دارم... سامی!

- جناب آقای امیرسام کاویانی!

با ذوق نگام میکنه... بعد جیغ خفه ای میکشه و از ته دل میخنده... محکم بغلم میکنه:

- وای عاشق این مدیریتتم... امیرسام عالیہ!

- آرام دل آرام... بار شیشه داری مثلاً!

- ببخشید حواسم نبود!

میخنده و ازم جدا میشه:

- دلم میخواد مثل باباش مرد بار بیاد!

- دلم ضعف میره تا به دنیا بیاد دلی... واسه گرفتن اون دستای کوچولوش!

میخنده و میگم:

- برم یه لیوان شیر بیارم بخوری شما!

- نه اول بگو فردا میبریم واسه کاغذ دیواری!

با خنده دستم و روی چشمم میزارم... صورتم و محکم می بوسه و عقب میره... بلند
میشه و واسش از اشپزخونه شیر میارم... وقتی برمیگردم می بینم که ناز و اروم خوابیده
و خوابش برده... لیوان و روی میز میزارم... موهاشو از صورتش کنار میزنم و رو تختی و
روی تنش میکشم... صورتش و می بوسم و کنارش دراز میکشم!

آرشام

یک هفته از بودنم اینجا گذشته... هنوز زوده واسه عادت کردن ولی... متاسفانه نه
تنهایی اذیتم میکنه نه دلتنگی...

ته مونده ی ساندویچ و روی میز می ندازم و نوشابه رو برمیدارم... یه نفس سرمیکشم و
شماره ی پوریا رو می گیرم...

بعد چندتا بوق بالاخره صداش و میشنوم:

- الو؟

- آرشام!

- آرشام نمیشناسم من!

میخندم؛

- قراضه مرد که این قدر لوس و نر همیشه که!

- خجالت نمیکشی لاشی؟

بلند میخندم... نوشابه رو روی میز میزارم:

- زودتر نشد تماس بگیرم... میزونی؟ پریا خوبه؟ اوضاع خوبه؟

- بی رگی دیگه... چیکارت کنم؟

پاهام و روی میز دراز میکنم و سیگار مو فندک میزنم؛

- همه به خون من تشنن... عادیه واسم!

- خونت و اجاره دادم.. ماه به ماهم پولشو میریزم!

- به کی؟

پک عمیقی به سیگار میزنم که میگه:

- پری!

سرفه میزنم.. میخنده:

- جونت بیاد بالا ایشالا!

پشت هم سرفه میزنم و بلند میشم...

- جدی جدی نشست توخونه ی من؟

- آره... حریفش نشدم... با اون چشمای سگیت میخوای زندگی چند نفر دیگه رو ب...

- ببند بابا در دروازه رو... پری خودش دلش سر خورد به من چه؟

- اونجا آرومی؟

سمت اتاق میرم و گیتارمو از کنار تخت برمیدارم:

- اینجا اگه از نصیحتهای ننه بزرگ فاکتور بگیرم.. و دعوای یه سگ و گربه که روز و شبم نداره ماشالله... اره ارومم!

- ننه بزرگ کیه؟ سگ و گربه چیه؟

روی تخت میشینم و میگم:

- ننه بزرگ داییمه... جدیداً ننه بزرگ صداش میزنم!

میخنده:

- خاک!

- سگ و گربه هم زن و شوهر واحد روبه رویین... اون گاز میگیره اون یکی پنجه میکشه... و این داستان ادامه داره تا شب و موقع خواب!

- اون موقع آروم میشن؟

بلند میخنده... لبخند میزنم:

- توی تخت همه مردا آرومن معمولا!

با خنده میگه:

- ولی توی دیوٹ همه جا وحشی ای!

فحش ناجوری حواله ش میکنم که بلند تر میخنده...

- هر جا بری یه سری دیونه هست بزنه دهندو سرویس کنه ارشام!

- پرم نگرفته به پرشون... دایی سفارش نکرده بود سرویس بودن شب اول!

- دنبال شر نباش وحشی!

بلند میشم و گیتار و برمیدارم... وارد سالن میشم و میپرسم:

- بچه ی دلی موند؟

- بیخیال شو مرگ من!

- موند؟

- موند!

روی مبل میشینم و بی حرف دیگه ای خداحافظی میکنم... گوشی و روی میز می ندازم
و گیتار و برمیدارم... میزنم... چشم می بندم...میخونم...

- واسه خاطر تو بود اگر یه عمر مست شدم

اگه به قول خودت پاپتی و مست شدم.

من که اروم بودم پشت تو دعوام کردم

حرف بد بلد نبودم که دهن باز کردم

تو گفתי پشت من هستی تو به من قول دادی

من شرارتی نبودم تو من و هول دادی!...

صدای در و زنگ باعث میشه گیتارو کنار بزارم... از جا بلند میشم... یکی پشت هم به در می کوبه.... عصبی و با اخمای درهم سمت در میرم... در و که باز میکنم گندم با صورت و موهای عرق کرده که به پیشونیش چسبیده دو تا دستاش و روی سینم میزازه و هولم میده... عقب میرم... با ترس نفس نفس میزنه و پشت سرش و نگاه میکنه... وارد خونه میشه و در و می کوبه... با اخم نگاش میکنم:

- چه خبره؟

دستشو روی سینش میزازه و به در تکیه میده... چشماشو می بنده و آب گلوش و سخت قورت میده:

- الان... میگم!

صدای کوبیدن در واحد روبه رویی و میشنوم... و صدای همون مرتیکه... جلو میرم... با ترس از جا می پره و دستاش و روی لبام میزاره... از سردیش جا میخورم... با التماس میگه:

- تورو خدا... نگو ... من اینجام!

عصبی دستشو پس میزنم:

- حوصله ی من قد این بچه بازیا نیست خانوم!

- جبران میکنم... اصلا همه چی و میگم واست... فقط بزار بره.. بزار فکر کنه نیستم!

انگشت اشاره مو تهدید وار سمتش میگیرم:

- من و قاتی این بچه بازیا نکن!

- بخاطر عمو فریدون بهم کمک کن... فقط امشب!

کلافه نفسمو فوت میکنم... صدای فریاد همون پسر و میشنوم:

- فکر کردی بچه بازیه؟ بزنی زیر همه چی و تموم؟

هولش میدم عقب و از چشمی نگاه میکنم... کلید می ندازه وارد خونه میشه برمی گردم
و نگاش میکنم:

- واسه چی میترسی ازش؟ مگه شوهرت نیست؟

بغض میکنه... سرش و زیر می ندازه:

- طلاق میخوام!

اسم طلاق سرب داغ میشه و میریزه رو قلبم... جلو میرم... دستام و توی جیبام میبرم و
میگم:

- کسی به شما گفته بنده وکیلیم؟

- اقا آرشام گوش کن...

- نهچ... شما گوش کن... نه دنبال در دسرم... نه از دردسرای زن شوهردار و حرفای
پشتش بی خبر... پس از خونه ی من همین حالا برو بیرون خانوم گندم!

اشکش میریزه:

- بخدا رابطه ی ما چند ماهه که تموم شده... اصلا دیگه جدا زندگی میکنیم...
درخواست طلاق دادم... فقط وقتی مست میکنه و مواد میکشه و توهم میزنه میاد یا من
میگیره زیر مشتش و لگد...یا...

- اینا کوچکتین ربطی به من نداره!

شوکه نگام میکنه...

- من یه انسانم... ازتون کمک میخوام... دارم میگم زده به سرش... اگه من و ببینه...

اشکاش و پاک میکنه:

- فکر میکردم چون هم وطنیم و خواهرزاده ی عمو فریدون حداقل بهم پناه میدید...
ولی اشتباه کردم... !

سمت در میره... عصبی کف دستم و روی در میزنم:

- بفهمه خونه ی منی...

- نمیفهمه... قول میدم!

عقب میرم... موهام و چنگ میزنم... زنگ واحد که میخوره ترسیده پشتم پنهون میشه...
برمیگرده و خیره ی چشمای درشت و ترسیدش اروم میگم؛

- برو تو اتاق!

و اصلا نمیفهمم چرا کمکش میکنم... برای اینکه صحنه سازیم کامل باشه تی شرت مو
از تنم بیرون میکشم... موهامو بهم میریزم و برق سالن و خاموش میکنم... در و باز
میکنم و با چشمای خمار نگاش میکنم:

- بله؟

پیداست مست و توی حال خودش نیست:

- ببخشید ... خواب بودید؟

- بله... فرمایش؟

- شما متوجه نشدید همسر من کجا رفتن؟

بوی دهنش حالمو بهم میزنه... عقب تر میرم؛

- مگه بنده مفتشم اقا؟

اونم عقب میره و صورتش و میخارونه:

- عذر میخوام... شب خوش!

عقب که میره در و می بندم... برمیگردم... می بینم که ترسیده توی چارچوب در
ایستاده... خیره ی چشمای اشکیش میگم:

- کی شرشو کم میکنه!؟

- ناامید بشه میره... گفتم که ما جدا زندگی میکنیم!

روی مبل می شینم... سمتم میاد؛

- مرسی بابت امشب!

- خواهش!

- صداتون... محشره!

گندم

نگاهی به اخمای درهمش میکنم... و لباسی که نمیدونم چرا تنش نمیکنه... هیکل
محشری داره...خودم و لعنت میکنم و ازش چشم می گیرم... خم میشم و گیتارشو
برمیدارم... نگاهی بالا میاد...از چشمای جدی و کلافش میتروسم ولی میگم:

- میخونی؟

محکم و بی هیچ انعطافی میگه:

- نه!

- میدونم مزاحم استراحتت شدم ولی...

تی شرت شو بلاخره از سرش رد میکنه... بعد دستاش و داخل استیناش میبره و میگه:

- ولی و اما نداره دیگه... برو ببین شوهرت رفته برو خونت لالا!

عجیبه واسم این همه سردی و بدخلقیش... یه جوری بی حوصله است که کلا میترسم چیزی بگم... منی که هیچ جا کم نمیارم... منی که رفتار بدتر از اینم دیدم... نمیدونم چرا از چشمای خالی این مرد میترسم... گیتار و روی میز میزارم و میگم:

- خب من از کجا بدونم رفته یا نه؟

- هوف... شما خانوما با اون چشमतون که یه بندم جاشون خیسه همه کاراتون و راه می ندازید نه؟

خندم میگیره:

- چشمم مگه جاش خیس میشه؟

- الان برم ببینم رفته میری دیگه یا میترسی باز نصف شب بیاد سراغت؟

با خندم لبم و گاز میگیرم:

- بترسم میزاری بمونم؟

- بفرما چایی!

میخندم... بلند میشه و سمت در میره... در و باز میکنه... بیرون میره و در و نیم باز
میزاره... با استرس گیتارشو برمیدارم و که وارد خونه میشه... همون طور که سمت
پنجره میره میگه:

- ماشین داره؟

- آره!

- پاشو بیا ببین هست یا نه!

گیتار و روی میز میزارم و بلند میشم... سمتش میرم... کنارش می ایستم و خم میشم...
بوی عطرش و ارتفاع بلندی مستم میکنه... گیج میزنم:

- هست؟

نگاش میکنم... گیج فقط میگم:

- چی؟

- خر بابابزرگ خدایامرز من!

نگاهی به چهره ی عصبیش میکنم و سعی میکنم نخندم... باز خیابون و نگاه میکنم...

- نه نیست!

پرده رو میکشه... عقب میرم...

- پس به سلامت خانوم!

- چرا این قدر بی اعصابی شما؟ همیشه یه دهن بخونی منم یه قهوه ی خوشمزه
مهمونت کنم؟

جلو میاد... دستاشو به کمرش میزاره و جدی جلو میاد... عقب میرم... با ترس میگم:

- چی... چیشد؟

- شما یه خانوم متاهل و متعهدی!

- چه ربطی داره؟

کرم به دیوار میخوره... مقابلم می ایسته:

- ربطش اینکه باید واسه شوهرت قهوه ی خوشمزه درست کنی!

- در مورد بد فکر کردی؟

سرشو بالا می گیره... خیره ی سقف کلافه می‌گه:

- برو بیرون!

بغض کرده می‌گم:

- من آدم بد نیستم... تعهد حالیمه... اصلا منظور و قصد بدی پشت حرکات و حرفام نبود و نیست... من خیلی ساله که اینجا زندگی میکنم... فرهنگ و اخلاق و رفتارم کلا اینطوری شده... یادم میره ایران و مردای ایرانی هر حرکتی خانومی و میزارن پای فاحشگی!

سرش به ضرب پایین میاد... یه جوری نگام میکنه که چهارستون بدنم میلرزه... ولی اشکم و پاک میکنم:

- هر چی درمورد من فکر کردی بریز دور... اگه از عمو فریدون بپرسی اخلاق من و می‌گه بهت... هدف من فقط پیدا کردن یه دوست ابرونی بود... همین... اینکه از صداتم خوشم اومد که مورد نداره داره؟ اگه داشت هیچ خواننده ای هیچ طرفداری نداشت...!

خیره و عصبی فقط نگام میکنه:

- بابت کمک امشب ممنون... ببخشید... شب بخیر!

میخوام برم که دستش و به دیوار میزنه... از جا میپریم... نگاهی میکنم...

- مردای ایران و یه بار دیگه واسه من توصیف کن!

هوف... این ادم سختگیر از کجا اومده؟ هر چیزی بگی اگه پشتش فکر نکرده باشی به فنا میری...

- منظورم... منظورم این بود همه ی حرکات دخترارو بد برداشت میکنید... بلند
میخندیم میگید سبک و جلف... اروم میخندیدم میگید عشوه اومد... سنگین رفتار
کنیم...

- بسه... هیچ وقت یه نسخه رو واسه همه نیپیچ... همه رو هم یه جور قضاوت نکن!

- ولی تو دقیقا همینکارو کردی... تا گفتم قهوه و آهنگ گفتم متاهل و متعهده!

- چون من و شما یه هفتس باهم اشنا شدیم و نیم ساعت هم کلام... چرا باید نصف شب باهات تو خونم قهوه بخورم؟

سرم و زیر می ندازم... موهام توی صورتم می ریزه... فقط میگم:

- چون خیلی تنهام... یه چیزی گفتم... دستتو بردار برم!

- به سلامت!

دستشو برمیداره... عقب میره... بغض کرده از کنارش می گذرم... به در که میرسم میگم:

- شما مردا چرا فکر میکنید از حس و قلب و مهربونیاتون استفاده نکنید یعنی بزرگ شدید؟

اون قدر خشک و جدی و محکم می‌گه که قلبم خالی میشه:

- اینایی که گفتی چی هست؟

نگاش میکنم... لبخند تلخی میزنم... راست میگه... چشماش هیچ کدوم از حسای خوب
دنیا رو نداره!

دل آرام

دو هفته ست از رفتن آرشام گذشته... همه چی آرومه... همه چی آرومه و کودک من در
حال رشده... ولی باباش... باباش خوب نیست... آرتان نرمال نیست... حواسش به من
هست ولی به خودش نه... مثل همیشه آرامش نداره... بی حوصله است... و دلم میخواد
بدونم چشه ولی به جایی نمیرسم... مامان سینی شیر موز و روی میز میزاره:

- آرتان الان خونس؟

- آره... اومدن بودن اتاق بچه رو کاغذ دیواری کنن ... هفته پیش رفتیم یه طرح
خوشگل پسندیدیم... دیگه آرتان گفت بیام اینجا راحت باشم شب میاد دنبالم!

مامان لیوان و سمت میگیره و میپرسه:

- همه چی خوبه دلی؟

لبخند مو حفظ میکنم و میگم:

- اره همه چی خوبه چرا بد باشه؟ فقط یکم نگران حال زن عموییم!

مامان نفس عمیقی میکشه و میگه

- دیروز خونشون بودم... هنوز روبه راه نبود... نگران تنهایی آرشام... حقم داره... وقتی شنیدم رفته مثل یخ وا رفتم!

لبخند مصنوعی میزنم:

- بیخیال مامان ... بهتره در موردش حرف نزنیم!

- دل ارام؟ واقعا آرشام سراغ تو نیومد؟ تو ندیدیش؟ چطور ممکنه؟

کلافه لیوان و روی میز میزارم:

- چرا باید سراغ من بیاد مامان؟

- چی بگم والا... قبل طلاق این قدر تهدید کرد که کل دو سال و کابوس میدیدم...
برم یه فکری واسه شام کنم... بخور شیر موز تو!

بلند میشم و سمت آشپزخونه میره... نفس عمیق میکشم... کیف مو باز میکنم و دنبال
گوشیم می گردم اما نیست... توی جیب پالتومو می گردم... جا گذاشتمش یا گمش
کردم نمیدونم... بلند میشم و تلفن خونه رو برمیدارم... شماره ی گوشیمو می گیرم و
بعد چند تا بوق صدای ارتان و میشنوم:

- الو؟

-سلام خوبی؟ فکر کردم گم کردم گوشی مو!

- سلام عزیزم... نه خونه جا گذاشتی... خوبی که؟

روی مبل میشینم و میگم:

- اهوم خوبم... میخواستم از اتاق عکس بفرستی... خوشگل شده؟

میخنده؛

- تکمیل نشده که هنوز مامان خانوم!

با عشق لبخند میزنم:

- هر چقدرش درست شده... میخوام ببینم..برو عکس بگیر بفرست گوشی مامانم!

- الان میرم می گیرم... امر دیگه خانوم خانوما؟

میخندم:

- عاشقم بمون!

- مگه میشه نمونم؟

- عاشقتم!

میخنده و میگه:

- من زیاد نمیتونم حرف بزنم!

- عه تنها نیستی؟ باشه برو!

خدا حافظی میکنیم و سمت آشپرخونه برمی گردم:

- مامان؟ گوشت کجاست؟

صداش و از آشپرخونه میشنوم:

- روی کانتر عزیزم!

بلند میشم و گوشتی و بر میدارم... و منتظر عکس میمونم!

آرتان

وارد اتاق میشم و با گوشتی خودش از قسمتی از دیوار که کامل شده عکس می گیرم...
وارد تلگرام میشم و دنبال اسم زن عمو می گردم؛ با دیدن اسم پوریا یه لحظه مکث
میکنم... پوریا؟ کدوم پوریا؟ صدای افتادن چیزی و از دست آقای مشیری

میشنوم...چیزی توی گوشم زنگ میخوره؛ سرم بالا بیاد.. آقای مشیری متر و از روی زمین برمیداره و عذرخواهی میکنه؛ بی حواس باز به گوشی نگاه میکنم؛ وارد صفحه چت میشم و سرم با دیدن پیام پوریا خواب میره:

- من میدونم تو چی میگی ولی با اومدنت فقط بیشتر گوه میزنید به زندگیتون؛ نیا دلی...
خونه ی ارشام هیچ خبری نیست؛ حتی اگه منم باشم اون ادم غیر قابل پیش بینی؛ همون سری قبل که اومد خونت بس نشد واست؟ درس عبرت نشد؟ نیا... ارتان بفهمه تاریخ تکرار میشه به مولا!

عقب میرم؛ یه حجم بزرگی مثل توپ توی گلومه؛ پیام دلی و میخونم:

- میخوام واسه آخرین بار ببینمش؛ حرفاش و بشنوم!

گلوب و چنگ میزنم؛ هوا نمیرسه... از صفحه بیرون میام... مخاطبارو بالا و پایین میکنم و با دیدن اسم ارشام شقیقه هام تیر میکشه... میخونم.. میخونم و بیشتر آتیش میگیرم... پیامی قبل پاک شده.. و فقط ۳ تا پیام مونده... که احتمالا فراموش کرده اینارم پاک کنه... تماساشو چک میکنم... دو بار باهاش تماس گرفته؛ صدای مشیری و ضعیف و اکو دار میشنوم:

- آقای کلویانی؟ چیزی شده؟ رنگ توی صورتت نیست داداش!

زانو هام تا میشه؛ همون کف میشینم؛ مشیری سمت شاگردش برمیگرده:

- یه لیوان اب بیار طاهّا!

- چشم!

مقابلم روی زانو هاش میشینه:

- چیشده داداش؟ خبر بدی رسیده خدایی نکرده؟ زنگ بزnm اورژانس؟

سخت به پنجره اشاره میکنم:

- اونو... باز کن!

- باشه!

سریع بلند میشه... پنجره رو باز میکنه... طاهّا لیوان اب و دستم میده.. یکم میخورم...
پشت هم نفس میکشم و سخت میگم:

- امروز و برید...برای ادامه ی کار باهاتون تماس می گیرم!

- ولی اخه...

- آقای مشیری برید لطفا!

اوکی ای میگه و وسایلشون و جمع میکنن...بیرون که میرن گوشی دلی و برمیدارم و شماره ی پوریا رو می گیرم... و همه ی سعی میکنم فعلا نفس بکشم ... صداش و میشنوم:

- جانم دلی؟

چشمام و می بندم:

- دلی؟ الو؟ داری صدامو؟ خوبی که؟

- حق با ارشام بود... من یه ادم بزدل نفهم احمقم!

صدایی ازش نمیشنوم... بالاخره میگه:

- چیشده دادا؟

- پوریا مثل بچه ی ادم به سوالات جواب بده... راست و درست... خر فرضم کنی

- چته آرتان؟

سخت بلند میشم... از اتاق بیرون میزنم... دلی باز با گوشیم تماس میگیره... رد میزنم و میگم:

- ارشام اومده خونه ی ما؟

حرفی نمیزنه... داد میزنم:

- زن من تا خونه ی سابق شوهر سابقش رفته؟؟

- آرتان.. چی میگی؟ کی گفته این چرندیاتو؟

هوار میکشم:

- پیامتون و خوندم... انکارش کن... میتونی؟ میتونی ثابت کنی چرنده؟ من از خدامه تو فقط ثابت کن... ثابت کن زن من ... عشق من... بعد از سه سال هنوز باهام رو راسته...صادقه...پنهون کاری نداره...

- اروم تر ارتان...سکته میکنی بقران... بزار پیام حرف بزنیم...گوش بده...

- همه ی حماقتم از این گوش دادنامه...از سادگیام...از بخشیدنم...ارشام گرگ بود و من بره...کی برد؟از زندون برگشت و اومد سراغ زنم و من حتی نفهمیدم... چقدر به ریش من خندید؟

کلافه میگه:

- یکم اروم بگیر...خواهش میکنم من توضیح میدم... داری بد ...

- توضیح و قبل لو رفتن میدن... زن من رفته خونه ی ارشام چه علطی کنه؟ به من فکر نکرد؟ به من فکر نکردید؟

- بابا به ولای علی من گفتم نره... منم بودم ارتان... هیچی نشد... به قران فقط حرف
زدن... خداحافظی کردن... بد فکر نکن.. گذشته رو مرور نکن لاکردار... سخته میکنی!

قاب عکسمون و از روی کانتر برمیدارم و کف سالن میزنم:

- الان میگی؟ الان نارفیق؟ نگفتی که اون بی شرف بره نه؟

- ارتان... میفهمم حالتو.. میدونم غیرتتو... ولی خراب نکن ارامش زن تو... بخدا نمی
ارزه... حق داری داداش... حق داری ولی دلی فقط ترسید... فقط...

داد میزنم:

- گوه خورد ترسید... من از پنهون کاریش ضربه خوردم... ما از پنهون کاریش به اینجا
رسیدیم... کی ارشام اومد خونم؟

- همون شبی که با یه موتوری تصادف کردی... مهمونی بچه ها بود.. گفتی من برم
دنبالش...

آه میکشم:

- چیکار کردید با من؟ کشتیتتم...

- ارتان میدونم داغون شدی... میدونم ولی الان دیگه داری پدر میشی ... استرس واسه دلی سمه... مگه خودت نگفتی مگه...

- از کجا معلوم بچه ی من باشه؟

همه چی تار میشه... پوریا ناباور میگه:

- ارتان؟ نکن با خودت اینجوری... اینا کلا دو بار همو دیدن من دو بارشو بودم و...

چشمام و می بندم... اون شب مرور میشه... قلبم نمیزنه :

- حتی وقتی رو تختی و عوض کردن بودی؟

- یا علی... ارتان... من میگم.. گوش بده... داری میکشی خودت و... ارتان؟

گوشی و قطع میکنم... خونه میچرخه یا من نمیدونم... باز تماس می گیره... دل ارام
تماس میگیره و من هیچ علاقه ای ندارم صداش و بشنوم...روی مبل می نشینم و این
بار پوریا تماس میگیره... رد تماس میزنم... یه چیزی توی سینم گیر کرده... راه نفس مو
بسته... باز دلی زنگ میزنه... به گوشیم... به خونه...و من این بار گوشی و خاموش
میکنم... حس بد دارم... همه ی حسای بد عالم و دارم... راه و اشتباه اومدم...شاید واقعا
دلی حق و سهم من نبود... شاید ... آخ ارشام... لعنت بهت... لعنت به برادريت... لعنت
بهت که از دشمن دشمن تری... لعنت به اون عاشقیت ... نمیدونم چقدر می گذره که
در باز میشه و تصویر دلی و مات و محو می بینم... با ترس جلو میاد...

- آرتان؟ اینجا؟ میدونی چی کشیدم تا رسیدم؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ هزار بار
تماس گرفتم!

فقط نگاش میکنم... اون قدر خستم که نمیدونم باید از کجا شروع کنم...

- چت شده؟ چرا رنگت پریده؟

کنارم میشینه... و فقط مرور میکنم... صحنه های فیلمی که سه سال پیش با همین
چشمام دیدم و سوختم و مرور میکنم...

- آرتان؟ دارم پس می افتم... چته خب؟

خم می‌شم و گوشیش و برمیدارم... صفحه شو روشن میکنم و پیاماش و با پوریا مقابلش می‌گیرم... و دیگه هیچی واسم مهم نیست... حتی اون بچه... گیج نگام میکنه... بعد گوشه و نگاه میکنه... رنگش میپره... دستشو روی قلبش میزاره... گوشه و پایین میارم و روی میز می‌ندازم.. میخوام بلندشم که بازوم و میگیره... دستم و عقب میکشم:

- دستت به من نخوره!

بغض کرده... چونش می‌لرزه... دلش و چنگ میزنه... و زمان همیجا واسم متوقف میشه... سمت در میرم که با صدای لرزون میگه:

- الانم نمیخواهی بشنوی؟ مثل سه سال پیش... که من نگفتم و تو هم نشنیدی...

سمتش برمیگردم و داد میزنم:

- مگه این دفعه گفتی؟ هااااا؟ مگه الان گفتی؟ گفته بودم بهت دل ارام... گفته بودم ما از پنهون کاری... از دروغ... از فریب... از کلک... به اینجا رسیدیم... ما از پنهون کاری تا زندون اعدام رفتیم... تا ادم ربایی... تا سقط یه بچه... تا روزایی که زن و شوهر بودیم ولی جرات نمیکردم ببوسمت...

هق میزنه... با درد داد میزنم:

- من خاک بر سر چقدر جون کندم؟ زنم بودی و حتی نمیتونستم دستت و بگیرم...
چرا؟ چون یه عوضی لاشی ...

موهام و چنگ میزنم... نگاش میکنم:

- خوب نگام کن... یه جوری شکستیم که دیگه بند نمیخورم... ارشام بازم برد... بازم دید
تو بخاطرش پنهون کاری کردی و هیچی نگفتی بهم... نگفتی تا بتونه از کشور خارج
شه نه؟

بلند میشه سمتم میاد؛

- تاوانش این بار هر چی باشه میدم... فقط...

جلوتر میاد... یقه مو میگیره... درد داره:

- دیگه خودتو ازم نگیر ارتان... به تموم مقدسات عاشقتم!

نیشخندم قلب خودم و میسوزونه:

- عاشقمی؟ عاشقمی و شوهر سابق تو توی خونه ی من راه دادی؟ توی اتاقمون... روی
تختمون و...

چشماش درشت میشه... دستاشو عقب میزنم... سریع میگه:

- اتاقمون؟ تختمون؟ چی میگی ارتان؟

- گفתי روتختی و چرا عوض کردی؟

زار میزنه؛

- تهمت نزن... دیونگی نکن... خرابش نکن...

نعره میزنم:

- از این خراب تر؟ چیکار کردید با من؟ رفتی خونش چه گوهی بخوری؟

دلشو چنگ میزنه... دستشو به دیوار می گیره... مشتم و توی دیوار میزنم... داد میکشم:

- باید رگ غیرتم واسه اون بچه بالا بیاد؟ باید نگران شم؟ نمیتونم... شک دارم... حتی شک دارم ارشام زندون بوده باشه!

- وای... وای خدا!

زانو میزنه... از درد توی خودش جمع میشه... داد میزنه:

- ارتان دلم... ارتان بچم...

سمتش میرم... توی قلبم جنگه... ولی نمیشه بی تفاوت باشم... از من ادم نبودن برنمیاد... بلندش میکنم... روی دستام... سرشو توی سینم پنهون میکنه:

- بزار واست... بگم... بعد...

- فعلا بریم بیمارستان!

- به جون خودت.. قسم... فقط حرف زدیم و...

- هیس!

روی صندلی ماشین میزارمش... خودمم میشینم و حرکت میکنم... از درد ناله میکنه...
من از درد خفم...

- ارتان؟

خسته میگم:

- خون ریزی داری؟

- اگه این بچه چیزیش بشه... دیگه هیچ وقت نمی بخشیم... نه؟

- بزار مطمئن شم واسه خودمه!

با گریه میگه:

- دلت میاد اینجوری بگی... با این حال من؟

با سرعت سبقت میگیرم و میگم:

- چند وقت بود برگشته بود و من بی خبر بودم؟

- بخدا یه ماهم نشده.. آیییی دلم!

جلوی بیمارستان ترمز میکنم... به پرستار خبر میدم... همراه برانکارد میان و می
برنش... مچ مو میگیره:

- تنهام نزار!

- داره سه سال پیش تکرار میشه!

دستم و با بهت و بغض رها میکنه... پرستارا می برنش و من همونجا روی صندلی ولو
میشم... شاید بهتر بود اول با ارشام حرف بزنم... بعد شاید... قید همه و چی بزنم!

آرشام

قهوه رو توی فنجونا می ریزم که دایی میگه:

- این اگهی و بدم روزنامه؟ تدریس گیتار کنی؟ تو حوصله ی این کارارو داری؟

سینی و روی کانتر میزارم و مقابلش میشینم:

- نمیتونم بیکار بمونم که... خل میشم!

- باشه... میزنمش... یه فکریم واست میکنم... خوبه همه چی؟

فنجون و برمیدارم و میگم:

- خوب؟ آرومم اما خوب نه... که البته همون آرامش و این مستاجرایی مزخرفت گرفتن!

- گندم نزدیک یک سال درگیر طلاق... لیام یه ادم بی خانواده ی معتاده... ازدواجش از اول اشتباه بود... تحمل کن دادگاه اخر و برن تمومه!

کمی از قهوه رو می خورم و می پرسم:

- چه نسبتی داره باهات که بهت می‌گه عمو؟

- دختر رفیقمه... شهروز دوست گرمابه و گلستانم بود توی ایران... دخترش و پسرش ۷ سال پیش فرستاد اینجا برای ادامه ی تحصیل... لیام... شوهر گندم... اهل همینجاست... اول رفیق برادر گندم شد بعدم قاب گندم و با زبونش دزدید... دو سال بیشتر باهم دووم نیاوردن...!

- اون داداش خوش غیرتش کدوم گوریه که خواهرش از دست اون انگل اسایش نداره؟

نفس پر دردی میکشه و می‌گه:

- سنگ کوب کرد... گندم می‌گه لیام مواد و داد دستش... یک سال پیش جنازش و از همین خونه بردن بیرون.. زیاد کشیده بود... از اون روز گندم افتاد دنبال طلاق.. حتی از لیام شکایتم کرد بابت مرگ برادرش اما مدرکی نبود... شهروز همه ی زورش و زد گندم و برگردونه ولی نشد که نشد... خلاصه که همه درد دارن ارشام!

- چرا برنمی گرده ایران؟ بخاطر طلاقش؟

- بیشتر لج کرده...میگه باباش تا زن گرفت مارو فرستاد اینجا ب اسم درس خوندن راحت باشه...اگه هوامون و داشت الان گرشا برادرش زنده بود..اونم یه ازدواج از سر تنهایی و غربت و تایید داداش خمارش نمیکرد!

کلافه بلند میشه...

- از بعد مرگ گرشا و طلاقش...سعی میکنم بیشتر هواشو داشته باشم... تو هم اگه نمیتونی مهربون باشی بد اخلاقی نکنی...این دختر دل شکسته و داغ دیدس... کاری نداری؟

نفس عمیق میکشم:

- به سلامت!

- یا علی دایی جان!

سمت در میره...در که می بنده گوشیم زنگ میخوره... با فکر مشغول سمت گوشی میرم... و بی حوصله جواب میدم:

- بله؟

- شمار تو که از پوریا گرفتم بعدش فکر کردم بهت زنگ بزنی چی بگم؟

اخم میکنم... این صدای ضعیف و بی حال واسه ارتان؟ زنگ در که میخوره بی حواس
سمت در میرم... در و باز میکنم..

گندم سینی غذا رو سمت می گیره... و صدای ارتان مانع میشه چیزی بگم:

- فقط یه سوال دارم... قلب هیچی... حس و دل هیچی... نسبت و برادری هم به درک...
تو وجدانم نداری؟

مات گندم موندم... بی توجه بهش سمت سالن برمی گردم و میگم:

- نمیفهمم چی میگی!

گندم سینی و روی کانتر میزاره و بوی غذا توی بینیم می پیچه... ارتان میگه:

- رفتی خونه ی من چه گوهی بخوری حیوون؟

چشم‌ام و می بندم... وای... وای... وای...

- دلی کجاست؟

داد میزنه:

- اسمشو نیار کثافت... بی ناموس... لاشی حروم زاده!

صداش قطعا به گوش گندم میرسه که هاج و واج نگام میکنه... صدای گوشی و کم
میکنم

- زنی بلایی سرش بیاری... چیزی نبود... من توضیح میدم واست!

- تو گوه خوردی توضیح میدی... تو بیجا کردی نگران زن منی!

هوف...

- نگران زنت نیستم... نگرانی واس من معنی نداره... یه چیزیش بشه خودت پس می
افتی مرتیکه... دل گنجشیکتو میشناسم... حالام قراره فحش بدی قطع کنم... هوم؟

- فقط زنگ زدم بگم من هیچ جوهره دست نمیکشم از زخم... از عشقم... از بچم... پس هر فکر دیگه ای داری واسه بهم ریختن روان و زندگیم یا رو کن... یا گمشوا!

گندم و نگاه میکنم... گوشی و پایین میارم و میگم:

- وایسادی ازت تشکر کنم؟ من گفتم غذا میخوام؟

- خودم دوست داشتم بیارم... حالام اول بشین تا پس نیفتادی بعد من و دعوا کن!

- بیا برو... دارم تلفنی حرف میزنم!

- بداخلاق!

سمت در میره و بیرون میره... گوشی و بالا میارم و میگم:

- پس همه چی و گفت بالاخره؟!

- اره گفت... ته هر جملشم تاکید کرد که از تو متنفر و عاشقمه... سوختی نه؟

چشم‌ام و می بندم:

- سوختن من زندگی تو رو گرم میکنه که پیگیری؟

- اره... زندگی‌مو گرم میکنه و دلم خنک... انقد ترسو و بزدلی که سریع رفتی... اگه دم دستم بودی قطعا دهن‌ت و سرویس میکردم که پا گذاشتی تو خونه ی من!

نیش‌خند می‌زنم:

- شما بیست و نه ساله دهن منو سرویس کردی... برو دیگه ب زندگی‌ت برس!

- دعا کن دیگه هیچ وقت ریختو نبینم!

- به مقدساتی اعتقاد ندارم که دعا کنم!

- دنیارو بریزی بهم زندگی من سرجاشه... حalam گمشو!

صدای ممتد بوق تلفن توی گوشت می پیچه... گوشی و قطع میکنم و خیره سینی غذا می مونم...عصبیم... اعصابم بهم ریخته...سمت کانتر میرم که صدای لیام و میشنوم:

- تو بیجا میکنی ... فردا دادگاه نمیری گندم... گفتم ترک میکنم... دیگه چته؟

کلافه اه عصبی ای میگم... سمت در میرم که گندم داد میزنه:

- ولم کن... ازت متنفرم... کثافت بی همه چیز... ولم کن!

پیشونیم و به در میزنم... خیلی چیزا واسم زنده میشه...التماسای دل آرام توی گوشت زنگ میخوره و عصبی تر در و باز میکنم و بیرون میرم... خیره ی در بسته ی واحدشون می مونم که گندم جیغ میکشه:

- دستت بهم بخوره ابروی نداشتتو میبرم بی وجود!

قلبم تیرمیکشه... سمت در میرم و زنگ و میزنم... اما جیغ گندم و داد و بیداد لیام ادامه داره... با لگد به در میزنم و داد میزنم:

- چه خبره؟ فرهنگ اپارتمان نشینی ندارید شماها؟

سکوت میشه... در باز میشه... لیام فقط یکم لای در و باز میکنه و به زبون خودش
میگه:

- دعوا خانوادگیه جناب!

- دعوای خانوادگیت اعصاب و آرامش نداشته واس من اقا!

گندم با گریه به کمرش میزنه:

- گمشو... برو کنار... آرشام؟ تویی؟ تورو خدا من و نجات بده از دست این!

با اخم خیره لیام و میگم:

- باز کن درو!

- به شما ربطی نداره!

کف دستمو روی در میزارم و هلش میدم... در باز میشه و گندم با چشمای اشکی و لب
خونی بیرون میاد... میخوام بگم به من ربطی نداره قد خودم بدبختی دارم فقط خفه
شن ولی گندم که پشتم پنهون میشه و لباسمو چنگ میزنه و با گریه میگه:

- مواد کشیده... تو حال خودش نیست... توهم زده... بیرونش کن... ازش میترسم..
تورو خدا!

نمیتونم بیخیال شم :

- ول کن منو تو!

اون قدر عصبی و تند میگم که ازم فاصله می گیره و به دیوار تکیه میده... لیام جلو
میاد:

- مفتشی؟

- آره.. فرمایش؟

- شما ایرانیا ذاتتون فضوله !

یه جووری میزنم توی دهنش که روی پله ی اول سقوط میکنه... گندم هین خفه ای
میکشه و لیام باز بلند میشه... چاقو شو از جیبش بیرون میکشه و درست روی پهلوم
میزاره:

- من و میزنی پدرسگ؟

با همه ی قدرتم سرمو توی بینیش میزنم... از درد داد میزنه و با دستش صورتش می
گیره... گندم جیغ میزنه و لباسام و میکشه؛

- ولش کن... تورو خدا برو... غلط کردم من... برو نمیخوام دردسرشه واست!

سمتش برمی گردم... خیره لب خونیش می مونم... منم این قدر کثیف بودم؟ منم این
قدر لجن به نظر میرسیدم وقتی دلی و میزدم... نمیفهمم چی میشه فقط یک لحظه
تموم شکمم می سوزه و جیغ گندم گوشم و پر میکنه... برمی گردم... چاقوی خونی لیام
و می بینم و چشمای وحشت زده و صورت پر از خونشو... ترسیده عقب میره... جیغ و
گریه ی گندم رو مخمه... سرمو پایین می گیرم و دستمو و روی شکمم میکشم... دستم
که خونی میشه میفهمم چه خبره... تموم سینم میسوزه... چشمام تار میشه... می بینم
که لیام پله هارو دو تا یکی میره و فرار میکنه... دستم و به دیوار می گیرم... گندم زار
میزنه:

- آرشام؟ خدایا... وایسا... وایسا الان... زنگ میزنم... اورژانس.. من و ببین... نگام کن... !

می لرزه... تموم بدنش می لرزه... یاد حرفای دایی و برادرش گرشا می افتم... طبیعی که
واسش همه چی زنده شه... درد وحشتناکی دارم اما جون میکنم:

- من چیزیم نیست... یه خراش سطحیه!

- نه... خیلی خون میره ازت!

سمت خونه میدوه... زار میزنه... زانو هام خم میشه... میشینم اما دردم ده برابر میشه...

- الان میرسه... الان میان... ارشام؟

- کمک کن بخوابم... نمیتونم... بشینم!

کف پارکتا میشینه... شونه هامو می گیره... کمک میکنه... سرم و که روی پاهاش میزارم
گریش قطع میشه... چشمامو می بندم و لبم و گاز می گیرم تا از درد داد نزنم:

- غلط کردم... غلط کردم گفتم کمک کنی... چشمتو باز کن... تورو خدا!

- خوبم!

هق میزنه:

- عمو فریدون من و میکشه... تو نریا... مثل گرشا نریا... من تازه از تنهایی در اومدم!

- گندم؟

- جانم؟

شکمم و با درد می گیرم و میگم:

- کمتر حرف بزن!

با گریه می خنده و میگه:

- چشم... ببخشید!

- افرین... من صدتا جون دارم... نترس... فردا همون چاقو و توی ماتحتش فرو میکنم!

بازم میخنده... موهاش توی صورتم می ریزه... با درد میگم:

- جمع کن اینارو اه!

چیزی نمیگه... چشم که باز میکنم می بینم در سکوت نگام میکنه!

دل آرام

کز کردم گوشه ی اتاقم و فکر میکنم شاید اصلا قرار نیست من روزای خوب و زندگی و
بینم... شاید دنیا همیشه قرار واسم تلخ باشه... از بیمارستان که مرخص شدم حرفای
دکتر از همه چی ناامیدترم کرد... گفت این شوک عصبی اوضاع مو بدتر کرده... گفت باید
توی ارامش استراحت کنم و من دیگه ارامشی نداشتم... سرم و امپول و دارو تجویز
کرد... قرار شد هفته ی یکی از اون امپولا بزنم شاید بچه بمونه... موندنش پنجاه پنجاه
بود... از دیشب که از بیمارستان برگشتیم تا همین حالا که نزدیک ۱۰ صبح آرتان یک
کلمه هم باهام حرف نزد... هر بار خواستم توضیح بدم گفت الان نمیخواد چیزی بشنوه و
من ناچار سکوت کردم... فکر کردم اون پیامرو پاک کردم... اون قدر حواسم به بچه و

رفتن ارشام بود که حتی به اون پیام فکر هم نکردم...از تخت پایین میام و میخوام از اتاق بیرون برم که توی چارچوب در می بینمش...عقب میرم...وارد اتاق میشه و ساعت شو از روی میز برمیداره...همون طور که به مچش میبندد میگم:

- می شینی حرف بزنیم؟

کشو رو باز میکنه و حلقه شو و پرت میکنه توی اون...لبم و از بغض گاز می گیرم...کشو رو زیرورو میکنه...جلو میرم:

- آرتان؟

جواب نمیده...حق داره...بازوش و می گیرم...بازوشو عصبی از دستم بیرون میکشه:

- دست زن به من!

عقب میرم...لبه ی تخت می شینم و دستمو روی شکمم میزارم:

- باور نمیکنی میگم ارشام یه ماه بود ازاد شده بود؟ بچه ی من دوماهشه...باور نمیکنی عزیزدلم؟باشه حق داری...ازمایش بدیم؟

- میدیم!

چشمامو با درد میبندم...سمتم برمیگرده...این چشما دیگه چشمای ارتان من نیست:

- معلوم شد بچه ی منه...نگهش دار... دنیا او مد... تحویلم بده... بعدم مارو بخیر و تورو به...

خیره ی چشمام با نفرت میگه:

- به درک!

ناباور نگاش میکنم...میخوام حرف بزنم اما نفس ندارم...نیشخند میزنه:

- زنگ زدم به همسر سابق و برادرشوهر فعلیت..زنگ زدم و سوزوندمش...گفتم ما با هم حالمون خوبه و عاشق همیم... میدونم که بی صبرانه منتظر طلاقمونه!

اشکم میریزه...

- ولی من هیچ وقت طلاق نمیدم دلی... فقط جدا زندگی میکنیم... طلاق نمیدم تا
مثل توپ توی دست من و اون اشغال جابه جانشی!

داد میزنم:

- بفهم چی میگی کثافت!

سیلی محکمش توی گوشم باعث میشه روی تخت پرت شم... نه که حق نداشته باشه...
ولی حقم نیست... حقم شنیدن این حرفا نیست... حق میزنم و اون داد میزنه:

- خیلی کار خوبی کردی که صداتم با افتخار بالاس؟

زار میزنم:

- خراب نکن زندگی مونو!

- زندگی؟ کدوم زندگی؟ زندگی میبینی تو؟ نه اعتماد مونده واسم نه غرور... اگه دوشش
داشتی بیجا کردی جداشدی!

بلند می‌شم... زار می‌زنم:

- دوشش نداشتم... دوشش ندارم... دوست داشتنی بود مگه؟ آره؟ بیا بشین گوش
بده... به زور اومد تو خونه... بقران... به جون خودت... به عشقمون قسم...

چونمو می‌گیره... اونم بغض داره

- عشقمون؟ کدوم عشق؟ ۳ سال پیش گفتم دلی... اگه پنهون کاری نمی‌کردی.. اگه بعد
اون سونامی می‌اومدی و میگفتی به اینجا نمی‌رسیدیم... گفتی چی؟ گفتی
ترسیدم... گفتی ترسیدم باورم نکنی... پسم بزنی... دست خورده ی یکی دیگه رو نخوای
...اونجوری بیشتر می‌سوختم... یادته؟

با چشمای اشکی نگاش میکنم و با سر تایید میکنم... دستش و گوشه لبم میکشه و
خونشو پاک میکنه:

- گفتی تو هم باور کردی عاشقت نیستم... گفتی تو هم زود جا زدی... گفتم چی؟ گفتم
قبول... گفتم حق با تو... گفتم از هم به در... ولی دیگه رو راست باش... صادق باش... بهم
اعتماد کن... گفتم پنهون کاری من و نابود میکنه!

هق می‌زنم... عقب میره... دستاش و باز میکنه:

- نگام کن...خوب نگام کن... نابود نشدم؟ شدم... ارتان مرد... تو کشتیش... نابود شدم که دستم روی عشقم بلند میشه... عشقی که باور ندارم اونى که توى وجودش حمل میکنه واسه من باشه... الان چى و توضیح میدی؟ دیگه چه فرقى میکنه؟ تو اعتماد مو... غرور مو خورد کردی دختر عمو!

بلند میشم... سمتش میرم... پیرهنش و چنگ میزنم:

- بخدا پوریا گفت نگم... گفت میریزی بهم.. گفت باز درگیر میشید... نگام کن ارتان...
تورو جون من نگام کن... بخدا ترسیدم... هرکاری کنی... هرچی بگی حق داری فقط...

- دوست داشتم این دفعه رو هم به من.. هم به ارشام ثابت کنی که دیگه دنیا هم کن
فیکون بشه تو هر اتفاقی بیفته به من میگی... گولم نمیزنی... خرم نمیکنی... دروغ
تحویل نمیدی ولی ثابت کردی تو تا ته عمرت نمیتونی به من تکیه کنی!

سمت در میره... مچش و میگیرم... برنمیگرده:

- ول کن دستمو دلی!

- بیا بزن... بیا بکش... فقط بی توجه ای نکن بهم... چرا من همیشه باید زار بزنم... چرا روز خوش ندارم... کجای این دنیا به کدوم بنده ی خداتون بد کردم که تموم بدبختیای دنیاشو روی من امتحان میکنه؟

نگام میکنه... لبخند تلخی میزنه:

- به من خیلی خوش گذشته؟ خوش می گذره؟

- گوش بده بهم ارتان... بزار حرف بزنیم... بزار یه بارم شده واست بگم... بعدش هر تصمیمی بگیری لااقل خیالم راحت حقیقت و میدونی!

کلافه نفسش و فوت میکنه:

- الان کار دارم... شب برگشتم بگو... هر چی باشه توی اصل قضیه تغییری نداره... اصل قضیه هم پنهون کاری شماست!

اینو میگه و از اتاق بیرون میره... اشکم و خسته پاک میکنم... بیرون میرم و صداش میزنم:

- ارتان؟

جلوی در ورودی می ایسته:

- امروز نرو... تنهایی در و دیوارخونه خفم میکنه... بزار حرف بزنی!

برمیگرده... به دیوار تکیه میده:

- میشنوم!

لبم و بازبون تر میکنم... استرس دارم... میترسم... اما میگم

- شبی که مهمونی دعوت بودیم و تو قرار شد بیای دنبالم... باهات تلفنی حرف زدم...
یادته؟

فقط نگام میکنه...

- گفتم داری میای دنبالم... آماده شدم و رفتم جلوی در... ولی... جای تو آرشام اومد!

چشماش و عصبی روی هم فشار میداد:

- بعد مجبورم کرد پیام توی خونه... چاقو گذاشت روی پهلوم... تاجلوی نگهبانی هم
صدام درنیاد.. اومدیم بالا... من ترسیده بودم... شوکه بودم... من همه روزای سخت و
تلخم مرور شده بود... اومدیم اینجا... ببین درست همینجا!

جلوی در اتاق می ایستم... بدحال و عصبی نگام میکنه:

- گفت میخواد اتاق خواب و تخت مون و ببینه!

- تف تو ذات بی شرفش!

اشکم و پس میزنم...

- رفتیم اتاق... زل زد به عکسمون... بعد... بعد چاقو و روی رو تختی کشید... بخدا
روتختی و واسه همین عوض کردم!

تلخ میخنده... جلو میاد... مقابلم می ایسته:

- نه که دلم نخواد این سناریو رو باور کنم... دلم میخواد... ولی نمیتونم!

مات نگاهی میکنم...چونمو میگیره:

- آرشام اومده بود که به تو زخم بزنه... برگشته بود که من و نابود کنه... بعد تنها کاری که کرد چاقو کشیدن روی رو تختی بود؟ با بچه طرفی دلی؟ لابد بعدم گفت خب کار من تمومه انتقامم و گرفتم و رفت اره؟

- آرتا...

- من سادم ولی احمق نه!

سمت در ورودی برمیگرده ... با بغض میگم:

- پوریا رو که قبول داری نداری؟ از اون بپرس.. وقتی بهش گفתי بیاد دنبالم اومد و ارشام و ردش کرد... حتی اون موتوری و که باهات تصادف کرد و ارشام صحنه سازیشو کرده بود!

میخنده... عصبی... کلافه... سمتم برمیگرده:

- یه موتوری و اجیر کرده بود... خرج کرده بود... تصادف درست کرده بود... ادرس پیدا کرده بود... گوه زده بود باز به خودش که بیاد یه روتختی جر بده بره؟

می نالم:

- دروغ نمیگم... اومده بود اذیتم کنه... بترسونتم... بعد...

- بعد یهو به راه راست هدایت شد و رفت نه؟

- پوریا باهاش حرف زد!

- بعد تو چند روز بعدش رفتی خونس که به تلافیش روتختی شو جر بدی؟

با مشتمت تخت سینهش می کوبم:

- من و با این حال مسخره نکن لعنتی... نکن!

مچ دستمامو پس میزنه:

- اون اومد اینجا... به زور اومد... به زور چاقو روی پهلوت اومد... راه نداشتی... اصلاً گور بابای عقل من... من خر و ساده... اومد و یه روتختی جر داد و رفت... تو... تو دل ارام... تو چرا رفتی خونش؟

سرم و زیر می ندازم... با گریه میگم:

- چون میخواستم بره.. گفت اگه برم و حرفاشو بزنه واسه همیشه میره... دیدی که رفت... نرفت؟

- رفتی خونش و حرف زدیدی؟ چه مودب... چه آقا... چه موجه... چه قدر خانوم!

هق میزنم:

- آرتان؟

- یه متجاوز اشغال اومد و رفتی و فقط حرف زد نه؟!

- اروم بود... گفت تو بهش گفתי که من باردارم... از همه چی ناامید و زده بود... باهام حرف زد... گفت من لیاقت اینو نداشتم که بخاطرم بی خانواده و ابرو و سابقه داربشه... واسم یه شعر خوند... بعدش...

یاد آغوشش می افتم... سرم و زیر می ندازم...

- بعدش؟

نگاش میکنم... با ترس.. با لرز...

- با پوریا برگشتم خونه... همین... باور کن همین!

- متاسفم... متاسفم که همه باورم و خراب کردی و دیگه هیچ کدوم از حرفات و باور ندارم!

تلخندی میزنه و بیرون میره... در و که می کوبه زانو هام شل میشه و روی مبل سقوط میکنم....

گندم

بالشتارو پشت کمرش مرتب میکنم... رنگش پریده... لباس به سفیدی میزنه اما لعنتی
یه آخ نگفت... از وقتی از بیمارستان برگشتیم اصرار کردم به عمو فریدون بگم بیاد
پیشش ولی گفت نه... لیوان آب میوه رو سمتش می گیرم:

- تورو جون هر کی دوس داری بلند نشی کاری کنیا... بخیه خورده پهلوت... دکتر گفت
باید بخوابی!

دستشو زیر سرش میزاره و معنی دار نگام میکنه

- این ابمیوه رو بخور من برم سوپ درست کنم واست... باشه؟

نمیدونم چشماش چی داره... ولی عجیبه... خیلی عجیبه...
در سکوت نگام میکنه...

- ببخشید اینجوری شد... باشه؟

حتی پلک نمیزنه... معنی نگاهش و نمیفهمم

- اگه بخوای میریم ازش شکایت کن اصلا... فقط فعلا استراحت کن... من برم سوپ
بزار... بعد میام کاری داشتی انجام میدم خب؟ بگیراین ابمیوه رو بخور!

بازم نه حرفی میزنه نه لیوان و میگیره... میخندم:

- چیه خب؟ اینجوری نگاه میکنی اعتماد به نفس مو از دست میدم!

با لحن بامزه و کلافه ای میگه:

- آخ که چقدر حرف میزنی تو!

مات نگاش میکنم... بعد میخندم... بلند... کمی از ابمیوه روی تی شرتش می ریزه...
لیوان و می گیره:

- بابا به گوه کشیدی همه جارو... پاشو برو پاشو جان مادرت برو من کمک نمیخوام!

با خنده میگم:

- خب ادما با هم حرف میزنن دیگه... مثل تو خوبه همش سایلنتی!

- تو حرف نمیزنی که فک میزنی!

بلند تر میخندم... موهام که توی لیوان میریزه خندم بلندتر میشه و با حرص میگه

- یعنی تو فقط باید پرستارشی... بگیر ببر اینو حالم بهم خورد!

- موهام تمیزه بخدا!

چپ چپ نگام میکنه... لیوان و ازش میگیرم... میخواد بلندشه که دستشو میگیرم:

- کجا میری؟ بگو چی میخوای من بیارم خب...بخدا میتروم خون ریزی کنی باز!

- پاشو برو خونت ببینم... جا خوش کرده واسه من!

بلند میشه... اما نمیتونه صاف بایسته... لبش و از درد گاز میگیره... منم همراهش میرم:

- برم سوپ درست کنم میخوری؟

- من حالم از سوپ بهم میخوره!

- خوبه واست.. ببین..

برمیگرده و با لحن بامزه ای میگه:

- وجدانا باز میخوای حرف بزنی؟

میخندم:

- تو جای حرف زدن چیکار میکنی مگه؟

- برو... من خوبم... فقط قبل رفتن ادرس شوهرت و بده!

با ترس به صورت جدیش نگاه میکنم...

- نه!

- آره!

سمت دستشویی میره که دستشو بگیرم:

- اون آدم مریض و خطرناکيه... در نیفت باهاش... خواهش میکنم!

- چاقو خوردم ازش... درنیفتم باهاش؟ میخوای دستش ببوسم هان؟ چطوره؟

- چرا اماده ای من و دعوا کنی تو؟

کلافه موهاش و چنگ میزنه... وارد دستشویی میشه و قبل از بستن در میگه:

- برمیگردم ادرس روی کانتر باشه خودتم رفته باشی!

در و که می بنده زیر لب با حرص میگم:

- پسره ی کله شق!

برمیگردم که صداشو در نهایت تعجب میشنوم:

- عمته!

میخندم... سمت کانتر میرم... نگام به دفترچه و خودکار می افته اما جرات نوشتن ادرس و ندارم... واسه همین مینویسم:

- اگه قرار پدرشو در بیاری قانونی برو جلو... من نمیخوام تو هم مثل گرشا فقط واسم عذاب وجدان بزاری و بری... میرم سوپ درست کنم تو هم به زور میخوری رفیق!

خودکار و روی میز میزارم... میخوام برم که گوشیش زنگ میخوره... جلو میرم...
با دیدن اسم پوریا عقب میرم و از خونه بیرون میرم... وارد خونه ی خودم میشم و وارد آشپزخونه میشم..

سوپ و که درست میکنم آرایش مو تجدید میکنم... همه ی سعی مو میکنم به اون اتفاق و گرشا فکر نکنم...

به لیام فکر نکنم... لباسام و عوض میکنم... سوپ که آماده میشه توی ظرف میریزم و توی سینی میزارمش...

از خونه بیرون میرم... زنگ واحد شو میزنم... اما خبری نمیشه....

دو ساعت گذشته... فکر میکنم شاید خوابش برده... اما دلم شور میزنه... باز زنگ و میزنم که صدای فریادش و میشنوم:

- پوريا ول ميکني يا نه؟ به توجه که آرتان چي گفتم؟ دارم ميگم چه خبره اون جهنم؟

نميدونم پوريا چي ميگه که باز عصبي ميگه:

- نه.. من گوه بخورم ديگه به دل ارام فکر کنم... اين همه سال بهش فکر کردم چيشد مگه؟ چه گلي زد به سرم؟ بره به درک... همشون برن به درک!

در و که عصبي باز ميکنه از ترس عقب ميرم:

- چيه بستي منو ب زنگ؟ بهت گفتم سوپ دوست ندارم!

- منم گفتم بايد به زور بخوري!

- بيا برو بابا... من خودم به زورگويي معروفم!

ميخواد در و بنده که نمايشي سينمو ميگيرم:

- آخ... آي قلبم!

برمیگرده و با اخم و مشکوک نگام میکنه... تنها کاری که میکنه گرفتن سینی از
دستمه... با تمسخر میگه:

- بیا برو قرص زیر زبونیت و بخور بخواب!

- می بینمت کلا یاد برف زمستون می افتم... حس نداری مگه؟

- من این سوپ و میخورم تو فقط برو!

میخندم و میگم:

- دو تا راه داری... یا بگی عمو فریدون بیاد پیشت یا من بمونم پیشت!

جرات تنها موندن توی خونه ندارم واسه همین میگم

- عمو و که گفتی نه... پس میمونم من..!

خم میشم و از زیر دستش وارد خونه میشم.... با مکث در و می بنده و سینی و روی
کانتر میزاره.... روی کاناپه دراز میکشه...

گندم

ظرف سوپ و بر میدارم و سمتش میرم...کنارش می شینم:

- چرا مثل بچه ها میمونی؟ به زور باید به خوردت بدم؟ پاشو بخور بعد باید داروهات و بخوری!

کوسن و روی گوشش میزاره و میگه:

- وای!

میخندم:

- بلند نشی بیشتر حرف میزنم!

- بیشتر حرف بزنی زبونت و از حلقومت میکشم بیرون!

میخندم و تلخ میگم:

- مشکلی نیست... من تا جایی که خاترم هست کیسه بوکس بودم!

کوسن و از صورتش برمیداره و معنی دار نگام میکنه... عجیبه که چشماش هیچ حسی نداره:

- از شوهر عتیقت؟

سرم و زیر می ندازم و سوپ و با قاشق زیرو رو میکنم:

- هم اون .. هم برادرم... گرشا.. مهربون بود... عاقل و فهمیده... مهندس... ولی لیام لعنتی!

قطره اشکی از چشمم روی گونم می افته...

- اسیرش کرد... اسیر مواد... الکل... یه شب اون قدر کشید که سنکوب کرد.. وقتایی که حالش بد میشد... باهاش بحث میکردم... اونم میزد!

سرمو بالا میارم... اشکم و پس میزنم:

- حالا تو این سوپ و بخور... خواستی زبونمم بکش بیرون!

- از حقت دفاع کن... نه اینکه تسلیم باشی و قبول کنی کتک خورت ملسه!

لبخند میزنم:

- اینم حرفیه... هیچ وقت دستت رو کسی بلندشده؟

اخماش توی هم میره... عصبی میشینه و میگه:

- من کلا دستم هرزه!

مات نگاش میکنم... کاسه رو میگیره که گوشیش زنگ میخوره... نگام میکنه و همون
طور که قاشق اول و میخوره میگه:

- بزن اسپیکر!

باشه ای میگم و گوشی و از روی میز برمیدارم و تماس و وصل میکنم...روی اسپیکر
میزنم...لم میده و صدای یه دختر و میشنویم:

- سلام بی معرفت!

نگام میکنه و اروم میگه:

- فکر کردم پوریاس!

خیره ی گوشی میگه:

- خوبی پری؟

پری صداس می لرزه...

- دلم واست تنگ شده... بعد تو یه حالم ازم نمی پرسی!

گوشی و برمیداره و از اسپیکر و قطع میکنه... بلند میشم تا مزاحم حرف زدنش
نشم...داروهاش و برمیدارم و با لیوان اب واسش میبرم...

- شروع نکن پری... میدونی که اخلاقمو!؟

نمیدونم پری چی میگه... فقط با اخم و درسکوت گوش میده... زنگ که میخوره با ترس سمت ایفون برمبگردم میخوام سمت در برم که مچ دستمو میگیره و میگه:

- باشه... بعد زنگ میزنم... فعلا کار دارم!

گوشی و قطع میکنه... همه ی تنم گر گرفته... بلند میشه و سمت ایفون میره... با دیدن عمو فریدون میگه:

- دایمه... برو خونت تو!

- آخه...

- نمیخوام چیزی بدونه... داروها رو بردار برو!

باشه ای میگم و پاکت داروها رو برمیدارم... بیرون میرم و وارد خونه میشم... خیره ی پاکت داروها میمونم... گوشیم زنگ میخوره و با دیدن اسم لیام با نفرت جواب میدم:

- روت شد زنگ بزنی؟

- زندس؟

نیشخند میزنم:

- فقط خفه شو... فردا بیا دادگاه تا تمومش کنیم... دیگه نمیخواهم یه روز اسمت روم
باشه کثافت!

گوشی و قطع میکنم.. اشکم و پاک میکنم و فکرم درگیر این میشه که پری کیه؟
نمیدونم چه حسیه اما در مورد ارشام و شخصیت و گذشتش بدجوری کنجکاوم!

آرشام

دایی روی مبل میشینه منم مقابلش... چشماش و ریز میکنه و نگام میکنه... سعی
میکنم صاف و عادی بشینم... میپرسه؛

- خوبی که؟

- خوبم!

نگاش به کاسه ی سوپ ثابت میمونه:

- مریضی مگه؟

لامصب مثل خودم تیزه...

- یکم سرماخوردم انگار!

- این دختر با همه زود جوش میخوره و رفیق میشه... کار گندم دیگه؟

از درد لبم و گاز میگیرم...

- آره!

- تو مطمئنی فقط سرماخوردی؟ رنگت پریده!

بی حوصله میگم:

- تف تو رنگ من... ول کن دایی... آگهی و زدی؟

- زدم... با مادرت تماس نگرفتی!

- نه!

کوسن مبل و سمتم پرت میکنه و درست میخوره جای زخم...

- بچم انقد بی معرفت و گند میشه؟

- آخ!

خم میشم و چشمام و روی هم فشار میدم... متعجب میگه:

- چیشد؟

- چیزی نیست... کمرم میگیره!

مشکوک نگام میکنه... روی زمین میشینه و آرنجشو روی میز میزاره:

- بیا مچ بندازیم!

تازه دارم میفهمم من شبیه کی هستم...

- کمرم میگیره دایی الان نمیتونم!

خیره نگام میکنه... نچ کلافه ای میگم... دستمو میکشه:

- چیزیت نیست... خودت گفتی... بیار دستتو!

سخت روی زمین میشینم... کلافه دستم و روی میز میزارم... محکم شصتش وقفل

شصت دستم میکنه.. پهلوم تیرمیکشه:

- یالا!

چشمامو می بندم:

- دایی!؟

- نمیخواهی که پیش من پیرمرد کم بیاری؟

دستم و سمت میز خم میکنه... نمیتونم زور بزنم و دستش و بخوابونم... درد دارم...

- میگی چته یا بزنم دهن تو آسفالت کنم ارشام؟ فکر کردی منم دلیم؟ یا مادرت؟

- چرا گیر میدی دایی؟

بلند میشه... نگام میکنه:

- پاشو وایسا!

عصبی میگم

- ول کن جان مادرت!

- مادر من دیگه جون نداره خدایا مرز شده... پاشو!

کلافه و سخت می ایستم... دستشو مشت میکنه.. دایی بوکس کار میکنه... مشتش و سمت شکمم میاره که میگم:

- نزن... نکن مرگ ارشام!

دستشو عقب میکشه:

- بزن بالا لباستو!

- یه زخم کوچیکه... دیشب بیرون بودم با یه خری بحثم شد!

پیراهنم و بالا میکشه... چشمامو عصبی می بندم... نگاهی به پانسمان پهلوم میکنه:

- این زخم کوچیک و سطحیه توله سگ؟ کدوم خری زده؟

لباسمو پایین میدم و روی مبل میشینم:

- اسمشو نپرسیدم!

- یه خری تورو تو خیابون زده و تو ولش کردی؟

- دایی من مخلصتم فقط ول کن... اعصابم سگیه یه چیزی میگم بد میشه!

سمت آشپزخونه میره و میگه:

- بعد توقع داشته با این اخلاق گوهش دختره ی بیچاره بمونه باهاش!

سرمو به مبل میزنم و میخندم که از آشپزخانه داد میزنه:

- مرض ببند نیشتم... باتو نمیشه حرف زد... چهارتا سوال کرد.. چطوری یه سال باهات

زندگی کرد اون بنده ی خدا؟

- گیردادی دایی!

لیوان اب و میخوره و روی کانتر میزاره...

- روزی چند بار میزدیش؟

نگاه بز زخیم سمتش برمیگرده... عصبی میگم:

- داری روی سگ مو بالا میاری فریدون خان!

- بالا بیاد چی میشه؟ بچه یه مشت بز نمت اعلامیه میشی... دفعه ی احرت باشه من و می پیچونی... من از جنس خودتم!

میخواد بیرون بیاد که نگاش روی دفترچه ثابت میمونه... وای کلافه ای میگم...
یادداشت گندم و میخونه... دفترچه رو عصبی پرت میکنه و سمتم میاد... یقه مو میگیره
و بلندم میکنه... از درد نفسم حبس میشه؛

- تو با اون مرتیکه ی حروم زاده دست به یقه شدی؟

- دایی!

داد میزنه:

- کله شقی تا کجا؟ نفهمی تا کی؟ سر نترس داری؟ کلت بوی قرمه سبزی میده؟ پی دردسری؟ برگرد ایران... برگرد که هر بلایی سرت اومد نیفته گردن من گردن شکسته!

- پاره شد بخیه هام!

- لیام و میشناسی؟ یه خلفکاره ... یه دزد... یه بی پدر حروم زاده... فکر کردی رحم میکنه بهت؟

سرمو سمت سقف میگیرم... تکنونم میده:

- کی باهاش در افتادی؟ سر چی؟

- لامصب جر خورد بخیه هام... ول کن میگم... دایی بزار حرمت بمونه!

یقه مو ول میکنه... پهلوم و می گیرم... آروم میشینم... تموم صورتم عرق کرده:

- حرف بزن!

- بابا هیچی... داشت مثل سگ میزد زنشو... داد و بیداد میکرد... رفتم بگه خفه شن...
بحث بالا گرفت زد و در رفت... حله؟

نیشخند میزنه:

- رگ غیرت نداشتت واسه کتک خوردن یه زن زده بالا؟ تو که خودت کارت اینه... مگه
این قدر دلی و نزدی که دستش و شکستی... فکر کردی نمیدونم!

بلند میشم... عصبی یقه شو میگیرم.. فقط نگام میکنه... با خشم نگاش میکنم:

- این همه کنایه و زخم زبون میزنی که به چی برسی؟

- به این که خود نسناستو پیدا کنی... بفهمی تا کجا توی لجن بودی و ادعای عشق
کردی... ادعای عاشقی کردی... لیام و خوب ببین... فرقتون اینکه تو معتاد نبودی... با
اسم مقدس عشق و عاشقی گوه زدی به زندگی ۳ نفر... خودت و پیدا کن ارشام... من
حتی از تو توقع احترام به بزرگتر ندارم... تو خیلی وقته عوض شدی... تو هر چقدر
بزرگتر شدی قلبت کوچیکتر شد... خودت و پیدا کن... خود الانت و بشناس... تو... تو
ارشام... زندگی یه دختر و گرفتی... همه ی نجابتشو... عشقش و... اعتمادشو... آخرم

طلبکار و پر ادعا برگشتی و منت گذاشتی سرش که بخاطرش سابقه دار و بی ابرو و بی خانواده شدی؟

دستام شل میشه... عقب میرم... ادامه میده:

- مگه اون ازت خواست؟ مگه اون گفت؟ بخاطر یه عشق یک طرفه کی گفت تلاش کنی وقتی اون دختر بیچاره دلش واسه برادرت رفته بود؟ کجای کارت منطق داشت؟ گذشت داشت عشق داشت؟ جز خودخواهی و بی رحمی چی داشتی واسه اون دختر؟ جز ضربه... کتک... فحش... حبس... نابودیش.. چی داشتی واسش؟ چطور این قدر خودخواه و پست شدی که توقع داشتی حتی اسم ارتان و نیاره؟ کسی که به رحمانه ازش گرفتیش؟ عشق و چه جوری پیش خودت معنی کردی پسر؟

- بسه!

- لیام و خوب نگاه کن... تو همین قدر کثیف شدی... همین قدر پست و خودخواه... گندم و خوب ببین... خوب توی چشماش زل بزن... حس زندگی می بینی؟ تو مثل لیام همین قدر بی رحمانه حس زندگی و از چشمای دلی بردی... کسی تا حالا اینارو نگفته بود بهت... چون هیچکس قد من تورو نمیشناسه... تو کپی خودمی... خودت و پیدا کن پسر... آدم شو... عوض شو... طلبکار نباش... سرت بالا نباشه... تو عاشق بودی اما نه عاشق دلی... تو عاشق خودت بودی آرشام!

سرمو با دستام می گیرم... سمت پنجره میرم که میگه:

- عاشق واقعی اونه که عشقش و خوشبخت بخواد... حالا هر طور و با هرکسی... ولی
تو... تو ارشام... فقط واست مهم بود دل خودت چی میخواد!

سیگارمو روشن میکنم...

- الانم میرم و با گندم حرف میزنم تا لیام و جمع کنه... تو هم دیگه حق نداری باهاش
در بیفتی چون نمیتونم جواب مادرت و بدم... لیام گرشا رو از گندم گرفت... تو ارتان و
از دلی... اگه لیام واست نفرت انگیزه... سعی کن تفاوتات باهاش بیشتر شه!

سمت در میره... چشمامو میبندم... حرفی ندارم بزnm

- ول کن گندم و!

- استراحت کن... چون من و تو جووری حرفامون و میزنیم که طرفمون یه روز زمین
گیرمیشه!

تلخ میخندم... این مرد شاید بیست سال دیگه ی من باشه... اما نه این قدر مرد ... من
این قدر امرد نیستم و نمیشم...

- قرار بود حرفی از گذشته ی من نباشه!

- قرار و بزاره در کوزه آبشو بخور!

هوف کلافه ای میکشم... بیرون که میره همراهش میرم:

- ول کن دایی... اخه مگه من بچم میری دم خونه ی اونا... ول کن بیا!

بی توجه زنگ و میزنه... گندم که در و باز میکنه موهاش خیسه... نمیدونم چرا دلی
میاد توی ذهنم... بوی موهاش... با اون شامپوی شکلاتیش:

- سلام عمو فریدون خوبید؟ ببخشید حموم بودم!

- لیام خونس؟

- نه... چیزی شده؟

جلو میرم:

- نه چیزی نشده... برو تو شما!

دایی کلافه میگه:

- چرا نگفتی بهم شوهرت چاقو زده به خواهرزادم؟

- بخدا خودش اجازه نداد... من هر چی گفتم گفت نه... باور کنید تقصیر من نبود...

یعنی بود... یعنی من...

- باز این فکش گرم شد!

گندم لبش و گاز میگیره... دایی خندشو کنترل میکنه و با مشت میزنه به بازوم:

- زبون نیس که نیش عقربه!

میخندم:

- بیا بریم کوتاه بیا!

برمیگرده و رو به گندم میگه:

- سعی کن ارشام و قاطی دعوای خانوادگیت نکنی!

- چشم!

- سعی کن ارشام و قاطی دعوای خانوادگیت نکنی!

- چشم!

- این به اندازه ی کافی پی در دسر هست... کمم در دسر نداره خودش!

- چشم ببخشید... حق دارید شما.. خودمم خیلی ترسیدم بخدا...

- فهمیدیم می بخشیم... برو تو!

میخنده:

-عمو من خیلی حرف میزنم؟

دایی میخنده:

- نه عموجان... این ادم نیس!

گندم بلند میخنده و دایی میگه "

- من دیگه باید برم... فعلا خداحافظ!

- ببخشید یادم رفت تعارف کنم هول شدم!

دایی اشکال نداره ای میگه و وارد اسانسور میشه... درب آسانسور که بسته میشه
میخوام وارد خونه شم که میگه:

- من فردا دادگاه دارم!

سمتش برمی گردم:

- خب؟

- میترسم امشب تنها باشم!

جلو میرم:

- خب؟

- میخوامم... یعنی... میشه با هم بریم بیرون... بشینیم توی پارک... تو خونه که نمیای!

با انگشت شصت دستی گوشه ی لبم میکشم و میگم:

- کسی که از تنهایی میترسه تنهایی و انتخاب نمیکنه... مثل بچه ی ادم برمیگرده
پیش خانوادش!

- اولاً من از تنهایی نمیترسم از اون هیولا میترسم... دوماً باز داییت پرت کرده سر من
خالی میکنی؟ سوماً من یه درخواست دوستانه دادم... میتونی قبول نکنی!

خون سرد می‌گم

- قبول نمی‌کنم!

سمت خونه برمی‌گردم که می‌گه:

- بعد مثلاً امشب بیاد یه بلایی سرم بیاره عذاب وجدان می‌گیریا!

- نمی‌گیرم... من واسه بیشتر از اینام عذاب وجدان نگرفتم!

- اگه بکشتم چی؟ غصه می‌خوری تنهام گذاشتیا!

هوف کلافه ای می‌گم:

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟

- بیا با من دوست شو دیگه... چی میشه مگه؟ اصلاً فکر کن خواهرتم... خواهر داری؟

کلافه میگم:

- نه!

میخواهم در و ببندم که میگه:

- بی احساس!

در و می بندم.. سمت کاناپه میرم صداش و میشنوم:

- نامرد!

روی کاناپه سخت دراز میکشم...شماره ی پری و میگیرم؛

- نشد حرف بزنم... بهتری؟

- الان توی اتاقتم... روی همون تخت دو نفره که خاطره ها داری با دلی!

- باز شروع کرد!

بینی شو بالا میکشه:

- نمیدونم چرا جلوی تو این قدر ضعیف میشم!

- خری... خرا!

- هنوز فکرت پره دل ارامه؟

موهامو چنگ میزنم:

- میزنم دهننتو سرویس میکنما هی دلی دلی میکنه توله سگ!

سکوت میکنه... نفساش تند میشه و متوجه ی آروم گریه کردنش میشم... کلافه میگم:

- کاری نداری؟

- قطع نکن.. زنگ نزدم اعصابتو بهم بریزم فقط...

- ولی دقیقاگوه زدی به اعصابم!

پهلوم تیر میکشه... یکم جابه جا میشم که میگه:

- ببخشید... یکم بهم ریختم... حالا که اینجوری شده برمیگردی؟

گیج می پرسم:

- چه جوری شده؟

- همین زندگی دل ارام دیگه... برمی گردی پیشش باز؟

شوکه می شینم... از درد آخ ضعیفی میگم...

- زندگی دلی؟

- مگه... مگه نمیدونستی؟

کلافه موهام و چنگ میزنم... چی میگه این دختر که نمیفهمم؟

- پری مثل ادم بگو چه خبره!؟

- وای... فکر کردم پوریا گفته بخدا... فراموشش کن... میکشه من و پوریا!

داد میزنم:

- دارم میگم دلی چیشده؟

هول میشه...

- ارتان گفته زندگیشون تمومه... یعنی... پوریا گفت دلی گفته تا موقع دنیا اومدن بچه صبر میکنه... بعدم جدا زندگی میکنن ولی طلاقش نمیده!

- مطمئنی؟

با استرس میگه:

- ارشام... توروخدا پوریا نفهمه... من ... فکر کردم میدونی که..

وای ارومی میگم... گوشی و قطع میکنم... سرمو با دستام میگیرم... بازم گند زدم به
زندگیش... بازم خوشبختی و آرامش و عشقش و گرفته بودم... حق با دایی بود... اما این
بار ناخواسته خراب کرده بودم... شایدم... شایدم با هدف و نقشه... فکرم پریشون بود...
کلافه قدم میزنم و شماره ی پوریا رو می گیرم... جواب میده:

- جون داداش؟

- آرتان زده به سیم اخر؟

- نه..چطور؟

پنجره رو باز میکنم و نفس مو سخت بیرون میدم:

- با من رو راست باش پوریا... من کاملا غیر قابل پیش بینیم... در جریانی که؟

- چه خبر شده باز؟

- آرتان گفت حالشون زندگیشون همه چی خوبه... خوبه واقعا؟

کلافه میگه:

- خوب و بدش تاثیری توی زندگی تو داره؟

داد میزنم:

- جواب منو بده!

- پری گند و زد نه؟ دلی گفت ارتان همه چی و تموم کرده... گفت دیگه بهش اعتماد نداره... پیامتون و دیده.. پیامای منم دیده... اون روتختی که جنابعالی جر دادی...

سرم و به پنجره می زنم:

-وای!

- وای و درد... وای و زهرمار... چقدر گفتم نکن... نرو... چقدر گفتم چون کنده تا رسیده ب اون زندگی؟ ازاد نشده رفتی سراغش اینم نتایجش..وقتی قبلا با زنش رابطه برقرار

کردی توقع داری از رفتن به خونس و خونت و جر دادن روتختی فقط اهنک خوندن و
خداحافظی جانسوز بیاد توی ذهنش؟

- گوه خورد اون پیامارو پاک نکرد.. نفهم توله سگ..

این بار داد میزنه:

- تو هر شرایطی زورت میرسه به دل ارام... فحش خورش ملسه... کتک خورش ملسه...
بابا بی وجدان زدی باز ترکوندی زندگیشو فحشت چیه؟

- بگو هر وقت تونست با من تماس بگیره!

- آرشام روی سگ من و بالا نیار... زنگ بزن که...

با دیدن لیام که از ماشین پیاده میشه پنجره رو می بندم و میگم؛

- نترس... فقط میخوام باهاش حرف بزنم!

-اره... اون سری هم حرف زدی که گوه زده شد به زندگیش... اون الان باردار... بعدشم
ارتان طلاقش نمیده... پس بهتره...

- بهتره تو دهننتو ببندی و فکرای تخیلی نکنی پوریا!

صدای داد و بیداد گندم و لیام باز میره رو مخم... کلافه نفسم مو فوت میکنم....

- ارتان چیزی بهت نگفته؟

- گفت زندگیشو حفظ میکنه تا من بسوزم!

- کاش حفظ میکرد... نگران دلیم... شرایط بدی داره!

خسته می‌گم

- ارتان نمیتونه ازش بگذره... بد بودن و موندنم بلد نیست... فقط...

- بلد شده... زده بود تو گوش زن حاملش.. بعضی چیزا ذاتیه... نسل به نسل می‌چرخه...
دست بزن داشتن...

نفسم حبس میشه... هوار میکشم:

- خفه شو پوریا... گوه خورده زده... دلی مگه گناهی کرده؟

- گنااهش پنهون کاریشه.... که من خرم به خاطر تو تو این گند شرکیم... نزن خودت و به نفهمی!

سرم تیر میکشه.... گوشه و قطع میکنم... صدای داد و بیداد لیام و گندم و میشنوم اما واسم مهم نیست..

گندم

با وحشت به چشمهای قرمز و حال بدش نگاه میکنم... چونه مو می گیره سرمو به در میزنه:

- من و تو فردا از این خونه هیچ دادگاه کوفتی ای و نمیریم!

نیشخند میزنم:

- فردا تمومه... امشب که صبح بشه... واسه همیشه از زندگیم گم میشی!

- من و تو امشب اینجا کنار هم می مونیم... شاید اصلا فردایی وجود نداشته باشه هان!؟

با نفرت نگاهش میکنم... و مرد بیرون از این خونه و لعنت میکنم که حتی دلش نسوخت
واسه تنهاییم...

- گرشارو که کشتی... نکنه حالا نوبت منه؟

- گرشارومن کشته بودم الان اینجا نبودم گندم... بس کن این توهم و... چرا نمیفهمی
عاشقتم؟

- میخندم... عصبی میزنم تخته ی سینش:

- اینجایی چون گردنت کلفته... چون هزارنفر و داری که حتی اگه بری زندون بکشت
بیرون... من چیزی واسه اثباتش نداشتم ولی میدونم که اولین بار تو اون مواد کوفتی و
دادی دست گرشا!

کلافه میگه:

- همه ی دلیل جدایت همینه؟

- دلایل جداییم اون قدر زیاد که وقتشو ندارم واست بشمرمش... از زندگی من برو بیرون لیام... من جز نفرت هیچ حسی بهت ندارم!

- بقیه ی حساتو به کی داری؟

خشک شده نگاش میکنم...

- چی؟

به بیرون اشاره میکنه و چونمو رها میکنه...

- پسر جذابییه... اما حیفه بیشتر از اون خط خطی شه... هوم؟

مات میمونم...

- چرا مزخرف میگی؟ چی زدی باز اومدی اینجا آشغال حروم زاده؟

دستش که توی صورتم می خوره پرت میشم و پیشونیم به لبه ی میز میخوره و خط می افته... آخ بلندی میگم... مقابلم می ایسته و میگه:

- حروم زاده تویی و اون داداش مرحومت... هزار بار گفتم من و حیوون نکن گندم!

سرمو بالا میارم و خیره ی چشماش آب دهنم و پرت میکنم توی صورتش... چشماش و عصبی می بنده... داد میزنم:

- چه نقشه ای داری واسم که کم آوردی تهمت خیانت بستی بهم؟ عوضی حیوون شرف داره به تو... حیوونا رو خراب نکن... اون پسر خودش نامزد داره اشغال!

این و میگم در هر حالی که هیچی از آرشام نمیدونم... صورتش و عصبی پاک میکنه و یقه مو می گیره... متوجه ی خیزی پیشونیم میشم:

- تو هم شوهر داری مگه نداری؟

- چقدر کثیفی لیام!

- باز کن اون گوشای کرتو گندم... تو نه از من جدا میشی نه سمت مرد دیگه ای
میری.. مگه اینکه یه روز نفسم بره و نیادا!

با نفرت میگم:

- سخت منتظر اون روزیم که نفست دیگه بره و نیادا!

- من اخر اون زبون و از حلقومت بیرون میکشم پدرسگ!

داد میزنم:

- دهن کثیف تو ببند بی همه چیز!

- ببینم... بفهمم... حتی سایت از کنار اون مردک رد شده... اون چاقو این بار تو قلبش
میخوره!

وحشت زده نگاش میکنم...

- ادمی؟ نیستی دیگه... فهم داری؟ نداری دیگه... میگم من کاری به اون ندارم... اونم با من کاری...

- یعنی تو نبودی بردیش بیمارستان؟

هاج و واج نگاش میکنم... ولم میکنه و سیگار شو روشن میکنه... سخت بلند میشم و از سردرد دستم و به مبل می گیرم:

- توقع داشتی بزارم اون قدر ازش خون بره تا بمیره؟

- یعنی اگه واسش سوپ نمیزاشتی میمرد؟

- من فقط سعی کردم گندی و که تو زدی جمع کنم... اصلا م واسم مهم نیست که امار لحظه به لحظه ی من و داری... من ادمم و شرمندگی و خجالت بلدم... کارایی که کردم همش بخاطر جبران کثافت کاری تو بود... البته حق داری با اون همه مواد و مشروب عقلت زایل شده و مدام دچار توهمی... ولی یادت باشه دیگه دستت به ارشام بخوره این بار عمو فریدون ازت نمی گذره!

میخنده...

- اوخ اوخ ترسیدم...خودشون میدونن سمت شکایت برن چی میشه... بازی با دم شیره...
فریدون خان در جریان!

سمت در میرم و بازش میکنم:

- گمشو بیرون... وگرنه این بار کاری میکنم پشیمون شی!

- ببند درو بتمبرگ سرجات... کاری نکن دست و پاتو ببندم!

- همه ی این کارارو میکنی که فردا دادگاه نرم؟

دستمو به سر دردناکم می گیرم و میگم:

- شده جنازمو برسونم به دادگاه میرسونم... خودمم نرم وکیلیم هست...پس گمشو!

سمتم میاد:

- فعلا بیا پیشونیت و ببندم بعد زبون درازی کن!

محکم میزنم تخته ی سینش و هولش میدم:

- گفتم گمشو بیرون کثافت!

پاش پیچ میخوره... تعادلش و از دست میدی و کف راهرو زمین می خوره... در و محکم می بندم و قفلش میکنم... داد میزنه:

- دستم بهت برسه زنت نمیزارم اشغال!

دل آرام

ظرف غذا رو روی میز میزارم و پشت میز میشینم؛ خیره ی ساعت می مونم؛ از ۹ گذشته و هنوز خبری ازش نیست؛ هرشب این موقع خونه بود ولی این روزا... بغض کرده لب مو گاز میگیرم امروز که مامان برای کمک کردن بهم اومد تموم تلاش مو کردم وانمود کنم خوبم و خوشبختم؛ اما نبودم؛ من ارتان و کم داشتم؛ مهربونیا شو؛ آغوش شو؛ حرفاشو... مراقبت و توجهشو... ولی خیلی وقت بود من و نمیدید؛ نمیدونم چند ساعت می شینم و خیره ی غذاهای سرد شده می مونم... در که باز میشه ساعت و نگاه میکنم... از جا بلند میشم... از اشپزخونه بیرون میرم... اروم میگم:

- سلام!

کتشو از تنش در میاره و سرد جواب میده:

- سلام!

سمت اتاق میره که میگم:

- غذا رو گرم میکنم تا بیای!

- نمیخورم!

اینو میگه و وارد اتاق میشه... بغض داره خفم میکنه... میدونم که میره باز بالشت و پتو برداره و بیاد روی این کاناپه ی کوفتی بخوابه... از اتاق که بیرون میاد با دیدن بالشت و پتوی توی دستش اشک به چشمم نیش میزنه... مقابله می ایستم:

- ارتان؟ میدونی چند ساعته اون میز و چیدم؟ منتظرت نشستم؟ غذامو تالان نخوردم؟

جدی نگام میکنه... چیزی که میترسونتم چشماشه... چشماش عجیب شبیه ارشام شده؛

- اشتباه کردی...بخاطر بچه زود غذا تو بخور!

- اصلا من و میبینی تو؟

- شروع نکن...خستم؛ از صبح سگ دو زدم و تهش شنیدم آزمایش دی ان ای واسه سرکار و جنین خطرناکه!

مات و پر بغض نگاش میکنم..واقعا میخواد من و ببره آزمایش؟ واقعا باور نمیکنه این بچه واسه خودشه؟

- چقدر عوض شدی آرتان!

- اره... خیلی... میدونی عمق فاجعه کجاس؟ دارم عوضیم میشم...از هر چی میترسیدم و بدم می اومد داره سرم میاد...دارم میشم شبیه اون شوهر سابق بی ناموست!

بالشت و پتو روی کاناپه پرت میکنه و خیره ی میز آشپزخونه میمونه...کلافه دستمو میکشه و سمت آشپزخونه میبره:

- بشین غذا تو بخور...فکر بچت باش!

میخواد بیرون بره که با بغض میگم:

- لعنت به جفتتون!

می ایسته و نفسشو کلافه فوت میکنه... با گریه میگم:

- خسته شدم..از همه چی این زندگی کوفتی که...

داد میزنه:

- مرثیه نخون دل ارام...مظلوم بازی بسه؛این گوهی که شدم و مدیون تو و کاراتم؛دقیقا تو این ادم و ازم ساختی...اعتماد مو کشتی...یه کاری کردی فکر کنم هر چی مهربون باشم در اصل یعنی گاگولم... پاستوریزم...نفهمم...همه چی و توی وجود من شکستی و حالا طلبکاری؟

- آره..طلبکارم..طلبکارم چون هیچ وقت نه من نه هیچ دختری اون قدر توی این جامعه ی کوفتی امنیت و شجاعت نداره تا اگه یه جایی همه چیزشو از دست داد بیاد بگه...به خود خدا قسم اگه همون ۳ سال پیش حقیقت و بهت میگفتم شاید ارشام و میکشتی ولی منم دیگه نمیخواستی!

جلو میاد...زل میزنه توی چشمام:

- پس الان چه جوری زنی؟

خشک شده نگاش میکنم...اون قدر حال خرابه که نمیفهمم چی میگم...بی رحمانه ادامه
میده:

- مگه وقتی باهات ازدواج کردم جریان و نمی دونستم؟ مگه دست خورده ی داداشم
نبودی؟ مگه بچش و سقط نکرده بودی؟

سرم و زیر می ندازم...زیر دلم تیرمیکشه...اروم لب میزنم:

- من شجاعت گفتن حقیقتی و ندارم که فکر کنم ممکنه بلایی سر تو بیاره یا تو رو ازم
بگیره...بار اول ترسیدم...ترسیدم اگه بفهمی یه بلایی سر ارشام بیاری و خودت
گرفتاری...این بارم ترسیدم من فقط میترسم ارتان...اشتباهامو قبول دارم...بخاطرش
هر کاری بگی میکنم فقط...

- از بچت مراقبت کن تا دنیا بیاد...دنیا اومد آزمایش میده...بچه ی من بود جاش
اینجاس!

دستشو روی چشم چپش میزاره...

- بچه ی من نب...

دستم و روی لباس میزارم:

- نگو...زشته...بخدا گفتنش می کشتم!

- بشین غذاتو بخور!

بیرون میره که میگم؛

- آرتان؟

برمی گرده...صدام میلرزه:

- بیشتر از همیشه عاشقتم!

نیشخندش قلبمو میسوزونه:

- حیف که همه ی باورامو شکستی!

- یه بار دیگه ببخشم...یه فرصت دیگه بهم بده...فقط...

مسیر رفته رو برمیگرده...عصبی مقابلم می ایسته:

- اگه جای من اون لاشی شوهرت بود... اگه جای من اون عوضی توی این لحظه روبه روت ایستاده بود...چیکارت میکرد؟

اشکام میریزه و سخت میگم:

- چیکار به اون داری آخه... من...

- جواب من و بده!

با چشمای اشکی نگاش میکنم و بی حس میگم؛

- خیلی کارا...اون قابل پیش بینی نبود... نمیدونم!

- مثال بزن!

با گریه یقه شو میگیرم:

- چرا خودت و زجر میدی لعنتی؟

- بگو دلی!

- نمیدونم...شاید کتکم میزد...مثل اون روز تو ویلا...اون قدر میزد که دستم بشکنه و از حال برم...شاید فحش میداد...داد میزد... تحقیر میکرد... حبسم میکرد...

عقب میرم...کمرم به میز میخوره...زار میزنم:

- شایدم می بردم توی اتاق و باز مثل وحشیا می افتاد به جونم!

پر خشم فک مو می گیره:

- دهن تو ببند تا نبستمش دل آرام!

- خودت گفתי بگم... منم گفتم تا بدونی... من همه ی بی رحمیای یه مرد و رد کردم...
اما هیچ کدوم قد بی توجه ای و سردی تو نکشتتم...!

خیره ی چشمای شاکی و عصبیش میگم:

- هیچ وقت نشد بهت بگم... اون شب که زار و له... از بیمارستان برگشتم توی اون خونه
باغ... اون شب که تازه بچم و سقط کرده بودم و حتی باید شب و می موندم و آرشام
نذاشت بمونم... حتی اون شب... با اون همه درد و خون ریزی... میخواست باز بیاد
سمتم تا باز واسش بچه بیارم...!

دستش از چونم شل میشه و پایین می افته... رگ گردنش متورم میشه... چشماش
سرخ و نفساش تند...

- شایدم اصلا قصد اون کار و نداشت.. اما گفت و من و تا مرز ترس و دلشوره و مرگ و
التماس برد...!

دستش و روی ظرفای میز میزنه... همه ظرفا پخش زمین میشه و صدای خورد شدنشون
با صدای فریادش یکی میشه؛

- خفه شو!

با ترس عقب میرم ... جلو میاد... با ترس میگم:

- اینارو گفتم که بگم.. حتی اون شب اندازه امشب نابود نشدم... سردی و بی توجه ای تو... از هر اتفاق تلخی... کشنده تره آرتان!

- دیگه هیچ وقت از خاطرات مشترکتون واسه من نگو!

سرمو زیر می ندازم... لبم و گاز می گیرم...

- چشم!

نفسش و کلافه فوت میکنه... سمت همون کاناپه میره و میشینه... اشکام و پاک میکنم و می شینم تا ظرفای شکسته رو جمع کنم... صداش عصبیش و میشنوم:

- دست زن!

دستمو عقب میکشم... بلند میشم... بی حرف و خسته سمت اتاق میرم که صداش و
میشنوم:

- غذا تو بخور دلی... لج نکن اعصاب ندارم!

- میل ندارم... لج نکردم عزیزم!

وارد اتاق میشم و در می بندم... روی تخت دراز میکشم... دستم و روی شکمم میزارم...
لبخند تلخی میزنم:

- تو غصه نخور یا مامانی!

اشکم میریزه:

- درست میشه... بابا برمیگرده پیشمون!

هق میزنم:

- الان فقط حالش بده... خیلی بد!

اشکام و پس میزنم:

- فکر نکنی دوستت نداره... فقط عصبانیه!

پیشونیم و روی بالشت آرتان میزارم... حق میزنم...

- لعنت بهت آرشام... لعنت بهت که یه جوری آتیشم زدی که خاموش نمیشم... فقط میسوزم!

چشمامو می بندم... پتو روی تنم میکشم و سعی میکنم بخوابم... گوشیم که زنگ میخوره از جا می پریم... با دیدن اسم پرهام تلخند میزنم و میخوام جواب بدم که در باز میشه و آرتان وارد اتاق میشه:

- کیه؟

اخمای درهمش حالم و بدتر میکنه:

- پرهام!

گوشی و سمتش می گیرم... و باور میکنم دیگه اعتمادی توی وجود این مرد نیست...
نگاهی روی گوشی میکنه و بیرون میره... جواب میدم:

- سلام دکتر!

- سلام دل ارام جان... پیامت و دیدم اما مطب بودم سرم شلوغ بود... چیشده عزیزم؟

اشکم و پاک میکنم:

- همه چی بهم ریخته پرهام...!

- گریه نکن بفهمم چی میگی عزیز من!

- یادته جون کندهم... یادته چقدر پرپر زدم... به در و دیوار کوبیدم... تا زندگیم و
بسازیم؟

نفس عمیق میکشه... با گریه میگم:

- آرتان دیگه منو نمیخواه!

- دل ارام جان... کی گفته اینو... اروم شو حرف میزنیم... گوش بده به من!

اروم همه چی و واسش میگم... دلم وحشتناک تیر میکشه اما سعی میکنم
حرفاشو گوش بدم...

- چرا با من مشورت نکردی دختر خوب؟ میدونی چقدر زحمت کشیدیم تا ذهن آرتان و
اروم کنیم؟

- غلط کردم... کجا بگم؟ به کی بگم؟ نمی بخشتم... نمیخواستم... چشماش سرده!

- فردا بیا پیش من... اروم باش... فکر بچت باش عزیز من!

بینی مو بالا میکشم و باشه ای میگم... خدا حافظی که میکنیم بی حال دراز میکشم و
سعی میکنم به درد دلم توجه نکنم!

آرشام

چشمای سرخ و خستم و کلافه می بندم... خواب ولی خیلی وقته با چشمای من قهره...
گوشیم که زنگ میخوره گیج دستم و سمت عسلی میبرم و گوشی مو برمیدارم...

- بله؟

صدای لرزون و خسته ی گندم و میشنوم:

- میدونم نه حوصله داری نه اعصاب داری نه حتی حس دلسوزی یا کمک!

چشمام و کلافه می بندم... ادامه میده:

- من نمیخوام مزاحمت شم... ولی الان... الان مجبورم... تنهام... گیر یه ادم مریض و
روانی افتادم!

یاد دل آرام توی ذهنم پررنگ تر میشه... همیشه همینو میگفت لعنتی...

- چه خبره؟

- میدونم که صدامون و شنیدی.. کمک کن یه جوری از این خونه بیام بیرون... پشت در نشسته... بیرونش کردم... بهت گفتم بزار امشب بیام پشت و تو گوش ندادی بعد...

- وای وای وای .. تو این شرایط لااقل کم فک و تکون بده!

میخنده... همزمان با خندیدنش آخ ضعیفی میگه... بلند میشم:

- برم با اون مردک باز در بیفتم؟

- نه... نمیدونم!

کلافه موهام و چنگ میزنم و میگم:

- یعنی زندگی من فقط ژانر اکشن و پلیسی و جنایی کم داشت!

میخنده:

- به جاش هیجان داری!

- چیزی که تو زندگی من زیاده هیجانه...میرم سراغش هم اون زخم و جبران میکنم
هم می ندازمش بیرون!

هول و تند تند میگه:

- نه... ببین... گوش کن ارشام.. نمیخوام هیچ کمکی بهم کنی خب؟ اصلا بخواب...
خوابای خوب ببینی... داروهاتم بخور...فراموش کن منم چی گفتم خب؟ فقط ...

- تو دکتر نرفتی؟

- واسه چی؟

بلند میشم و میگم:

- پرحرفی!

میخنده...

- من با این حال نخندون اه.. نری پیششا!

- نشسته توراه پله که چی بشه؟

صداش غمگین میشه:

- که نزاره من فردا برم دادگاه!

- چقدر عاشق پیشه... شمارشو بده... از کارشم یکم اطلاعات بده!

گیج میپرسه:

- باشه... ولی واسه چی؟ اخه...

- وای جان مادرت کم حرف بزن گندم... کاری که گفتم بکن!

باشه ای میگه و شماره و اطلاعات لازم و میده... بدون حرف دیگه ای قطع میکنم... سمت در میرم و از چشمی نگاه میکنم... روی پله ها نشسته و چرت میزنه... نیشخند میزنم... شماره شو میگیرم... از جا میپره و جواب میده... عقب میرم... به انگلیسی میگم:

- سلام جناب... خبر رسیده انبارتون اتیش گرفته... احتمالا کار همون رقباس!

- آت... اتیش... گ... گرفته؟ انبار... انبار من؟ کی ... گفته؟ شما... شما کی هستی؟

میخندم... گوشی و از دهنم عقب میبرم و سرم و بالا میگیرم... میخندم و باز میگم:

- زودتر به داد انبار و جنساتون برسید...!

قطع میکنم... سمت در میرم و میبینم خودش و توی اسانسور پرت میکنه... کلافه
شماره ی گندم و می گیرم و سمت پنجره میرم... توی ماشینش میشینه و حرکت
میکنه:

- جانم؟

- بیا بیرون..!

- رفت؟

کلافه میگم:

- اره!

- چه جوری؟ چیکار کردی؟ چی گفتی؟ چیشد؟

- تف تو ذات پر حرفت!

بلند میخنده... منم میخندم... گوشی و قطع میکنم و در و باز میکنم... از خونه که بیرون میاد با دیدن پیشونی و لب خونیش دنیا و خونه می چرخه و پرت میشم به ۳ سال پیش... توی ویلا... هنوز نمیفهمم چه طوری این قدر زدمش...

- مرسی که...

- کتک خوردی تو؟

تلخ میخنده:

- چیزی نیست... بهتره برم یه جایی گم و گورشم تا فردا و دادگاه... مرسی که...

- کجا بری این وقت شب ؟ جایی و داری مگه؟

سرشو زیر می ندازه:

- نه ولی... شک کرده به من و...

با چشمای ریز شده نگاش میکنم... با ترس نگام میکنه؛

- ببخشید که دردرس شدم... فکر میکنه ما.. باهم... یعنی...

- بسه.. بیا زخمات و بشور درست کن خودتو ببرمت خونه ی دایی !

- نه.. مزاحم...

مچ دستشو میکشم و کلافه توی صورتش میگم:

- حوصله ی تعارف و پرحرفی ندارم... کلا ادم بی حوصله ایم که فقط دوس دارم چشم بشنوم!

- دیکتاتوری مگه؟

- یه چیز بدتر... مدارک فرداتو بردار بریم!

برمی گردم توی خونه و کاپشن و سوئیچ موتور و بر میدارم... وقتی میرسه میگم:

- انبارش خارج شهره؟

- تقریبا!

- بریم خونه ی دایی درست کن خودتو... اینجا نباشی بهتره!

باشه ای میگه... بیرون میریم و به پارکینگ که میرسیم با ذوق میگه:

- وای موتور!

- زهرمارو وای موتور نصف شبی... انگار اسب دیده!

میخنده.. سوار میشم و موتور و روشن میکنم... اونم سوار میشه...

- من یکم از موتور میترسم!

- یکم به درک!

بلند میخنده... حرکت میکنم... صداشو میشنوم:

- آی!

بلند میگم:

- چت شد؟

- باد میخوره به زخم پیشونیم... وای!

کلافه میگم:

- به کجا خورد سرت؟

- آی... به میز... نگه دار نمیتونم!

پوف کلافه ای میکشم... کمرم و می گیره و سرشو و روی کمرم میزاره... یکم می گذره و میگم:

- خوش می گذره؟

- ببخشید... اینجوری فقط باد نمیخوره به پیشونیم!

- بخشیدم!

دستاشو توی شکمم قفل میکنه و سرش و به کمرم میزاره... به خونه ی دایی که میرسیم صدای نفساش منظم و تکون نمیخوره!

آرشام

سرمو سمت شونم میچرخونم و صداش میزنم:

- گندم؟ پاشو رسیدیم... خانوم گندم؟

جوابی نمیده... بی حوصله شونمو بالا می ندازم... با ترس هینی میکشه و سرشو از روی کمرم برمیداره...

- وای خوابم برد... ببخشید!

پیاده میشه... منم پیاده میشم و زنگ و میزنم... خودشو بغل میکنه و میگه:

- سرده!

با اخم فقط نگاش میکنم... نگام روی خون خشک شده ی پیشونیش می مونه... صدای و دایی و میشنویم:

- خواب نما شدی پسر؟

- باز کن دایی مهمون اوردم واست!

در و با مکث باز میکنه... گندم و بی حوصله نگاه میکنم:

- برو!

این بار سکوت میکنه... شاید چون میفهمه بی حوصلم... موتور و توی حیاط میزارم ...
دایی نگران جلو میاد:

- یا خدا... چیشدی تو دختر؟

گندم لبخند میزنه:

- چیزی نیست عمو فریدون... یکم بزن بزن کردیم!

دایی نگام میکنه:

- نبردیش درمانگاه؟

اینکه دایی در مورد من چه فکری کرده خودمم نمیدونم ... بادیگارد خانومم یا چی
نمیفهمم... قبل از اینکه جوابی بدم گندم میگه:

- یه خراش سطحیه... آقا ارشام تا همین قدرم باور نمیکردم کمکم کنه!

دایی میخنده:

- پس تو هم با روحیه ی لطفیش آشنا شدی!

- تا حدودی!

بی توجه بهشون وارد خونه میشم... پشت سرم میان که دایی میگه:

- ارشام پنبه و چسب و بتادین توی کابینت هست بیار اینجا!

کلافه پوفی میکشم... یکی نیست بگه من حوصله ی خودمم ندارم... وارد آشپزخونه میشم که دایی و پشت سرم حس میکنم:

- با لیام که در نیفتادی باز؟

- نه!

- خودت بهتری؟

سمتش برمیگردم:

- بهترم اما ترجیح میدم خونه مو عوض کنم... من اگه حوصله و اعصابم قد این بچه بازیا و دردسرا بود تهران و دردسراش واسم جذاب تر بود!

- تموم میشه... فردا تمومه!

- دایی من حوصله ی زن جماعت ندارم... استاد اینن گوه بزنی به قلب و زندگی آدم و تهش وانمود کنن ما بدبختشون کردیم... من و شما توی زندگی گندم و لیام نبودیم... شما هم یه طرفه شنیدی... اما اون مردی که من دیدم فقط میجنگه که عشقش و نگه داره همین!

- اولاً چرند نگو... دوما هیچ عشقی این قدر کثیف نیست که با دست بزنی و فحاشی و حبس و تهدید حفظ شه!

کلافه چنگی به موهام میزنم:

- اگه طرفت زبون نفهم باشه مجبور میشی که...

انگشت اشارشو سمتم میگیره:

- طرف زبون نفهم نداریم... طرف یا دلش باهات هست یا نیست اگه هست که هیچ...
اگه نیست راهش بن بسته!

- من زبون نفهم نیستم!

با شنیدن صدای گندم سمتش برمی گردیم... دایی سمتش میره و من سرمو بالا می
گیرم و نفس مو فوت میکنم... دایی بازوهای گندم و میگیره:

- پسر من گاهی که نه ... یه چند سالی هست به دنیا و ادماش بدبین و فقط منفی
فکر میکنه... به خودت نگیر...!

گندم اروم میگه:

- من نمیخوام مزاحم خلوت و آرامشش بشم ... بخدا هر بار مجبور شدم... تنها بودم و...

عصبی و خسته سمتش میرم:

- چرا تنهایی؟ مجبوری تنها بمونی؟ بابا مگه عقلت کمه تو؟ برگرد برو پیش ننه بابات!

دایی بازومو می گیره و میکشه:

- ارشام!

گندم دلخور میگه:

- اون قدری ازم میدونی که قضاوتم کنی؟

- اون قدری میدونم که بگم از سر غدی و خریت تنها موندی تو کشور غریب!

دایی داد میزنه:

- دهن تو ببند ارشام... یه شب کمک کردی گند نزن توش!

- گور بابای من و کمک کردنم... دارم میگم برگرده که یه نره خر به قول شما با اسم عشق هر بلایی میخواد سرش نیاره... اینجا موندنت تک و تنها از نظر عقلانی هیچ دلیل توجیح کننده ای نداره!

بغض کرده مقابلم می ایسته... اشکش میچکه:

- نمیرم چون تحمل سرکوفتا و سرزنشای خانواده و دوست و اشنارو ندارم... نمیرم چون مامان و بابام من و بدون گرشا ببینن دق میکنن... ما با هم اومدیم... بی اون برگردم؟ بگم شوهر من کشتش و با سر بالا برگشتم؟ با چه رویی برگردم؟ چه جوری توی چشماشون نگاه کنم؟ وقتی انتخاب نکبتی خودم هم زندگی برادر مو گرفت هم خودمو نابود کرد؟ حقمه بعد گرشا زندگیم درست نشه چون اونجور که باید حواسم بهش نبود...

بغضش میترکه... دایی روی سینم می کوبه:

- یه لیوان اب بده!

کلافه عقب میرم اما گندم میگه:

- نمیدونم به قول عمو چرا این قدر بدبین و منفی گرایی.. یا این قدر بی حس و تلخ...
من چیزی ازت نمیدونم... فقط میدونم تو هر شرایط و موقعیت حق نداری کسی و
قضاوت کنی... بابت امشب معذرت میخوام... مرسی از کمکتون... شبتون بخیر!

بیرون میره... دایی صداش میزنه و دنبالش میره... ای بابایی میگم و دایی صدام میزنه:

- ارشام؟

بیرون میرم... نفس نفس زنان وسط حیاط ایستاده:

- بیا برو دنبالش... نفسم جواب نمیده... برو تا بعد لهت کنم!

- اینو از کجا پیدا کردی وجدانا؟

محکم توی کمرم میزنه که پهلوم تیر میکشه:

-بدو!

بیرون میرم و سمت راستمو نگاه میکنم... خبری ازش نیست.. سمت چپ و می بینم...
می بینم که می دوه سمت خیابان... صداش میزنم و سمتش میرم!

گندم

صدای عصبی و کلافشو میشنوم... می ایستم تا بیشتر از این با اون زخمی که داره
مجبور نشه همراهم بیاد... اشکام و عصبی پاک میکنم و سمتش برمیگردم

- بله؟

خیره ی چشمای بی حسش میمونم... حس میکنم این چشمارو هیچ جای دنیا ندیدم...

- متأسفانه من عذرخواهی و ناز کشیدن بلد نیستم!

خندم می گیره... اون قدر متفاوت رفتار میکنه که ناخودآگاه جذبش میشی... گاهی
حرف زدنش من و یاد گرشا می ندازه:

- من توقع هیچ کدوم و ندارم جناب!

- عه؟ پس دلت هوای چی کرده که قهر میکنی؟

با چشمای گشاد شده نگاش میکنم... بیشعور حرف زدنشم اشک در بیاره

- منظورت چیه؟

جلو میاد... عقب میرم... به دیوار پیاده رو می چسبم... بی حوصله می‌گه:

- تا جایی که دیدم و تجربه کردم خانوما قهر میکنن که یا منت کشی کنی... یا
عذرخواهی یا...

با حرص می‌گم:

- مراقب حرف زدنت باشا!

- پس برگرد مثل بچه ی ادم!

زل میزنم توی چشماش و مثل خودش با پرویی می‌گم:

- من دلم بوس و بغل میخواس و دل لیام می موندم!

- خب اصولا لیام منم بوس کنه حسی جز تهوع نمیگیرم!

مات نگاش میکنم... بعد بدون اینکه بخوام بلند میخندم... دستاشو توی جیباش میبره و نگام میکنه...

- خب پس میزونی... بدو بیا سرده!

سمت خونه راه می افته... عجیب که دیگه عصبی نیستم...

- آرشام؟

بدون اینکه بایسته یا برگرده میگه:

- هان!

- گفتی تجربه کردی... زن داشتی یا دوست؟

- خوشم میاد بحث فضولی باشه قهر کردنم یادت میره!

میخندم... شونه به شونش قدم میزنم:

- منصفانه ست تو همه چی و در مورد میدونی و من نه؟

- تو همه چی زندگیت تو بوق و کرناس مشکل منه؟

- خوشم نیومد اون طوری قضاوتم کردی!

نگام میکنه... خون سرد میگه:

- اخ اخ... قلبم به درد اومد اصلا ناراحت کردم!

با خنده نگاش میکنم:

- بی احساس... من مثلا رفیقتم!

سکوت میکنه... وارد حیاط که میشیم میگم:

- جواب سوال مو نمیدی؟

- زن داشتم!

مات و مبهوت میمونم... شوکه می ایستم و رفتنش و نگاه میکنم... به پله ها که میرسه
برمی گرده:

- بیا برو ... خشک شدی چرا؟

جلو میرم:

- تو... تو واقعا زن داشتی؟ الان کجاست؟

عصبی میگه:

- سر قبر من ... !

- بداخلاق!

وارد خونه میشیم... عمو فریدون جلو میاد:

- اخه از دست این شل مغزم ادم ناراحت میشه!

ارشام نگاش میکنه:

- دایی خجالت زدم میکنی با این همه محبت!

عمو میخنده و دستمو میکشه... روی مبل میشینم... خودش سمت اشپزخونه میره...
سرم اون قدر درد داره و اون قدر خستم که کافیه چشمامو ببندم.. خوابم میبره... عمو
فریدون پنبه و بتادین و سمت ارشام میگیره:

- پاشو زخمش و چسب بزن تا من یه چیزی حاضر کنم بخورید!

ارشام نچ کلافه ای میگه و بلند میشه... و من هنوز گیج حرفش... اصلا بهش نمیاد
ازدواج کرده باشه... کنارم میشینه و پنبه رو یکم بتادین میزنه

- بزن کنار موهاتو!

موهامو کنار میزنم... پنبه رو روی زخمم میکشه..از درد آخی میگم و خیره ی چشماش
میمونم... چسب و روی زخمم میزنه... اروم میگم:

- ممنون!

- از این کارا واسه زخمم نکردم من!

گیج نگاش میکنم... لحنش ته دلم و خالی میکنه... میخواد بلندشه که بازوش و میگیرم:

- چرا؟

با اخم میگه:

- چی چرا؟

- با اونم این قدر سرد و تلخ و بداخلاق بودی؟

- چه اصراری داری از من بدونی؟

میخندم؛

- خودت ادمو کنجکاو میکنی خب... نمیشه بگی؟

سیگار و فندک شو از جیبش بیرون میکشه... سیگارشو روشن میکنه و میگه؛

- چی بگم؟

- تو هم جدا شدی ازش؟

پک عمیقی به سیگارش میزنه و میگه:

- اره!

- توافقی؟

با اخم نگام میکنه:

- بگی بخواب فردا دادگاه داری مثلاً.. فضول!

میخندم.. عمو فریدون با سینی آبمیوه و کیک میرسه... کنارم میشینه و میگه:

- بهتری؟

- بله ممنون!

زیر لب خوبه ای میگه و رو به ارشام میگه:

- بیا بشین ابمیوه بخور کم اونو بکش!

- میل ندارم!

اینو میگه و جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز میکشه.

ارشام

با حس اینکه کسی داره تکونم میدم چشمام و باز میکنم... گندم و بالای سرم می
بینم... با اخم نگاش میکنم... مچشو محکم و خواب الود می گیرم... آرام میگه:

- معذرت میخوام بیدارت کردم... داشتی کابوس میدیدی!

عصبی میگم:

-این کار هر شب منه... لازم نیس بیدارم کنی!

گیج عقب میره... پرونده ی توی دستش بهم میفهمونه داره میره...

- عمو رفته نون بگیره... ولی من عجله دارم باید برم... قبلش میخوام بابت همه ی
این روزا و زحمات ازت تشکر کنم... و تموم سعی مو میکنم که دیگه واست دردسر
درست نکنم!

کیفشو روی شونش میندازه و با گفتن خدا حافظ بیرون میره... کلافه نفسمو فوت میکنم
و میشینم... گوشیم و چک میکنم... ساعت ۸ صبح... صدای بستن در و دایی ومیشنوم:

- صحبت بخیر هیولا!

دستی به صورتم میکشم و نگاش میکنم:

- کدبانو شدیا... نون داغ میگیری... چای دم میکنی... میز صبحونه میچینی... قصد شوهر کردن نداری؟

کوسن مبل و سمتم پرت میکنه... میخندم و میگه:

- کو گندم؟

- رفت دادگاه!

هاج و واج میگه:

- تنها؟ گذاشتی بره؟ بهش گفته بودم همراهش میرم!

نون و روی میز میندازه و سوئیچ و برمیداره.... قبل از بیرون رفتن میگه:

- یه تماس با مامانت بگیر جلبک!

بیرون میره و با عجله در و می بنده... گوشیم و برمیدارم و شماره ی مامان و میگیرم...
صداشو میشنوم:

- آرشام؟

نفس عمیق میکشم؛

- بله؟

- تو میدونی ارتان و دل ارام چشونه؟

وای... وای... وای...

- من پزشک خانوادگیشونم؟

- تو به قول بابات شدی یه غده ی سرطانی که هی بزرگ میشه و کل بدن و تخریب
میکنه.... کل زندگیمون و تخریب کردی ارشام!

نیشخند میزنم:

- از این فاصله هم این همه قدرت دارم؟

- میدونم که نه اشکای من... نه آه بابات... نه پرپر زدن ارتان و دلی واست مهمه... ولی به فاطمه ی زهرا بفهمم این بارم کاری کردی با زندگیشون... کاری که ۳ سال پیش نذاشتم اتفاق بیفته و خودم تکرار میکنم!

چشمامو میبندم... بغضش میترکه و زار میزنه:

- ندیدی چقدر پرپر زدم دلی رضایت بده تا اعدام نشی؟ چقدر التماس کردم بری از ایران تا زندگی کنی... چیکار کردی با دل ارام؟ دیگه چی مونده بود که سرش نیاورده باشی؟

داد میزنم:

- من چیکار با اون توله سگ دارم؟ دست من به کجا بنده که یقه ی من و میگیری زارت و زارت؟ سرما هم بخوره میندازید گردن من نه؟

- جفتشون انگار توی کمان... دعوت میکنیم نمایان... بهونه میارن... میریم خنوشون باهم
سردن... دل ارام نه... اون دور ارتان میچرخه... ارتان ولی یخ زده... هر چقدر میپرسم
نمیگن چشونه... میگن خوبن ولی نیستن... چشونه ارشام... مرگ من میدونی بگو... چرا
من نمیتونم بچه هام و خوشبخت ببینم چرا؟

کلافه میگم:

- مامان من اعصابم نمیکشه ولم کنید... اومدم اینجا ارامش بگیرم نمیزارید... من ولتون
کردم شما بیخیال نمیشید؟

این بار صدای فریاد بابارو میشنوم... گوشی و از دست مامان میکشه و میگه:

- کجای راه و اشتباه رفتم که تو شدی این؟ چند روزه دارم میگم دیگه ارشام نمیتونه
کاریشون داشته باشه.. ولی به حرفات... به تهدیدات که فکر میکنم حس میکنم نمیشه
تو بدون هیچی و بیخیال گذاشته باشی و رفته باشی... گذشت توی خون تو نیست... که
اگه بود این همه بدبختی نمیکشیدیم!

سکوت میکنم تا خالیشن... نه دفاعی دارم نه حقی... حال و حوصله ی بحثم ندارم...

- این بار اگه زندگی توی چشمای دلی بمیره... زندگی و از تنت میکشم بیرون ارشام...
یه نفس تا اونجا میام و نفستو میگیرم... دعا کن... دعا کن مقصر نباشی!

بازم حرفی نمیزنم...

- بایدم لال باشی... چی داری بگی؟ دعا کن نفهمم چی کار کردی باهاش!

گوشی و قطع میکنه... کلافه گوشی و روی میز پرت میکنم... بلند میشم و وارد اتاق
دایی میشم... لپ تاپ شو روشن میکنم... طول میکشه تا تماس تصویری و با پوریا
برقرار کنم...

- خواب نداری تو کثافت؟

چهره ی خواب الودش و نگاه میکنم و میپرسم:

- برو یه آب بزن صورتت بیا حرف دارم!

- چته باز؟

- ارتان و دلی چه مرگشونه؟

سرشو میخارونه و میگه:

- بابا مگه من چیکارشونم امارشون و از میگیری؟

داد میزنم:

- حرف بزن پوریا!

- ارتان کلا تعطیله... حقم داره... دلی هم که همش روی تخت اتاقشه تا بچه شو نگه داره... خلاصه که خر تو خری... خلاصه که بمب ساعتی و انداختی توی زندگیشون و د برو که رفتی!

- میخوان جدانش؟

عصبی میگه:

- به توجه؟ تورو سننه؟ به توی گوه چه ربطی داره مرتیکه خر؟ دهن منو وا نکنا ارشام!

- توهم نزن... هدف ارتان چیه؟

- امشب میخوام برم باهاش حرف بزنم... خبرمیدم بهت... فقط خواهشا زندگیتو بکن ول کن اونارو!

تماس و قطع میکنم... سرم و روی میز میزارم و چشمامو با درد میبندم!

دل آرام

امروز باید برای چکاب و سونوگرافی مطب میرفتم... اما دلم نمیخواست مزاحم ارتان شم... ترجیه میدادم خودم برم و بعدش برم پیش پرهام... کیف مو از توی کمد برمیدارم و از اتاق بیرون میرم... جلوی در که میرسم صدای خواب الودش و از روی کاناپه میشنوم:

- کجا به سلامتی؟

هینی میکشم و سمتش برمیگردم... بلند میشه... موهای بهم ریختش لبخند ارومی و روی لبهام میاره... دلم ضعف میره برای چهره ی خواب الود و بهم ریختش... با اخم و دست به کمر مقابلم می ایسته:

- قیافم خنده داره یا حرفم؟

کاش یه روزی بیاد به بد اخلاقیهای ارتانم عادت کنم:

- هیچ کدوم... دارم میرم مطب... امروز سونو دارم!

- بعد کی به شما گفته تنها میتونی جایی تشریف ببری؟

ناباور و گیج نگاش میکنم... نه... امکان نداره آدمی که مقابلم ایستاده باشه این قدر وحشتناک توی بد بودن و بد شدن شبیه ارشام باشه... حتی اگه حق داشته باشه:

- آرشام و اخلاقاش و اگه دوست داشتم قطعاً و حتما باهاش می موندم... پس خواهشا شبیه اون نشو!

جلو میاد... فک مو می گیره... عصبی میگه:

- من شبیه خودمم.... خود خرم...من و تو ساختی... تخریب کردی و از اول ساختی...
این آدمی که جلوت وایساده حاصل گندکاری خودته!

کلافه داد میزنم:

- آدما بابت گند کاریاشون توضیح میدن... عذرخواهی میکنن... میگن غلط کردن...
میگن تکرار نمیشن...منو باور نداری... من و نمیتونی ببخشی باشه...چرا نمیری از خود
نامردش پرسی؟ از اینجا که نمیتونم دروغام و باهاش هماهنگ کنم میتونم؟

- میتونی!

خشکم میزنه... لال نگاش میکنم... و باور میکنم همه چی این زندگی یه ویرونس... من
فقط دارم الکی جون میکنم... اشکم می ریزه... قلبم میسوزه ولی میگم:

- پس تمومش کنیم... کاریم به بچت ندارم... موند واسه تو...مطب و دکتر واسه ادمای
خوشبخته که منتظر بچه شون... نه تویی که شک داری باباشی!

چونمو محکمتر فشار میده:

- برنامت خوب پیش رفت؟ منتظر همین بودی دیگه نه؟ که بگی طلاق و خلاص...
بعدم ازاد شی و...

داد میزنم:

- خجالت بکش... من اگه اون زندگی و میخواسم تا زندون و اعدام و طلاق پیش
نمیرفتم... همه چی و نبر زیر سوال... خوب نگام کن... من دل ارامم... همونی که گفتی
واسه اون غریبی و تنهاییم توی یه اتاق چند متری و جیغ و التماسایی که به هیچ جا
نرسید روزی صد بار مردی.. دروغ گفتم؟ پنهون کاری کردم؟ قد گناهم مجازات کن...
این زندگی واسه من ساختی؟ واسه خودت ساختی؟ برو زنگ بزن داداش کثافت و
بپرس چی به چیه و بعدش...

- بعدش اون قاه قاه به ریش من بخنده... افتخار کنه که یه بار دیگه گوه زد به زندگیم...
که اتیش زد قلبمو... نابود کرد همه چی مو.. اره؟

عقب میره... بیحال و خسته میگم:

- پس من چه غطی کنم؟ چیکار کنم من و باور کنی؟

- لباس میپوشم بریم مطب!

با گریه میگم:

- آرتان؟

می ایسته ... کیفم و پرت میکنم و خسته میگم:

- من عاشقتم ولی خستم... زندگی این شکلی و یک سال تجربه کردم... دیگه نمیتونم...
نمیکشم... خستم... خسته ی خسته ی خسته... بهتره یه مدت برم خونه پدرم!

عصبی اما درمونده سمتم برمیگرده:

- یه جوری میگی انگار هر شب کتک میخوری!

- نامهربونیات از همه چی بدتره... میرم تا یکم دور باشیم... بعدش هر تصمیمی بگیری
بهش احترام میزارم!

- فکر پدر و مادرامون و نمیکنی؟ بس نیست انقد غصه ی ما رو خوردن؟

سرم و زیر می ندازم... هق میزنم... وارد اتاق میشه... آماده که برمیگرده بیرون میریم و
سوار ماشین میشیم... حرکت میکنه و سوالش آتیشم میزنه:

- جدیداً که حرف نزدی باهاش؟

- با... با کی؟

نیشخند میزنه... محکم می گویم روی بازوش:

- اون فکر خرابت در مورد من تا کجاها رفته؟

- تا اونجا که تو یه روز شیک و پیک کردی و رفتی خونه ی مجردی یا همون خونه ی
مشترک سابقتون با برادرم... یا شوهر سابق!

چشمامو می بنده... اشکام میریزه... تلخ میگه:

- چیه؟ لال شدی؟

- بد حرف زن ارتان... من و یاد یه زندگی کوفتی رفته ننداز... توضیح دادم چرا رفتم...
گفتم چرا و چیشد که رفتم... گفتم پوریا هم بود.. من همه ی اینارو گفتم!

- شرمندم کردی که گفتی!

میخوام حرف بزنی که اروم میگه:

- بهتره بیشتر از این گوه زنیم به روزمون!

سکوت میکنم... جلوی مطب ترمز میکنه و میگه:

- برو!

- نمیخوای بیای صدای قلبش و بشنوی؟

- بچه ی کیو دقیقا؟

زیر دلم تیرمیکشه... تلخند میزنم و پیاده میشم... شاید حتی نصف حرفاش از حرص
باشه... اما حس میکنم کم کم رو به مرگم از دست اون و زندگی لعنتیم!

آرتان

در ماشین و باز می‌کنه و کنارم میشینه... نفسمو فوت میکنم و ماشین و روشن میکنم...
حرکت میکنم و متفکر خیره ی مقابلم میمونم که میگه:

- نمیخواهی بدونی خوب بود یا نه؟

سرد میگم:

- خوب نبود اینجوری نبودی!

تلخند میزنه:

- میخوام برم پیش پرهام!

- بسه دیگه مشکلاتمون و هر چقدرم حل کنه باز تو اضافه میکنی؛ تمومی نداره که
هوم؟ بری چیکار؟

سمتم برمیگرده و عصبی میگه:

- گوشه کنایه بس نیست؟

- نمیدونم...خودت چی فکر میکنی؟

با بغض زل میزنه توی چشمام و میگه:

- دیگه من و نمیخوای؟

کلافه میگم:

- شروع نکن دلی حوصله ندارم!

- جواب میخوام... یه کلمه... دوسم نداری؟

نچ کلافه ای میگم و محکم میزنه به بازوم:

- نامردم اگه بگی نه و اویزون زندگیت بمونم!

- نکن دارم رانندگی میکنم روانی عه!

داد میزنه:

- یه کلمه بگو... دیگه دوسم نداری؟

کلافه داد میزنم؛

- نکن دلی... سرعتم زیاده... برو عقب!

دستشو روی فرمون میزازه و با گریه داد میزنه:

- میخوام تکلیفم و بدونم..نترس... مرد باش و بگو!

عصبی هولش میدم...

- نه... ندارم...ول کن اه!

ساکت میشه... خیره ی جاده میمونه... موهام و چنگ میزنم:

- روانیم کردی دیگه!

خسته میگه:

- نگه دار!

- میتونی رو مخ من نری؟

داد میزنه:

- گفتم نگه دار... اگه من و نمیخوای.. اگه شک داری این بچت باشه واسه چی نگه
داشتی؟ ولم کن بزار برم به درد خودم بمیرم... ولی هر وقت فرصت کردی بشین ببین
شما دو تا برادر یه تنه با من و زندگی چیه کار کردید!

کلافه میگم:

- داد زن دلی... تقصیرای خودتم گردن کسی دیگه ننداز!

جیغ میزنه:

- گفتم نگه دار!

خسته قفل مرکزی و میزنم و کنار جاده ترمز میکنم... چند بار دستگیره رومیکشه ولی بی فایدهست... با گریه به شیشه می کوبه:

- این لعنتی و بازکن... بزار برم... بزار تنها باشم... بزار گم و گورشم!

- این کارا هیچ کدوم کمکی بهت نمیکنه!

با گریه سمتم برمیگرده و داد میزنه:

- کمک نمیخوام.. دیگه هیچی نمیخوام... چرا همیشه باید بهترین لحظه های زندگیم و عذاب بکشم؟ خستم.. نمیکشم... حوصله ی اثبات خودمم بهت ندارم دیگه.. باز کن بزار برم!

- میرسونمت پیش پرهام... بس کن دلی!

هر دو خاموش و خسته و کلافه ساکت میشیم ... به مطب پرهام که میرسیم بعد از نیم
ساعت وارد اتاق میشیم ... باهاش دست میدم و روبوسی میکنم... حال دلی و که می
بینه نگام میکنه:

- من این خانوم و اینجوری تحویل دادم؟

- ول کن مرگ من پرهام!

- چیشده؟

دلی خسته میگه:

- همونایی که واست گفتم... تو بگو چیکار کنم؟

- بشینید حرف می زنیم... چقدر ناارومید شماها!

هر سه می شینیم و دلی شروع به تعریف میکنه... پرهام هرازگاهی سوال میپرسه و در
آخر نگام میکنه:

- مگه نمیگه پوریا اونجا بوده؟ چرا با اون حرف نمیزنی؟ اونو که قبول داری نداری؟

- من دیگه خودمم قبول ندارم.. اعتمادی توی من وجود نداره پرهام!

- بهت حق میدم... کاملاً حق داری از پنهون کاری دوم از طرف ادم مهم زندگیت اینجور ضربه بخوری و بی اعتمادشی اما حس من میگه تو بیشتر با خودت و دلی لج کردی ارتان... وگرنه که هیچ وقت اون بچه رو انکار نمیکردی. ببخشید که این صریح حرف میزنم... اما روزی که خبر بارداری دلی و شنیدی ارشام مگه زندون نبود؟

دل ارام بغض کرده سرش و پایین میندازه و اروم میگه "

- بود!

نیشخند میزنم:

- از کجا معلوم؟

- میریم تاریخ آزادی شو چک میکنیم...این همه خودتو اذیت میکنی که چی؟ ارشام که ازاد شده که رفته سراغش؟ پدرت؟ مادرت؟ کافیه از اونا بپرسی...این همه ازاد دادن نداره!

- اونا همینطوریم شک کردن پرهام!

پرهام لیوان اب و ستم میگیره و میگه:

- درست میشه... کافیه صبوری کنی...اونی که اونجا نشسته به قد کافی نابودی و تجربه کرده... من منکر کار اشتباهش نمیشم ارتان اما اتفاقی که افتاده.. نزار این اشتباه زندگی تو بگیره... بچتو بگیره!

- گرفته!

- دلی این بار اگه بهش تعرض میشد بنظرت ساکت میموند؟

میخوام بلند شم که پرهام مچ مو میگیره:

- فرار نکن... جواب بده!

- مگه دفعه ی پیش ساکت نشد؟ مگه خورش نرفت و نگفت؟ این خانوم استاد پنهون
کاریه!

دل ارام سرشو با دستاش میگیره و پرهام میگه:

- باشه این هیچی... بنظرت به دل ارام میخوره این قدر...

سمت دلی برمیگرده و میگه:

- عذر میخوام دلی. دور از جونت!

باز نگام میکنه و ادامه میدهد:

- این قدر وقیح باشه که ندونه اون بچه از کیه و نگهش داره؟ دوش داشت باشه؟ بگه
بچه ی تو؟ واسش ذوق کنه و اتاق آماده کنه؟ اینجوری شناختی دلی و ارتان خان؟

سرم و به صندلی میزنم و چشم میبندم

- ارتان... تو همیشه از دلی و ارشام عاقل تر بودی... بهتر رفتار کردی...زودتر بخشیدی.
ناامیدم نکن.. مقصر اصلی تکرار مجدد این اتفاقات برادرته..

آرشام

موتور و خاموش میکنم و میخوام وارد ساختمون بشم که گندم و میبینم سمت خونه
میاد... دست به جیب منتظرش می ایستم... وقتی میرسه با دیدنم لبخند میزنه:

- سلام... خیلی زمان برد... خیلی وقته منتظر امروزم... اما بالاخره شد... دلم میخواست
بپریم بغل و کیلم و فقط ماچش کنم... بعد...

نگاه خیره و کلافمو که میبینه میگه:

- خیلی حرف زدم باز؟

- تقریبا!

- امشب به مناسبت این طلاق و خلاصی تو و عمو فریدون و شام مهمون
میکنم...میای؟

بی حرف وارد ساختمون میشم... پشت سرم میاد وارد اسانسور که میشیم میگه:

- زبون نداری؟

- قد تو نه!

بلند میخنده... اما از چشمای سرخش میشه فهمید حالش خوب نیست:

- لیام چیزی نگفت؟

- تا دلت بخواد تهدیدم کرد... گفت پدرمو در میاره... اما با مدارکی که جمع کرده بودم و خوشونتایی که جاش هنوز روی تن و بدنم هست رای دادگاه به نفع من بود!

از اسانسور بیرون میریم... سمت خونه میرم که میگه:

- ارشام؟

می ایستم و بی حوصله سمتش میچرخم

- میای امشب؟

- من اصلا حوصله ندارم گندم...!

- یعنی خونه ی خودت شام نمیخوری؟ غذای ایرانی درست میکنم... نمیخوام امشب تنها باشم!

کلافه در و باز میکنم و میگم:

- باشه!

- گیتارتم بیار!

برمیگردم ولی میخنده و وارد خونه میشه ...در و باز میکنم و پامو که توی خونه میزارم
گوشیم زنگ میخوره ... با دیدن اسم پریا کلافه نفسمو فوت میکنم و خودمو روی مبل
پرت میکنم...

- چطوری پر پر؟

- سلام... خوبم تو خوبی؟ دلت که میدونم واسه هیچ احدی تنگ نمیشه... فقط میخوام بدونم واسه دلتنگی ادما هم کاری نمیکنی؟

- کاری ازم برمیاد بگو بکنم!

میخنده:

- دلم تنگ شده واسه اون قیافه ی همیشه اخمو و زشت!

- قطع کن تصویری تماس بگیر!

- بدتر هوایی میشم... بیخیالش... چه خبر؟

لباسمو بالا میدم و نگاهی به پانسمانم میکنم:

- هیچی... اونجا چه خبر؟

- از کی؟

- ارتان و دلی!

سکوت میکنه... با مکث میگه:

- خوب نیستن... اصلا خوب نیستن... پوریا رفته باهاشون حرف بزنه خونه نبودن..
نمیدونم دارن چیکار میکنن!

- یه امار بگیر واسم... اگه دلی خونه تنهاست من باهاش تماس بگیرم... حرف دارم
باهاش!

- نه توروخدا... خراب ترش نکن ... ببین من...

- رو حرف من حرف نزن پری!

درمونده میگه:

- بابا اخه من از کجا بفهمم... من که ارتباطی ندارم باهاشون!

- با کمک داداش شیرین عقلت!

- ارشام کوتاه بیا... زنگ بزنی ارتان باز بفهمه دردرس میشه... هر چی میخوای بهش بگی
بگو من بگم!

عصبی میگم"

- فقط خودم باید بگم... منتظرم!

قطع میکنم.. نیم ساعتی روی کاناپه دراز میکشم که بالاخره گوشیم زنگ میخوره.. با
دیدن اسم پری جواب میدم:

- چیشد؟

- پوریا قاطی کرد که دهن تو سرویس میکنه!

- میگفتی من خودم دهن سرویس کنم بچه... نتیجه؟

نفس شو فوت میکنه:

- گفت... گفت صبح دکتر بودن... بعدش دل آرام رفته خونه ی پدرش... نمیدونم تا کی... یا چرا... اما اونجاس... ارتانم سرکارشه... پوریا رفته که با ارتان حرف بزنه!

- دمت گرم!

- الو..قطع نکن ارشام... فقط بهم بگو هنوز بهش فکر میکنی؟

گوشی و قطع میکنم و به مغزم فشار میارم تا شمارشو یادم بیاد ... شمارشو که می گیرم بعد از چند بوق صدای پر از تردید و ترس شو میشنوم:

- بله!

چشمامو می بندم.... سعی میکنم اروم باشم :

- اگه توی اون روزایی که باهام زندگی کردی یادت داده بودم از خودت و حقت دفاع کنی الان این حال و روزت نبود!

ناباور شوکه نفس نفس میزنه:

- آ...آرشام؟

- اگه الان ور دلم بودی یکی میزدم زیر گوشت تا یاد بگیری هر خری هر زری زد سرتو
ندازی پایین بگی چیز خوردم ببخشید!

- هر خری؟ هر زری؟ حق داره ارتان... تو این بار یه مدل دیگه نابودم کردی!

بلند میشم و داد میزنم:

- من اصلا باید میکشتمت یه قوم و خلاص میکردم... ارتان گوه خورده حق داره... مگه
این همه روز با تو زندگی نکرده؟ هنوز به حس و عشقت اعتماد نداره که زرت شک
کرده؟

- داد زن!

- همون روز که فهمید شمارمو میگرفتی میزدی رو اسپیکر تا خودم بگم همه چی و
واسش... !

- حرف اون اینکه چرا پنهون کاری کردم... حقم داره... برو ارشام... دیگه زنگ نزن... به حد کافی...

عصبی و بهم ریخته می‌گم:

- به من نگو چیکار کنم چیکار نکنم... حدت و بدون!

میدونم که میفهمه هر وقت قاطی میکنم مشکل از احساسات بی جونمه که جون میکنه تا جون بگیره... اروم می‌گه:

- زنگ‌زدی دعوا کنی؟

- زنگ زدم بگم خیلی زر زر کرد بگو پیام وایسم جلوش بگم چی به چیه تا الکی زنگ نزنه گوه نخوره بگه خوشبخته!

اونم تند میشه:

- هیچ وقت توی زندگیت به این فکر کردی یه بار جای داد و بیداد و فحش و کتک
آروم حرف تو بزنی و یه بار جای اینکه دنبال مقصر بگردی بپذیری مقصر اصلی
خودتی؟

- واسه من فیلسوف نشو شر و ور تحویل نده... نمیخوام حرفی از گذشته ای که
گندیده رفته پی کارش بزنم... بهت گفتم لایق نبودى بخاطرت تا این لجنزار برسم اما...
یه چیزایی و اگه نگم خفه میشم.. یعنی ادمی نیستم مراعات کنم و یه حرفایی و نزنم...
حتی اگه تا مغز استخون طرفم بسوزه... شماها ادعا داشتید عشق من عشق نبود...
راهش غلط بود... قبول... تو خیرسرت عاشق ارتانی؟ عاشق واقعی؟ بابا جمع کنید... گوه
نزنید به عشق... عاشق واقعی بودی و مثل چی ازم ترسیدی؟ یه عاشق پشت و پناه و
امنیتش عشقشه... دیگه چه ترسی؟ چه کشکی؟ میرفتی میگفتی ارتان این داداش نره
غولت باز مزاحمم شده... چرا نرفتی؟ چرا نگفتی؟ مگه نگفته نقطه ضفعلش من مو
پنهون کاری؟ چرا پنهون کردی؟

صدای ضعیف گریشو میشنوم و بی رحمانه ادامه میدم:

- اول و آخر بگم دوره ی عشق و عاشقی سر اوامده... هر کسی میگه عاشقم شک نکن
اول یه خودخواه... تورو میخواد چون میخواد چیزی که دوست داره به دست بیاره... و
بعدش... دیگه اهمیتی نداره... اون ارتان عاشقه؟ قبول... پنهون کاری کردی بهش
برخورده... اما چهار تا تحقیق کنه سوال کنه میفهمه چی به چیه... اما اون فکر
غرورشه... بهش برخورده... پس زیاد نگران جمع شدن یا نشدن زندگیش نیست!

- آرشا..

- هیس... وسط حرف من نپر... همیشه گفتم بدم میادا!

سکوت میکنه... صدای نفس نفسش حالم و بدتر میکنه...

- اگه بخوای بهش زنگ میزنم... بعد از اون همه سختی و مصیبت بهم رسیدید و اینه حال و روزتون؟ بابا دمتون گرم... همینجوری عشق میچکه ازتون...

- دیگه دوسم نداره!

خیره ی دیوار مقابلم میمونم... بغضش میشکنه...

- اینارو نباید بهت بگم... باید وانمود کنم خوشبختم... اما نیستم... خواسته یا ناخواسته بازم داری اذیت میکنی ارشام... بازم زندگی مو خراب کردی... خرابش کردی نامرد... من خواستم بگم ولی ترسیدم... ترسیدم باهات درگیرشه... ترسیدم تو باز بمونی... ترسیدم این مصیبت ادامه پیدا کنه... دلم میخواد برم یه جایی که دست هیچکسی بهم نرسه... از همه خستم... ارتان دیگه بهم اعتماد نداره... من...

- دوش داری یا نه؟

هق میزنه؛

- دارم!

قلبم تیر میکشه:

- اونم داره... اگه میگه ندارم بدون زر مفتته.. زر مفت میدونی چیه؟ ارتان مثل من نیست... من میتونم یه روز یه جا به یه ادم یه عشق ماورایی داشته باشم و یه روز دیگه همون عشق نفرت باشه... ارتان ولی به مرغ عشقام وابسته میشه... سعی کن جای جا زدن بجنگی... تلاش کنی... خودتو اثبات کنی... اینارو که واسه من نکردی...

- من...

داد میزنم

- وسط حرف من نپر توله سگ!

حتی صدای نفساشو نمیشنوم... عصبیم... فکر نمیکردم برسم به جایی که بخوام
زندگیشون و درست کنم... عجب دنیای مزخرفی...

- گفتی من و دوست نداشتی... ارتان و که داری؟ پس جون بکن تا حفظش کنی.. مگه
نمیگی حق داره؟ جا زن پس... یه غلطی کردی پاش وایسا... مقصر اصلی اصلا من..
خب که چی؟ کاری ازت برمیاد؟

- دوست دارم یه بار واسه همیشه بزنمت... اون قدر بزنمت تا همه حرص و غم و بغض و
کینم خالی شه... اون قدر بزنمت تا...

هق میزنه... گوشی و به پیشونیم می چسبونم و کت و هندزفری مو برمیدارم و از خونه
بیرون میزنم... هندزفری و که توی گوشم میزارم صدای گریش و میشنوم... کلافه میگم:

- با زدن من نه تو قدرتمند میشی نه من میمیرم نه گذشته پاک میشه!

داد میزنه:

- من ولی خالی میشم... همین الانش که دارم باهات حرف میزنم میدونی اگه بفهمه
چی کار میکنه؟

خون سرد میگم

- کار بیشتر از کارایی که من باهات کردم بلده؟

لال میشه... اروم میگم:

- تلاش تو بکن... حتی یه مدت و ازش دور شو... ارتان زمان میبره اروم شه!

- چرا باهام اون کارو کردی؟ چرا مجبورم کردی پیام خونت؟ چرا از ازار دادن من لذت میبری؟

وسط خیابون می ایستم... چشمامو با درد می بندم... نفس عمیق میکشم...

- بگو خدافظا!

- زندگی نداشتی واسم نامرد!

داد میزنم:

- بگو خدافظ!

- خدافظ!

قطع میکنم... با حال بدی راه می افتم و آهنگ و پلی میکنم:

- صدای هیچکی غیر تو به گوشم آشنا نبود

تو قلب من به غیر تو برای هیچکی جا نبود

چه مرگیه همین که با تو زندگی نمیکنم

بزرگترین عذابه که بچگی نمیکنم

نزار بگیره عطر تو هوای اون غریبه ها

میگن دوست دارن ولی دارم میگم فریبه ها

تو گم شدی که گم بشه تموم خنده های من

کجا برم بدون تو کجایی بی وفای من

عشق مثل خوابیه... عشق چه سرابیه

تشنم چشمام پی چشمای ابیه

وای چه عذابیه چه انتخابیه

دل مست بوی او موی شرابیه

یه جوری بی اراده ام چشمام به حافظه

نمیری از خیالم و خرابه حال حافظه

به اشک تو آینه ها دوباره بوسه میزنم

نمیرسه به گوش تو صدای گریه کردم

آرتان

خسته وارد خونه میشم... نه خبری از دل ارام نه حس خوشبختی... امشب و دل ارام
تصمیم گرفت خونه نیاد و تنها باشه... تنها باشه و فکر کنه... تصمیم گرفت به خانوادش
بگه من امشب شب کارم و نمیتونم خونه بیام... منم مخالفتی نکردم... اون قدر خسته و
داغونم که نه میفهمم چی میخوام نه میفهمم دورم چه خبره... حس میکنم یه بازیچم...
کیف و کتم و روی کاناپه پرت میکنم... وارد اشپزخونه میشم و مسکن و لیوان آب و
برمیدارم که زنگ خونه میخوره... سمت آیفون میرم و با دیدن پوریا بی حوصله شاسی

میزنم... در ورودی و باز میکنم و خودمو روی کانپه می ندازم... پوریا ضربه ای به در
میزنه:

- صابخونه؟

- بیا تو پوریا!

پوریا وارد خونه میشه و در و می بنده... اطرافش و نگاه میکنه:

- دل آرام کو؟

موهام و چنگ میزنم... جلو میاد و متعجب میگه:

- آرتان؟ دلی کو میگم؟

- خونه ی باباش!

مقابلم میشینه:

- همین؟ از صبح سی بار اومدم ببینمتون باهاتون حرف بزنم... کدوم گوری بودید؟ آدم زن باردارشو می فرسته خونه باباش؟

عصبی میگم:

- من نفرستادم چرند نگو!

- نباید میزاشتی بره... چته تو آخه؟ این همه بال بال زدی جون کندی به دستش بیاری برسونیش به آرامش... اون روز و اون تجاوز وحشیانه رو پاک کنی از مخش... حالا...

بلند میشم و بی ملاحظه داد میزنم:

- واقعا معلوم نیست؟ معلوم نیست چمه؟ توی همه ی این سال هیچکس نفهمید من چی کشیدم... همه یا وقتشون صرف دلسوزی و گریه زاری واسه دل آرام شد یا بد و بیراه گفتن نفرین آرشام... چقدر نبش قبر کنم گذشته رو تا بفهمی منم قد دلی سوختم و قد آرشام متهم شدم؟ چقدر و از کجای این ۳ سال بگم تا بفهمی کمرم شکست و هنوزم نمیتونم از جام بلندشم؟ ناموس میفهمی چیه؟ میدونم که میفهمی... ناموس من و... عشق منو... نامزد من و... برادرم... دقت کن پوریا... برادرم... همخونم... کسی که از ته این دل بی صاحب عاشقش بودم... کسی که آرزوم بود توی لباس دامادی ببینمش... بچشو ببینم... بچش عمو صدام کنه و من با عشق بگم جون دل

عمو... یه روز بی رحمانه... وحشیانه... ازم گرفت... گرفت و تا تهش حتی پشیمونی
ندیدم توی چشماش...!

پوریا بلند میشه و نگران سمت میاد:

- آرتان؟ داداش... آروم باش... میدونم به علی میدونم که...

- نه... نمیدونی... تو میدونی فیلم اون تجاوز و با همین چشمام دیدم؟ کی فهمید من
چی کشیدم؟ کی فهمید پوریا؟ گفتم دل ارام... چرا نگفتی؟ چرا گذاشتی عقدت کنه...
گفت ترسیدم... گفت ببخشید... گفت آبروم... حالا چی؟ حالا این پنهون کاری و بزارم
پای چی؟ پای چی لامصب؟

بازو هام و می گیره... بغلم میکنه... بغض مردونش و میشنوم:

- من میفهممت... به ولای علی من طرفدار آرشام و کاراش نیستم... گریه کن آرتان...
نریز تو خودت... داد بزن... گریه کن... بزن... بشکن... ولی بدون اون دختر عاشقته!

شونه هام می لرزه... بغضم میشکنه... اشکام میریزه... من و از خودش جدا میکنه...

- زندگی و زهر نکن به خودت... من و که قبول داری؟ بشین برات بگم چیشد و چی نشد!

- اصل مطلب پنهون کاری دل ارام پوریا... بقیش بره به درک!

اشکام و پاک میکنم و روی مبل میشینم... کنارم میشینه:

- تقصیر من بود... اون خواست بگه گفتم اگه بگه نمیشه رد کرد ارشامو... اونو ببخش...
بخاطر خودت... بخاطر دل ارام و بچت!

نگاش میکنم...

- بشین تا پیام!

بلند میشم و وارد اتاق میشم... کشو اول میز آرایش و باز میکنم و قران و بیرون میارم...
پیش پوریا برمیگردم و کنارش میشینم... قران و سمتش میگیرم... گیج نگام میکنه:

- قران واسه چی؟

- دستتو بزار روی قران و قسم بخورم همه ی اون شب اینجا و اون روز خونه ی ارشام و میگی... واو به واو... مو به مو.... بدون مراعات... بدون سانسور!

- باشه...هر چی دیدم و شنیدم میگم!

کلافه میگم:

- مگه نمیگی اونجا بودی؟

- ارتان.. اون شب که تماس گرفتی پیام دنبال دلی... من اومدم ارشام اینجا بود... اون روتختی و ارشام چاقو کشیده بود... بگرد پیداش کن ببین دیگه... من به دلی گفتم بهت نگه... میخواست بگه... گفت نمیخواه مخفی کاری کنه... من خاک برسر گفتم اگه بگه باز درگیر میشی با ارشام.. شکایت و جنجال و ممنوع خروجی... میخواستم ارشام بره خلاص شید!

- خونه ی ارشام واسه چی رفت؟

پوفی میکنه و میگه:

- لعنت بهش... بهش گفتم بیخیال شو گفت تا نیاد و حرفام نزنم نمیتونم برم... زنگ زد
دل ارام... اونم گفت پوریا باید باشه... اومد حرف زد..

- دستتو بزار رو قران!

با مکث دستشو جلو میاره و روی قران میزاره:

- من توی اتاق بودم.. حرف زد.. یکم بحث کردن... بعد دیدم دل ارام صدام میزنه..
رفتم بیرون دیدم ارشام باز وحشی شده داد و بیداد راه انداخته...بعد ارشام...

مکث میکنه.. دستشو برمیداره:

- من و برد اتاق در و قفل کرد... صدای حرف زدنشون میشنیدم... چیزی نبود ارتان..
بعدم که یه آهنگ و واسش زد و خوند... خداحافظی کردن و دلی و رسوندم اینجا!

آرتان

متعجب و عصبی نگاش میکنم:

- تو رو برد توی اتاق در و قفل کرد؟ هه...دلی با سانسور قابل توجه ای گفته واسم!

- ارتان سخت نگیر...ده دقیقه هم نشد من توی اتاق بودم...بعدشم

گوشیم که زنگ میخوره کلافه بلند میشم و گوشی و از جیب کتم بیرون میکشم...با دیدن شماره ی آرشام فکم قفل میشه و لب میزنم:

- بی ناموس پست فطرت!

پوریا نگران سمتم میاد:

- کیه چی شده؟

- خود نامردشه...زنگ زده چی بگه؟ چیکار داره؟ من که بهش چیزی نگفتم!

پوریا کلافه میگه:

- جوابشو نده...ولش کن...مرض داره اون!

تلخند میزنم و تماس و وصل میکنم... روی اسپیکر میزنم تا پوریاهم بشنوه؛ روی مبل
میشینیم و میگم:

- بنال؟

صداش و میشنوم و حالم بدتر میشم:

- اگه قرار نیست بعد از شنیدن حرفام باز سر یه ننه قمری خراب شی حرف بزنم
باهات!

- من با تو حرفی ندارم؛ دیگم زنگ نزن به من !

میخوام قطع کنم که میخنده:

- تو هنوز یاد نگرفتی نباید با من دستوری حرف بزنی؟ نفهمیدی جواب عکس میده؟

پوریا کلافه می خواد قطع کنه که دستشو و میگیرم و در جواب ارشام میگم:

- اشغال بودن افتخار نداره!

- ادعای خوشبخت بودن چی؟

پوریا با درد چشماش و میبنده و من گیج گوشی و نگاه میکنم که میگه:

- اگه قصدم این بود زندگی تو بریزم بهم؛ راه زیاد بود..

یه جووری بهم می ریختم که دیگه درست نشه... بعدشم غیب نمیشدم که... میموندم و حتی شده زوری باز زندگی می ساختم!

داد میزنم:

- دهننتو ببند آرشام!

اونم تند میشه:

- دهن بسته ی من هیچ کمکی به بدبختیات نمیکنه... بیدارشو... چشمات و باز کن... هدف من از همون روزی که روزارو توی زندون شمردم تا ته بکشه و ازاد شم له کردن دلی و زندگیتون بود بعدش که ازادشدم به بدبختی ادرس تون و پیدا کردم... وقتی به

زور چاقو رفتم تو خونت... در و دیوار خونت... اتاق خوابت.. داشت من و میخورد... هدف
کشیفی داشتم... ولی هیچ کار کشیفی نکردم... میدونی چرا؟

سرم و با دستام میگیرم و ادامه میده:

- چون زنت ازت بچه داشت... چون توی چشمش عشقش به تو داد میزد... حس کردم
این بار اگه حرکتی بزنم فقط زندگیشو بهم ریختم... نمیتونم به دستش بیارم...

- تو از کجا فهمیدی کثافت؟

- درسته دورم اما بی خبر نه... رک و پوست کنده بگم دلی دیگه ارزش نداشت بخاطرش
دربه دری بکشم... از اول ارزش نداشت!

داد میزنم:

- اسم زن و من به دهن کثیف نیار!

- اسم زنت؛ خود زنت؛ همش مفت چنگت؛ بچسب بهش ... زندگی تو مفت از دست
نده؛ بخاطر هیچی... !

- هه؛باور كنم تو نگران زندگي مني؟

سكوت ميكنه...سخته اما حالا كه همه چي رو شده مي پرسم:

- توي خونت...با دلي چيكار داشتی كه پوريا رو انداختی تو اتاق؟

پوريا كلافه ميگه:

- بس كن ارتان..انقدر خودت و نابود نكن!

صدای ارشام و ميشنوم:

- تو هم اونجايي پوريا!

- بس كن ارشام...ارتان حالش خوب نيست..قطع كن لامصب چرا زنگ زدي؟

- زنگ زدم بفهمه باز داره مثل سري قبل ندونسته و نپرسیده جا ميزنه و از دست
ميده!

مات گوشی میمونم و ارشام ادامه میدهد:

- اون روز خیلی حرف میزد پوریا... فرستادمش توی اتاق تا شلوغ نکنه منم حرفامو بزnm به دلی... حقیقتش هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز هی زر زر کنم تا زندگیت حفظ شه؛ اما دنیا و خدا با من بازیون گرفته؛ منم که عاشق بازی و هیجان... ارتان... قصد من اگه خراب کردن زندگیت بود الان کاری میکردم و حرفایی میزدm که سه سوته طلاقش بدی؛ اما نیست؛ نمیگم دلی واسم مرده یا حتی دیگه واسم مهم نیست؛ ولی من یه بار حتی زوری زورم و زدم دوسم داشته باشه و باهاش خوشبخت باشم نشده.. نخواسته... فقط عذاب بوده واسه جفتمون... چرا باید باز گذشته رو تکرار کنم؟ دلی تنها حسی که به من داره ترسه؛ یه وحشت بزرگ؛ من تلاش مو کردم و نشد... دیگه شرمنده ی خودم نیستم.. حتی اگه همتون ازم متنفر باشید... حالا که داری توله دار میشی دیگه اصلا و ابدا کاری ب زندگیت ندارم!

- با دلی حرف زدی؟

خون سرد و رک میگه:

- حرف زدم... ولی نخوردمش... حرفای بدم یادش ندادم نترس!

سرم سوت میکشه...به چه حقی جواب تلفن ارشام و داده...باورم نمیشه ارشام که داره
تلاش میکنه زندگیمون حفظ شه..

- زنگ زدم بگم ادم باش...من اون قدر دلی و اذیت کردم تا که تا ته عمرش
بسشه..فقطم خودم حق داشتم اذیت کنم؛ تو اذیتش کنی میام گردنتو میشکنم!

میخوام داد بزنم خفه شه ولی قطع میکنه؛ پوریا کلافه میگه:

- کله خر روانی!

- در غیاب من تلفنی هم حرف میزنه پس!

پوریا عصبی نگام میکنه؛

- این همه حرف زد فقط همین و شنیدی ارتان؟

- بقیش تکراری بود؛ هیچ کدوم از حرفاش پنهون کاری دلی و توجیح نکرد؛ فقط
وقیحانه گفت دیگه زندگیتو بهم نریختم چون واسه خودم فایده نداشته!

زنگ خونه که میخوره پوریا کلافه بلند میشه و سمت ایفون میره

- دل آرام!

دل آرام

وارد خونه که میشم با دیدن پوریا و گوشی توی دست ارتان گیج نگاشون میکنم و نمیفهمم چه خبره... جلو میرم... ارتان عصبیه... شاید حتی عصبی تر از چند روز پیش...

- سلام!

آرتان کلافه میگه:

- این موقع شب واسه چی تنها اومدی؟

- دلم تنگ شد!

پوریا موهاش و چنگ میزنه و کتش و برمی داره:

- من میرم دیگه... گفتیا گفته شد!

ارتان به سلامتی میگه و پوریا بیرون میره... در و که می بنده ارتان طور عجیبی نگام
میکنه و میگه:

- اخیانا چیزی نمیخواهی بهم بگی؟

آب دهنم و سخت قورت میدم... بسه دلی... هر چقدر نگفتی بسه... گوشیم و سمتش
می گیرم و میگم:

- آرشام...

صدام میلرزه... میترسم از چشمای وحشی و عصبیش:

- زنگ زد... حرف زد ... بعد

- نمیخواستی پنهونش کنی؟

سرم و زیر می ندازم... داد میزنه:

- تو خیلی بیجا کردی جواب شو دادی!

چشم‌ام و می بندم... بازم هوار میکشه:

- تو خیلی گوه خوردی گذاشتی باز صدای لعنتیتو بشنوه!

اشکم می ریزه... اروم لب میزنم:

- ببخشید!

- چقدر ببخشم؟ تا کی؟ تا کجای این زندگی سگی؟ نمیخواستم بفهمه باز من و سوزونده... نمیخواستم بفهمه بینمون و بهم زده... فهمش سخته؟

نگاش میکنم... و چقدر دلم برای مهربونی چشم‌اش لک زده:

- من نگفتم... بخدا نگفتم... خودش میدونست...

داد میزنه:

- از کدوم گوری؟

- نمیدونم... من هیچی نگفتم بخدا... فقط گفتم اگه عاشقتم بجنگم تا از دست ندم
همین!

سمتم میاد.. چونمو میگیره.. خیره ی چشمای اشکیم میگه:

- تو عاشق منی؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم... با درد میگه:

- عاشقی کردنت بهم آرامش نمیده دل ارام!

- درستش میکنم... همه چی و...!

- یه قلب که میشکنه... یه غرور که خورد میشه... اعتماد که از بین بره... درست نمیشه
!

چونمو رها میکنه و عقب میره... جلوی پنجره می ایسته و خیره ی خیابون می‌گه:

- چیکار کنیم با این زندگی؟

روی مبل میشینم و زانوهام و بغل میکنم:

- چیکار کنیم با این رابطه ای که جز عشق هیچی نداره؟

- داره... من بازم اعتماد تو جلب میکنم... تو فقط فرصت بده!

سمتم برمیگرده:

- یه سوال دارم... بدون ادا... دروغ... سانسور... مراعات... ادعا... جواب میخوام!

- جانم؟

مقابلم میشینه و بهم ریخته میپرسه:

- اگه این بچه نبود... اگه فاتحه ی این زندگی و میخوندم...اگه ازت میخواست بری پیشش برمیگشتی؟

هاج و واج نگاش میکنم... دیونه شده؟ اره...حتما شده...

- آرتان؟

- جواب!

- نه... معلومه که نه... چی از تو بیشتر داشت و داره که بخوام باز اون جهنم و انتخاب کنم؟ ارشام یه ادم خودخواه... میدونست عشقی بهش ندارم میدونست میمیرم واسه تو... ولی بازم نابودم کرد... توی تموم اون زندگی فقط زور گفت... کتک زد...فحش داد... داد و بیداد کرد... چرا باید برگردم پیشش؟اون عاشق نبود... مریض بود... حتی اگه تو دیگه من و نخوای انتخاب من تنهاییه!

خیره نگام میکنه.. چشماش اروم تره... برای همین ادامه میدم:

- یه زن توی زندگی توجه میخواد... محبت میخواد... عشق میخواد... احترام میخواد.. دوست داره ادم حساب شه... مهم باشه... اما من توی اون زندگی نبودم... من فقط یه عروسک بودم توی دستاش... حتی حرف زدنم دست اون بود... هر وقت حوصله نداشت

باید لال میشدم... شاید مدلش بود ولی... من احمق نیستم که دلم اون زندگی و بخواد..
هیچ دختری این قدر احمق نیست ارتان... هیچ دختری نمیتونه متجاوزگوشو... کسی
که همه زندگی و رویاهاشو گرفت... خانوادشو گرفت... دوست داشته باشه... بخدا
نمیتونه... چی فکر کردی در مورد من که اون سوال و پرسیدی؟

کلافه میگه:

- فراموشش کن... برو بخواب!

- من دوست دارم!

لبخند کمرنگی میزنه.. بلند میشم و سمت اتاق میرم... اما مکث میکنم...

- تو از کجا فهمیدی من با ارشام حرف زدم؟ زنگ زد؟

- اره... واسه من ادم شده... میخواد زندگیمون حفظ شه!

تلخ لبخند میزنم:

- بزار حفظ شه!

- دیگه بفهمم جواب تلفنشو دادی همین رشته ی نازک بینمونم پاره میکنم دلی!

- چشم... شب بخیر!

آرشام

- پاشو خودت و جمع کن بریم گناه داره دختره؛ تدارک دیده!

لگدی به پام میزنه و از جا می پریم:

- نه؛ دایی بابا بخیه دارم من!

- وقتی بهت میگم بلندشو یه تکونی بخور فکر نکنم با دیوارم!

- شما برو واسه منم غذا بیار جان خودم حوصله ندارم!

باز میخواد بزنه که جا خالی میدم و بلند میشم:

- من همیشه واسم سوال بود مامانم به کی رفته، یعنی یه چیزی میگفت انجام نمیشد
همون موقع دهن تو صاف میکرد!

میخنده:

- لباس تو عوض کن بیا جلوی در منتظر کم فک بزن!

صورتمو آب میزنم؛ تی شرت مشکی مو تن میزنم و دستی به موهام میکشم؛ از اتاق که
بیرون میرم می بینم جلوی در ایستاده و گیتارمم توی دستشه؛ بیرون میرم و در و می
بندم:

- قراره بخونی فریدون خان؟

- از اون طرف یکی دیگه دهن منو صاف کرده که تو امشب بخونی واسش؛ کمک کن
صاف تر از این نشیم!

سرمو بالا میگیرم و بلند میخندم... مشتش و توی سینم میزنه:

- مرگ!

- مثل خودم دست بزن داریا!

زنگ و میزنه و یکی دیگه میزنه توی شکمم؛ از درد اخی میگم و خم میشم که گندم در
و بار میکنه و دایی میگه:

- من دست رو ادم گنده ها نهایت میبرم بالا نه خانوما!

صاف می ایستم و دایی وارد خونه میشه؛ گندم نگران نگام میکنه:

- چیشده؟

- هیچی میری عقب پیام تو یا باید تلاش کنم؟

میخنده:

- وای ببخشید؛ حواسم نبود؛ دیدمت نگران شدم که

دستی به پیشونیم میکشم که میخنده:

- اها یادم نبود پر حرفی نکنم؛ ببخشید خوش اومدی!

عقب میره؛ وارد خونه میشم و دکوراسیون و سلیقش توی چیدمان... واسه منی که اصلا به این چیزا توجه هم نمیکنم چشم گیره؛ روی مبل تک نفره ی سفید می شینم و دایی همچنان سرگرم ظرف ماست و کاسه ی چپرسی که روی میزه؛ نگام میکنه:

- بیا از خودت پذیرایی کن تا شام!

- نوش جونت؛ بخور بلکه دستات بند باشه هی نرنی من و جر بدی!

میخنده و میگه:

- بیشعور درست حرف بزن!

گندم با خنده از آشپزخونه بیرون میاد... سینی قهوه رو مقابلم میگیره:

- اینکه گیتارت و اوردی یعنی میخونی؟

فنجون و برمیدارم و میگم:

- بابا من خواندم مگه؟ هرازگاهی واسه خودم میخونم!

دایی میاد و فنجون و از سینی برمیداره؛ کنارم میشینه:

- راست میگه؛ صدا نداره که؛ گوش خراشه جای گوش نواز!

پارو پا میندازم و خون سرد نگاش میکنم ... گندم میخنده:

- نه عمو فریدون من شنیدم... خیلی غمگین میخونه ولی صداش محشره!

نگام میکنه و میگه:

- الان میخونی یا بعد از شام؟

- گزینه ی هیچکدام نداره؟

میخنده؛ موهایش و پشت گوشش میده؛ موهایش من و یاد دلی می ندازه... از تلفن به بعد
اون قدر بهم ریختم و سردرد دارم که فقط ترجیح میدم تنها باشم...

- کم کرم بریز کلاس بزار واسه دختر من... بگیر بخون!

دایی و گیتار توی دستش و نگاه میکنم...

- بعد از شام میخونم... الان واقعا گشتمه!

گندم بلند میشه:

- تا قهوه تون و بخورید میز و می چینم!

وقتی میره نگام تازه به لباساش می افته یه شومیز قرمز با شلوار سفید... یادم باشه بهش
بگم خیلی احمق که جلوی دو تا مرد شلوار سفید اونم به این نازکی پوشیده... دایی
محکم به بازوم میزنه...

- بابا دایی نزن کیسه بوکس گیر آوردی مگه؟

- لندهور شاید غذاش آماده نباشه خجالت نمیکشی تو؟

- خجالت چی هست؟ گشنمه خب!

چپ چپ نگام میکنه؛ میخندم و میگم:

- میدونستی دستاتم مثل خودم همچین سنگین و بزرگه؟

- هی خودت و نچسبون به من؛ اصلا علاقه ندارم شبیه من باشی!

میخندم... سمتم خم میشه و جدی میپرسه:

- تهران چه خبر؟

- تازگیا نرفتم والا!

- مرگ؛ کوفت؛ مرض؛ عمتو مسخره کن!

میخندم که میگه:

- دلی و ارتان چشونه باز؟ مامانت میگفت نگران شونه؛ زار میزد بنده خدا!

هوف کلافه ای میگم و پاهام و دراز میکنم:

- زن و شوهرن دیگه... دعوا میکنن بحث میکنن کتک کاری میکنن... زار زدن و نگرانی نداره... اینا موقع بوس و بغل و...

محکم میزنه پس گردنم..

- زشته بیشعور!

- بابا میگم تو حال خوبشون اونا سهیم بودن که حالا زار بزنی؟ پیش میاد دیگه... حالا باز بزنی!

- موضوع اینجاست چی پیش اومده... کی پیش آورده... چرا پیش اومده؟

کلافه میگم:

- دایی ول کن... یه مهمونی اومدیما!

دایی میخواد چیزی بگه که گندم از آشپزخونه بیرون میاد...

- بفرمایید غذا حاضره!

دایی بلند میشه.. منم بلند میشم و از کنارش که می گذرم می ایستم و میگم:

- سعی کن پشتتو به ما نکنی راه بری... همینجوری عقب عقب برو!

گیج نگام میکنه:

- چرا؟

خنده مو میخورم:

- تو جز پرچونه بودن خنگم هستی!

- تو هم خیلی بی ادبی!

برای اینکه ادبش کنم زل میزنم توی چشماش و میگم:

- لااقل لباس زیر و با شلوارت ست میکردی کمتر ضایع بود... قرمز آخه با سفید؟

چشماش درشت میشه و رنگش میپره... میخندم و وارد آشپزخونه میشم... پشت میز میشینم.... دایی میگه:

- گندم کو؟

ظرف غذا رو برمیدارم و میگم:

- توراه بود!

- زهرمار!

گندم وارد آشپزخونه میشه و پشت میز میشینه... نگام نمیکنه اما متوجه میشم
شلوارشو با شلوار مشکی عوض کرده... خندمو قورت میدم و مشغول غذا خوردن
میشم... دایی نگاش میکنه:

- دستپختت محشره!

نگام میکنه و میگه:

- مگه نه آرشام؟

- بد نیست!

محکم پس گردنم می زنه و گندم میخنده:

- زهرمار و بد نیست مرتیکه بی احساس خرا!

دستی به موهام میکشم:

- دایی نزن مخم تکون خورد دیگه بابا!

گندم هنوز نمیتونه مستقیم نغام کنه...اروم میگه:

- نوش جونتون... ببخشید اگه زیاد خوب نشده!

نگاش میکنم :

- می بخشیم!

دایی چپ چپ نغام میکنه و گندم با حرص میگه:

- خودت حالایه نیمرو میتونی درست کنی به غذاهای من گیر میدی؟

- آشپزی که نه ولی من توی خرید کردن دقت بالایی دارم!

دایی کنجکاو میگه:

- خرید چی؟

گندم با حرص و تعجب نگام میکنه دایی و نگاه میکنم و میگم:

- خرید پوشاک..مثل پیرهن..تی شرت...شلوار!

گندم و لبش و گاز میگیره و دایی میگه:

- چه ربطی به خرید پوشاک داشت؟

- هیچی... اون سالاد و به من میدی؟!

دایی ظرف سالاد و ستم میگیره و میگه:

- کم بخور همینطوریم اندازه ی غولی!

گندم بلند میخنده و من یکی از ابرو هام و بالا میدم و نگاهش میکنم... بعد از صرف غذا
توی سالن برمیگردیم...گندم گیتارمو ستم میگیره:

- اگه باز مثل دخترا ناز نمیکنی بخون!

گیتار و میگیرم و میگم:

- چی بخونم؟

- همونی که اون شب خونت میخوندی!

نفسمو کلافه فوت میکنم...

- اون مناسب امشب نیست!

دختری سرتق لعنتی:

- ولی من دوس دارم همو بشنوم... لطفا!

دایی به بازوم میکوبه:

- بخون دیگه توهم دق دادی دختر مردمو!

پوف کلافه ای میکشم... نمیخوام اون آهنگ و بخونم... نمیخوام گذشته ی لعنتی بازم
واسم تداعی شه... اما ناچار میزنم و گندم مقابلم میشینه... نگام به زخم کنار لبش می
افته .. چشمام و می بندم و میخونم:

- واسه خاطر تو بود اگر یه عمر مست شدم

اگه به قول خودت پاپتی و پست شدم

من که اروم بودم پشت تو دعوا کردم

حرف بد بلد نبودم که دهن وا کردم

تو گفتی پشت من هستی تو بهم قول دادی

من شرارتی نبودم تو من و هول دادی

من رفیق باز بودم با تو دلم تنها شد

واسه خاطر تو بود پام ب زندون وا شد

با وجود اینکه واست میدونستم مردم

واسه وایسادن پشت تو ابد هم خوردم

چشمام و باز میکنم و چشمای اشکی گندم و می بینم

نه ملاقت من اومدی نه من زنگ زدم

ببین سلولم و با بخت خودم رنگ زدم

مامورای زندونم عین خودت دیونن

من و تنها رو از انفرادی میترسونن

دایی کلافه موهاش و چنگ‌میزنه :

گفتی اسمتو نیارم میدونم معنی شو

من دیگه اخر خطم خودتم شاکی شو

مردنم برام یه جشن من به مرگ خندیدم

پشیمون نیستم از اینکه جا زدی جنگیدم

تو میگی که بی گناهی من تو فکر دیگم

همه خوبازیر حکما میدونن چی میگم

چه شبایی که اذون گفت و نشستم بیدار

که میان می برنم الان پای چوبه ی دار

حالا درس معرفت و تو بهم حالی کن

پشتم و خالی کردی زیر پامم خالی کن

این تو این چارپایه اقلن روباش

لااقل وقت کشیدنش تو هم پرو باش

خوندنم که تموم میشه اشکای گندم و می بینم... و دایی که کلافه ست... گیتارو روی
میز میزارم و بلند میشم... انگار نفسم میون سینم مونده و بالا نمیاد... سمت تراس
میرم.. در و باز میکنم و وارد تراس میشم... سیگار مو روشن میکنم... و صداش توی
گوشم می پیچه:

- یه روز که حالت خوب شد... که خوشبخت شدی... که از این تنهایی وهم انگیز
خلاص شدی... خبرم کن... باور کن که خوشحال میشم!

چشمم و بادرد می بندم...

- معذرت میخوام!

سمتش برمیگردم... خاکستر سیگار و می تکونم و نگاش میکنم:

- بابت؟

- ریختی بهم... من اصرار کردم بخونی!

- من بهم ریخته ی خدایی هستم... فرقی نداره!

نگام میکنه:

- به منم بده!

- چی؟

- سیگار!

پاکت سیگار و سمتش میگیرم... برمیداره و فندک و میزنم سیگار و روشن میکنه و
میگه:

- چرا بهم ریخته ای؟

- این شلوارت قشنگتره!

میخنده... از دورن گر گرفتم...

گندم

نمیدونم چشه؛یه حالیه که انگار داره عذاب میکشه؛تلاش مو میکنم جای فضولی
حواسش و از حالی که گرفتارش شده پرت کنم:

- چه جوری این قدر پرویی؟چیکار به لباس من داری اخه؟

خنده ی سردی تحویلیم میده و میخواد حرفی بزنه که صدای زنگ خونه سکوت و
میشکنه و لگدی که پشت هم به در میخوره؛هردو وارد سالن میشیم...عمو فریدون از
چشمی نگاه میکنه و میگه:

- باز این جونور وحشی شد!

ارشام میخواد سمت در بره که عمو هولش میده:

- کجا؟ ایدا نباید تورو اینجا ببینه؛برو تو اتاق!

- دایی ول کن؛این همینجوریم...

- کاری که گفتم و بکن ارشام!

ارشام بی حرف سمت اتاق میره و من مثل بید میلرزم.. باز محکم به در می کوبه و میگه:

- باز کن عوضی؛ طلاق گرفتی با این بچه قرتی بریزید روهم؟ شنیدم صداشو... روزگارت و سیاه میکنم گندم!

عمو در و باز میکنه و جدی میگه:

- چته صداتو انداختی رو سرت؟

- به فریدون خان؛ شما؟ اینجا؟

- فکر نکن گندم بی کس و کاره و تو هم هر غلطی بخوای میکنی... در حال حاضر هیچ نسبتی باهم ندارید پس هری!

میخنده.. بوی الکلیش حاله و بهم میزنه... نگام میکنه:

- کجاست؟

کلافه میگم:

- کی روانی؟

- همون پسره.. آرش؟ ارشام؟

با حرص جلو میرم:

- به تو ربطی نداره، حالم ازت بهم میخوره؛ تویه حیوون بی هم چیزی!

جوری میزنه توی دهنم که حس میکنم دندونم خورد میشه، داد میزنم و دهنمو میگیرم، عمو یقه شو میگیره اما مشتش پای چشم عمو فریدونم میشینه، جیغ میزنم...

- تو گوه خوردی طلاق نگرفته با یه خری ریختی رو هم!

ارشام که میرسه با درد و گریه عقب میرم، سمت عمو میره:

- دایی؟ چیشد؟ ببین منو!

بلند میشه، یقه ی لیام و میگیره و محکم میزنش به کتابخونه، چند تا کتاب رو سر لیام میریزه... چاقو و زیر گلوش میزاره و با حرص میگه:

- اگه بار اول گذاشتم قسر در بری فکر نکن من خیلی از خودت ادم ترم... نه، من مثل خود خرت هفت خطم؛ زدن شاهرگت واسم به اسونی پوست گرفتن یه سیب سرخه!

لیام با نفرت نگاش میکنه... عمو بازوی ارشام میگیره:

- ولش کن ارشام!

ارشام ولی جدی و عصبی ادامه میده:

- اینکه من با این خانوم رابطه ای دارم یا ندارم به خودم و خودش مربوطه... اینکه دایی من اینجاس به خودش مربوطه... اینکه گندم دوست داشته مارو دعوت کنه هم به خودش مربوطه... فقط هر چی فکر میکنم نمیفهمم چی به تو مربوطه که اینجا پلاسی؟

- ببین بچه قرتی...

ارشام چونش و محکم میون مشنت میگیره:

- دیدنم نداری آخه گوریل... گم میشی میری بیرون... ادرس اینجارم از حافظت پاک میکنی که اگه نکنی کاری میکنم اسمتم یادت نیاد!

- امارتو در اوردم... تو عادت داری به ناموس دزدی... کلا چشمت رو زن شوهرداره چون حروم زاده ای!

مات میمونم... رنگ ارشام میپره... چاقو و بیشتر و بیشتر روی گردن لیام فرو میکنه.. داد لیام که به هوا میره عمو دست ارشام و میکشه ...عمو نگام میکنه:

- زنگ بزن پلیس گندم!

ارشام داد میزنه:

- وایسا سرجات... من تا حسابمو با این نکبت مادر به خطا روشن نکنم نه کسی میاد نه کسی میره!

لیام دستش و روی زخم گردنش میزاره و میگه:

- چیه؟ کجات سوخت؟ به من میگن لیام... میتونم سه سوته امار هفت پشتتو دربیارم...
رفتی رو مغز گندم که جداشه و...

گندم داد میزنه:

- خفه شو... کثافت زندگی ما یک سال خورده به بن بست.. کارت تهمت زدن و حرف
مفت زدنه...!

- تو میدونی این یارو کیه؟ میدونی دو سال زندون بوده؟ میدونی حکم اعدام داشته؟
میدونی به یه بدبخت فلک زده ای تجاوز کرده؟

هاج و واج و خفه نگاش میکنم... ارشام سمتش حمله میکنه... عمو جلوشو میگیره... لیام
میگه

- فاصله تو با گندم حفظ نکنی میفرستم همون جا که ازش در رفتی و نفست نرفته!

ارشام داد میزنه:

- سگ کی باشی؟ حالا که امار مو در آوردی بهت نگفتن ارشام از هیچ خری ترسی نداره؟ بهت نگفتن کسی که تا پای دار رفته از پارس کردن سگی مثل تو نمیترسه؟

عمو کلافه میگه:

- بسه دیگه...لیام بیا برو گمشو بیرون این قائله بخوابه!

- من هشدار و دادم... بهتره جدی بگیرید... شب خوش!

سمت در میره و من هنوز گیج گذشته ی ارشامم... ارشام صداش میزنه و میگه:

- هشدار و بابا برقی میداد مرتیکه.. بخاطر اینکه ببینم تهش میخوای چه گوهی بخوری امشبو همین جا صبح میکنم...ببینم تو چیکاره حسنی!

گیج و مات موندم.. عمو عصبی لیام و بیرون میکنه و در و می بنده... تمام صورتم میسوزه... ارشام وارد اشپزخونه میشه و چند دقیقه بعد برمیگرده.. یخ و به عمو میده تاروی چشمش بزاره؛سمتم میاد:

- بردار دستتو!

خیره و متعجب نگاش میکنم؛ حرفایی که در موردش شنیدم باور ندارم:

- میگم بردار دستتو ببینم چیشده دهننت!

دستام پایین می افته؛ اخماش تو هم میره؛ دستمال و سمت لبام میاره:

- لب ت پاره شده.. بشین اونجا!

نگاش میکنم... باورم نمیشه... باورم نمیشه مرد روبه روم یه متجاوز باشه که تا پای چوبه ی دار رفته باشه..

- بتادین داری؟

شوکم... یعنی لیام دروغ گفت یا واقعا آرشام در این حد خطرناکه؟ عصبی میگه:

-دارم با تو حرف میزنم!

جا میخورم... عمو فریدون دستی روشنش میزنه:

- پاشو بریم دایی جان... گندمم بهتره استراحت کنه!

- برو شما من میرم خودم... دکتر لازم نداره چشمت؟

- نه ... گندم شب بخیر!

بلند میشم... جلو میرم و سر به زیر میگم؛

- معذرت میخوام... خیلی ببخشید بابت امشب!

با هر کلمه از حرفم لبم میسوزه...

- تو چرا عذر میخوای؟ مقصر تو نبودی دخترم... ولی از من میشنوی برگرد پیش

خانوادت... این ادم خطرناکه...!

چشمی میگم و روبه ارشام میگه:

- زودتر برگرد ارشام... شب خوش!

بیرون که میره ارشام دست به جیب خیره نگام میکنه... یه حس مزخرف ترسی باهامه
که خودم از وجودش خجالت میکشم... انگار نه انگار این همون ارشامی که بخاطرم
چاقو خورد... نمیفهمم چم شده... جلو میاد:

- الان دیدگاهتون به من عوض شد خانوم گندم؟

- لیام چی میگفت؟

خون سرد میگه:

- شر و ورا!

جلوتر میاد... نفسش پوست صورتمو میسوزونه:

- الان دیگه من شدم لولو؟

- نمیفهمم چی میگی!

- میفهمی... این دو دو زدن مردمک چشمات... این رنگ پریدت... این که نگام
نمیکنی... یعنی ازم ترسیدی!

ادم تیزیه... خیلی تیز... همیشه بهش دروغ گفت... همیشه پیچوندش..

- اره... ترسیدم... چون تموم این مدت فکر میکردم تو یه ادمی هستی که تلخی
بداخلاقی سردی ولی ازارت به مورچه هم نمیرسه!

- من تورو خر کردم جداشی؟

- نه.. نه گوش کن!

چونمو میگیره و مجبورم میکنه نگاش کنم:

- من قاب شمارو دزدیدم؟

- اینارو نگفتم!

خون سرد سرش و کج میکنه:

- چیارو گفتی؟

صدام میلرزه:

- تجا... تجاوز... زندون... اعدام...!

لبخند میزنه:

- همش درسته!

شوکه و هاج و واج نگاش میکنم... خیره نگام میکنه... ارامشش میترسونتم...

- شوخی قشنگی نیست ارشام... چونمو ول کن!

چونمو رهامیکنه:

- شاید قشنگ نباشه ولی شوخی نیست!

سمت کاناپه میره... گیتارشو برمیداره... سمت در میره که مقابلش می ایستم:

- چرا بهم نگفتی اونی نیستی که فکر میکنم؟

- چرا باید به همسایم بگم من چیم و کیم؟

از لحن سردش جا میخورم..

- فکر میکردم رفیقیم!

- دیگه فکر نکن... برو کنار!

- به کی تجاوز کردی؟

کلافه با گیتارش هلم میده:

- برو دهنتمو با بتادین ضد عفونی کن... بخواب... به واحد روبه رویتم فک نکن!

- بهت نمیاد... باورم همیشه این گذشتت باشه... اونی که بهش تجاوز کردی الان کجاست؟

چشماشو می بنده و کلافه داد میزنه:

- این قدر تجاوز تجاوز نکن حالمو بهم زدی... دارم میگم بیا برو اون طرف تا منم اون طرف فک تو نیاوردم پایین!

مات عقب میرم... در و باز میکنه... بیرون میره و در و محکم میکوبه... چشمامو میبندم و اشکام میریزه... به در تکیه میدم... کمرم روی در سر میخوره... هق میزنم... لبم میسوزه... حالم بده... سرم داره از درد منفجر میشه... چقدر ارشام واسم عجیب و گنگ... چقدر دلم میخواد بدونم چیارو پشت سرش گذاشته که حالا مثل من تنهاست... از کشورش زده... از شهرش.. خانوادش... زنش... و یا حتی بچش...

به لیام که فکر میکنم دوست دارم بمیرم... فردا باید قفل در و عوض میگردم... بلند میشم و وارد اتاقم میشم... در و قفل میکنم... میترسم اما... باید عادت کنم... نگام که به شلوار سفیدم روی تخت می افته تلخند میزنم... همونجا میشینم و خیره ی لبم توی آینه میمونم...!

دل ارام

نازگل نگاهی به اتاق بچه می ندازه و می‌گه:

- پس چرا کارش ناتمومه؟ کاغذ دیواری شو می‌گم!

نگاش میکنم و همه ی خاطره های بدم زنده میشه... کاش توی این اوضاع نمی
اومد... دستشو می‌گیرم و سمت سالن می‌برم:

- طول میکشه تا تکمیل شه... بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری!

- انقدر خوشحالم داری مامان میشی دلی... خدا رو شکر اون ارشام گورشو گم کرد!

می شینه و من تلخند می‌زنم... ظرف میوه رو از روی کانتنر برمیدارم و روی میز مقابلش
میزارم... بعد هم سینی چای و... وقتی میشینم با دقت نگام میکنه و می‌گه:

- تو حالت خوبه؟

- آره... یکم و یارم اذیتم میکنه!

- به آرتانم و یار داری؟

میخندم:

- نه اونو همش هوس میکنم!

بلند میخنده و خم میشه... سرش و روی شکمم میزاره:

- ای جونم... چقدر حس خوبیه... نی نی بگو خاله!

میخندم و میگم:

- خل شدی؟

بلند میشه و نگام میکنه:

- چند ماهته الان؟

- ۳ ماهم دیگه فردا تمومه!

فنجون چای و برمیداره و نفسش و فوت می‌کنه:

- هنوزم به گذشته فکر میکنم چهارستون بدنم میلرزه دل ارام... مخصوصا اون شب
توی خونه باغ... وقتی اون گلدون و توی سر ارشام خورد کردم!

نگام می‌کنه...

- واقعا رفته یا اینم بازی جدیدشه؟

- رفته... خیلی وقته!

کمی از چای و میخوره و می‌گه:

- عجب کله خری بود... نه کسی و مثلش دیده بودم نه دیگه می بینم!

- هنوزم بهش فکر میکنی؟

- با وجود کیان نه...مرد خوبیه دلی... یه اخلاقای بدی هم داره ها... اما حالم باهاش خوبه!

لبخند میزنم:

- یه چیزی بخور!

- ارتان چی؟ حالت دیگه خوبه که داریش؟

لبخند ساختگی میزنم:

- آره...همه چی خوبه!

کلید که توی قفل در میچرخه قلب منم میریزه..در باز میشه و ارتان با دیدن نازی شوکه می ایسته و نگاش میکنم...نازگل بلند میشه:

- سلام اقا ارتان...خوبید!؟

ارتان پر اخم و عصبی نگام میکنه و بعد میگه:

- سلام ممنون!

سمت اتاقش میره و من خدا خدا میکنم چیزی نگه...نازگل کیف شو برمی داره:

- چرا نگفتی میاد؟

- نمی دونستم،زود اومده!

صورتتم و می بوسه و میگه:

- مراقب خودت باش...خدافظ!

و من به این فکر میکنم روزی این دو نفر نامزد دروغی بودن،چقدر همه چی مضحک و خنده داره،نازی که میره سمت اتاق میرم و میگم:

- چقدر زود اومدی؟

ساعتشو از دستش بیرون میاره:

- میخوای برم دیربام؟

- منظورم این نبود!

جلو میاد:

- فهم حرفای من سخته؟

- چه حرفی؟

- مگه نگفتم از این دختره خوشم نمیاد؟ فکر میکردم رابطتون قطع شده ولی می بینم که...

کلافه می‌گم:

- سرزده اومد..نمی تونستم بیرونش کنم که!

- یه بار بخاطر من یه کاری بکن...بهش بگو شوهرم دوس نداره این ارتباط ادامه پیدا کنه!

عصبی سمت تخت میره...منم تلخ میشم:

- چیه؟ با دیدنش یاد روزای خوبتون می افتی؟

به ضرب سمتم برمیگرده...با اخم جلو میاد:

- روزای خوب؟

- اره...همون نامزدی تون...همون نامزدی که بخاطرش توی حیاط خونتون گند زدی به هیکل من..یادت رفته؟ فکر کردی فقط تو بدیارو یادته؟ یا فقط تو بلدی یادآوری کنی؟

گیج نگام میکنه،اشکم میریزه:

- حق ندارای گذشته ای و توی سرم بکوبی که قد خودت مقصر بودی!

- من چیزی و توی سرت کوبیدم؟

اشکم و پس میزنم، جلوتر میاد:

- یه کلمه گفتم از این دختره خوشم نمیاد... بعد اون همه اتفاق... چطور میتونی بشینی
باهاش اروم و دوستانه چای بخوری؟

- من بخشیدن و بلدم!

میخنده، تلخ...

- بلد ی و الان بدیمو کوبیدی توی صورتم؟ اون نامزدی توی بدترین شرایط روحی من
اتفاق افتاد، یعنی درست زمانی که فکر کردم عشقم عاشق برادرمه، یعنی درست زمانی
که فکر کردم من و ول کرده؛ برادرم بهم خیانت کرده و حقه ی یه زن به اسم نازگل که
تو گوشم خوند اگه سوزوندنت بسوزون!

سرم و زیر می ندازم...

- اون نامزدی و خیلی زود بهم زدم چون حتی از سوزوندنت لذت نمیبردم، بعدشم به
اندازه ی کافی عذرخواهی کردم ازت!

نیشخند میزنه و از اتاق بیرون میره؛ اه کلافه ای میگم و همراهش بیرون میرم:

- اتاق بچه رو تکمیل نمیکنی؟

- دل و دماغش نیس!

روی کاناپه میشینه و پرتقال و از ظرف برمیداره و مشغول پوست گرفتنش میشه؛ مقابلش میشینم:

- قرار نیست همه چی روبه راه شه؟

- دارم زورمو میزنم میبینی که!

- پنهون کاری من بخاطر آرامش خودت بود!

نیشخند میزنه؛ کلافه میگم:

- ارتان.. یکم به بچت فکر کن... یکم

- حسی بهش ندارم!

مات نگاش میکنم؛ نگام میکنه:

- نمیدونم چرا؛ شاید چون از اول حس مالکیت نداشتم بهش!

- بس نیست این همه توهین و تهمت و تحقیر؟

- بدهکار شدم؟

بشقاب و روی میز می ندازه و بلند میشه:

- فکر کردی به من خوش میگذره؟ فکر کردی خوشم میاد از این حال و وضع؟ نه.. ولی نمیتونم؛ واسم گرون تموم شده.. اون ارشام بازم داره به ریش من میخنده چون باز موفق شد تو با من رو راست نباشی!

بلند میشم... دلم تیرمیکشه.. دستم و به پهلوم میگیرم.. عصبی بدون اینکه حواسش بهم باشه میگه:

- یکم زمان بده به من... این قدر پيله نکن... این قدر سر به سر من نزار... این قدر
یاداوری نکن رو مخم نرو... بجای آرامش دادنته؟

حق داره... با درد میگم:

- حق داری ولی...

جلو میاد :

- دیگه ولی نداره دل آرام... میام خونه تا یادم بیاد چقدر عاشقت بودم... تا یادم بیاد هر
عشقی ارزش جنگیدن و بخشش و داره... ولی تو فقط اعصاب خوردیام و بیشتر میکنی...
فقط جدل میکنی... بحث میکنی... تو فقط عصبی ترم میکنی !

قبل ترها همیشه بهش آرامش میدادم..

اما حالا...

حتما دیگه عاشقم نیست... کلافه سمت اتاق میره و وقتی میاد کت و سوئیچش توی
دستشه... از خونه بیرون میزنه... تلخند میزنم... سمت اتاق میرم و سخت چمدونم و از
زیر تخت بیرون میکشم... کمی لباس و خرت و پرت توش جا میدم... لباسام و عوض
میکنم... گوشی مو برمی دارم اما قبل از رفتن مداد چشم و از روی میز برمیدارم و روی
ایینه می نویسم:

- رفتم تا خوب فکر کنی... اروم شی... یه مدت تنهایی واسمون خوبه... دنبالم نگرد... هر تصمیمی بگیری بهش احترام میزارم!

اشکم میچکه... از اتاق بیرون میرم... نگاه پر از حسرت و به اتاق بچه می اندازم... بیرون میرم... از ساختمون که بیرون میزنم اشکام و پاک میکنم... تاکسی میگیرم و سوار میشم... راننده که حرکت میکنه و می پرسه:

- مقصدتون کجاست خانوم؟

و من نمیدونم قراره کجا برم... ادرس مطب پرهام و میدم... و شماره شو میگیرم... بعد از چند تا بوق جواب میده:

- جانم دل آرام؟

- یه جایی داری من چند روز برم اونجا و به درد خودم بمیرم؟

نگران میگه:

- چیشده باز؟

- یادته روز اولی که دیدمت بهت گفتم حس میکنم قرار نیست هیچ وقت زندگی کنم؟

- بیا مطب دل ارام... ارتان میدونه؟

اشکمو پاک میکنم؛

- نه... نمیخوام بدونم..اگه باهات تماس گرفت بگو ازم خبر نداری... قول بده!

کلافه میگه:

- دل ارام... نگرانت میشه!

- نمیشه..من شدم مخل اسایش و آرامشش... دیگه تحمل ندارم..من زورمو زدم و
نبخشید... دیگه جون حفظ زندگی مو ندارم... خیلی خستم!

- باشه... بیا من توی ماشین میشینم منتظرت میمونم!

باشه ای میگم و قطع میکنم... به مطب که میرسم پیاده میشم... راننده چمدون و
مقابلم میزاره و میره... پرهام از ماشینش پیاده میشه و سمتم میاد.. با دیدنش اشکام
میریزه:

- دلم خواهر میخواد.. برادر... یکی که باهاش حرف بزنم و از غمم دق نکنه... پدر و
مادرم دیگه تحمل ندارن!

لبخند مهربونی میزنه:

-خودم هستم!

چمدون و برمیداره... سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه:

- خونه خودم ببرمت؟ راحتی پیش خانومم؟

- نه پرهام... دلم تنهایی میخواد... بی سوال و جواب!

دستی به ته ریشش میکشه و میگه:

- خونه پدریم خالیه... بعد از فوت مادرم فعلا همون طور مونده... میبرمت ولی با این
اوضاع نمیشه تنها بمونی!

- میشه... تورو خدا الکی نگران نشو... هر چی بشه اول به خودت زنگ میزنم... فقط جون
دلی به ارتان نگوا!

نفسش و فوت میکنه و سرش و تگون میده... به خونه ی پدریش که میرسه پیاده
میشم... یه خونه ی قدیمی تویه کوچه ی باریک ... در و باز میکنه و وارد خونه میشیم...
همه جا تاریکه...

- همونجا وایسا برق و بزنم!

برقارو روشن میکنه... روی همه ی وسایلا پارچه ی سفیده... جلو میرم:

- خدا رحمتشون کنه!

چمدون و زمین میزاره... خسته روی مبل میشینم... مقابلم میشینه:

- حالا بگو چیشده!

- فقط میخوام یکم دور باشیم از هم... شاید همه چی اروم شد!

- اینکه دور باشید خوبه دلی ولی بی خبری ارتان عصبی ترش میکنه!

- جوابش با خودم... فقط باهام همکاری کن!

دستی به موهایش میکشه و کلافه میگه:

- نبخشید؟

- زمان میخواد!

- حق داره... شام خوردی؟

به دروغ میگم:

- اره..فقط کمرم داره میشکنه.. کجا میشه خوابید؟

- بیا اتاق قدیمی خودم و نشونت بدم!

همراهش میرم... ته سالن یه اتاق با در سفید... در و باز میکنه... یه تخت یه نفره ی چوبی... با میز تحریر و صندلی.. و یه پنجره ی بزرگ کنار تخت... لبخند میزنم:

- دنج!

- ناقابل... بیرون باش یه تمیز کاری کنم خاک شو بگیرم بیا!

باشه ای میگم و با گفتن شرمنده بیرون میرم.. گوشیم که زنگ میخوره از جیب مانتوم بیرون میکشم و با دیدن اسم ارتان تلخند میزنم ... تماس و رد میکنم و بغضم پس میزنم... این دوری واسه جفتمون خوبه ارتان... باور کن!

آرشام

عصبی و تند گوشتی و به گوش دیگم می چسبونم و میگم:

- یعنی چی که از دیروز گم و گور شده پوریا؟

- دادن زن ارشام... عه... هی هوار میکشه فکر کرده منم مثل دخترا میمیرم واسه تن بالای
صداش!

- خفه شو حوصله ندارم!

میخنده:

- والا من دو ساعته میخوام خفه شم قطع کنم نمیزاری... یعنی زده به سیم آخر
گذاشته رفته... ارتان داغونه... حتی سراغشو از من گرفت فکرشو بکن...!

بلند میشم تا جلوی پنجره میرم:

- خاک تو سر بی لیاقتش!

- گل بگیر اون دهن بی صاحب تو... خاک تو سر ارتان چرا؟ کم کشیده از تو؟ از دلی؟
از دروغا و راه به راه پنهون کاریاتون؟ یه جوری حرف زن انگار دلی یه گوهر گران بها
به اسم ارشام و از دست داده و گیر یه غول بی شاخ و دم افتاده... نظر من و بخوای...

موهام و چنگ میزنم:

- نظرتو نمیخوام!

- خیلی گوه خوردی نظر مو نمیخواهی گوش بده ببینم...

پنجره رو باز میکنم و میخندم که میگه:

- ارتان این وسط هم از همتون بی گناه تره... هم قربانی تر.. من که میدونم دلی مقصره... درسته نشستم جلوش و گفتم ال نکن بل نکن زنت بارداره ولی دیگه یه بچه ی دو سالم میدونه نباید دیگه پنهون کاری میکرد... یا تو نره خر... خودت نمیدونی کرم از تو بود که کار به اینجا کشید؟

- وکالت ارتان و به عهده گرفتی تو؟ ول کن اونو... کجاها دنبالش گشتید؟

- هر جا فکر کنی و گشتن.. آب شده رفته توی زمین... جایی اگه مدنظرته بگو بگم بهشون!

- کار خوبی کرده رفته... یکم دوری خوبه واسشون!

با حرص می‌گه:

- روتو برم... یعنی چوب اونجات که اون روت هیچ جوهره کم نمیشه بچه پررو!

میخندم...

- زهرمار و هرهر... نفهمم الاغ... انگار روانشناس زر زر میکنه!

- دوری برای همه روابط خوبه... همین تو... بیشتر قدر من و میدونی از وقتی رفتم!

- لال شو ارشام... کاری نداری؟

جدی می‌گم:

- خبری ازش شد بهم بگو!

- باشه ولی به تو ربطی نداره... از نظر من تو بچسب به همون چی چی دمت!

- خفه!

میخنده... گندم و می بینم و از خونه بیرون میره و سمت خیابون میره:

- دروغ میگم؟ حداقل شباتو پر کنه!

- دم دستم بودی دهننتو صاف میکردم!

- نه که بدت اومد... یا نه خیلی مقید و ادمی... خدا میدونه چند بار توی ذهن و
تصورت...

ماشین مشکی رنگی و می بینم که با سرعت سمت گندم میره... گوشی و پایین میارم و
گیج نگاش میکنم... فاصله ی گندم با هام زیاد نیست..داد میزنم:

- گندم مراقب باش!

حنجرم میسوزه... سرش سمت ماشین میچرخه و با جیغ خودشو عقب پرت میکنه... و
ماشینی که ناکام و با سرعت دور میشه.. صدای الو الو گفتن پوریا توی گوشم میپیچه...
دو سه نفری دور گندم جمع میشن و من با سرعت از خونه بیرون میزنم... پله ها رو

پایین میرم و به کوچه که میرسم سخت بلند شده و مچ دستشو گرفته ... از درد به خودش می پیچه... سمتش میرم... بقیه کنار میرن... مقابلش می شینم:

- چیشده؟

- دستم... فک فکر کنم شکسته!

زیر بازوشو میگیرم و بلندش میکنم ... بقیه دور میشن... سمت ماشینش میریم و سوییچشو میگیرم:

- بشین بریم بیمارستان!

با حال بدی میشینه و مچ دستش و با درد میگیره...تموم تلاشش و میکنه که داد نزنه یا اشک نریزه اما موفق نیست...

- آی دستم!

نگاش میکنم:

- بده من دست و ببینم!

دستشو سمتم میاره...صداش می لرزه:

- عمدی بود نه؟

خیره مچش میگم:

- اره... مچت احتمالا در رفته!

حرکت میکنم و ادرس نزدیکترین بیمارستان و میگیرم... مچ دستش و محکم فشار
میده و لبش و گاز گرفته...

- از کجا دیدی منو؟

- پنجره!

- جونمو مدیونتم!

برای اینکه حواسش و از دردش پرت کنم میگم:

- یادت باشه جبران کنی!

- چه جوری؟

میخندم... دخترا موجودات خنگ ولی بانمکین... جلوی بیمارستان ترمز میکنم... پیاده
میشم و هر دو وارد بیمارستان میشیم...

گندم

دستمو آتل گرفتن... ضعف کردم... سرگیجه ی بدی دارم... از بیمارستان که بیرون
میاییم سرم گیج میره و بازوی آرشام و با دست سالمم چنگ میزنم.. برمیگرده و با اخم
نگام میکنه:

- چیه؟

- همه چی میچرخه!

کلافه میگه:

- بشین یکم رو اون نیمکت!

اروم جلو میرم و روی نیمکت میشینم... بالای سرم دست به جیب می ایسته و نگام میکنه... کلافه میگم:

- بشین توهم!

- برم یه ابمیوه بگیرم بخوری حالت جا میاد!

میخواد بره که بی طاقت میگم:

- چه جوری ممکنه تو اون ادمی باشی که لیام گفت؟

می ایسته... سمتم برمیگرده... با اخم نگام میکنه:

- نمیاد بهم؟

- نه... به این ارشامی که الان رو به روم ایستاده... من و تا بیمارستان آورده... داره میره
برای سرگیجم ابمیوه بخره..

نمیاد!

نیشخند میزنه:

- لیام نگفت ادم نیسم که!

- یه تجاوزگر چی میدونه باشه آرشام؟

عصبی جلو میاد... کنارم میشینه... فک مو میگیره:

- این قدر کلمه رو تکرار نکن... یه بار دیگه بشنومش دندونات به عاقبت دستت دچار
میشه!

از چشماش میترسم اما میگم:

- نباید می پرسیدم... حق با تو... فقط کنجکاو بودم!

- مگه من از تو میپرسم چرا مثل سگ و گربه می افتید به جون هم با شوهرت؟ مگه
پرسیدم چرا ولت نمیکنه؟ چرا این قدر تنهایی؟

- فکم شکست!

فک مو رها میکنه و عصبی بلند میشه:

- کارتون گوه زدن ب اعصاب ادم... این سوئچ ماشینت... برگرد خونت!

بلند میشم:

- من نمیتونم رانندگی کنم... نرو... گفتم که ببخشید!

موهای خوش حالتشو چنگ میزنه:

- دور من نیا... خوشم نمیاد بهم بگن ناموس دزد!

- مگه من ناموس کسی ام الان؟

- رو که رو نیست!

میخندم... سویچ و سمتش میگیرم... سوار ماشین میشیم... حرکت میکنه و میگم:

- اینجارو دوست داری؟

- چطور؟

- همینطوری... دیدم خیلی ساکتیم گفتم یه چرتی بپرسم!

جدی و پراخم خیره میمقابلش مونده... و من چقدر دلم میخواد از گذشته ی پر رمز و رازش بدونم... خوب به نیم رخش زل میزنم و تازه به این نتیجه میرسم جذابیت و قشنگی فوق العاده ای داره... موهام و پشت گوش میدم و میگم:

- تو هم مثل بابام فکر میکنی انتخابم برای ازدواج احمقانه بوده؟

- خودت اینطور فکر نمیکنی؟

- اولش نه... الان چرا... مطمئنم که یه احمق بودم!

اهانی میگه و من تو یه لحظه ی انی می پرسم:

- میای با هم برگردیم ایران؟ تنها سفر رفتن و دوست ندارم... دل تنها دل کندنم ندارم.... باید یکی من و بکشونه... لیام داره خطرناک میشه!

- من ایران کاری ندارم!

- ولی حس من میگه یه چیزی یا کسی و جا گذاشتی!

کلافه میگه:

- بهت نمیداد دختر فضولی باشی!

- نیستم... هیچ وقت نبودم... فقط تو واسم مثل یه معما ی مجهولی!

- نه چیزی و جا گذاشتم... نه کسی و... ایرانم برنمیگردم... سوال دیگه؟

لبخند میزنم ... سرگیجم بهتره:

- بداخلاق میشی جذاب ترمیشی!

- زهرمار!

میخندم و موزیک و روشن میکنم... نفس عمیق میکشم... همون اهنگی که عاشقشم
میاد... یکی از دستام و توی هوا تگون میدم و باهاش به زبان المانی میخونم:

Es kommt vor an manchen Tagen

Das ich Antwort such' auf Fragen

Was wird mir der Morgen neues bring

بعضی روزا به چیزایی پیش میاد (یه اتفاق می افته) که من دنبال جواب بعضی از
سوالاتم . فردا چه چیزی به من میده

نگام میکنه و لبخند محوی میزنه... صدا موزیک و بیشتر میکنم و بالا پایین
میپریم...میخونم:

Wie geht's mit uns beiden weiter

Bleibst du immer mein Begleiter
Wann wirst du die Frage endlich stellen

چطوری هست برای ما دوتا در ادامه. تو بمون همیشه همراه من. چه زمانی تو میخوای
سوالت رو بپرسی

میخنده:

- خیر سرت میخواستن بکشتن... کلا غیر آدمیزادی!

میخندم؛

- عاشق این اهنگم... بخون ارشام... انرژی میده!

- ببند!

میخندم و دستمو تکون میدم... بلند میگه:

- الاغ دستت!

بی توجه میخونم واسش:

Verliebt, verlobt, verflixt nochmal

So oder so aha ich hab die Wahl na klar

Will immer das was ich nicht hab

عاشق و نامزد ،دیوانگی بی اندازه دوباره.

اینطور یا آنطور این چیزه واضحه هست که من حق انتخاب دارم. من میخوام همیشه چیزی رو داشته باشم که ندارم.

Verliebt, verlobt naja verflixte Freiheit ja

Verliebt, verlobt, na klar so oder so

عاشق و نامزد بی اندازه آزادی

عاشق و نامزد معلومه که اینطور یا آنطور

Was soll ich denn wen noch glauben?

Tränen sind in meinen Augen

Warum kann ich mir nicht selbst vertrauen?

Du gibst mir den halt für's Leben

من چه چیزی و چه کسی را باید بیشتر از این باور کنم. اشک در چشمان من هست.
چرا من به خودم نمیتونم اعتماد کنم؟ تو به من توقف و ثابت بودم رو برای زندگی
میدهی...

دل آرام

تک و تنها نشستم تو خونه ی پدری پرهام و هزار تا فکر مثل خوره مغزمو خورده...
اینکه چقدر به زندگی بهم ریختم فکر کردم... به بچم.. به ارتان... به این بی خبری سه
روزه...

به پرهام گفتم اگه حرفی به ارتان بزنه هیچ وقت نمی بخشمش و اون مردونه سر قولش
مونده...

هزار بار ارتان باهام تماس گرفت و من جواب ندادم.. پیام داد و نخونده پاک کردم... این
فاصله واسه هردومون خوب بود... تا این بی خبری و دوری بهش بفهمونه هنوز دوسم
داره یا ...

گوشیم که زنگ میخوره چشم از کوچه میگیرم و پنجره رو میبندم... با دیدن شماره
ارشام یخ میزنم... چی کار داری باهام لعنتی... دیگه به چه جراتی تماس میگیری کله
خراب... رد تماس میزنم و توی خودم مچاله میشم که باز تماس میگیره.. اما این بار
تماس تصویری... گیج تماس و وصل میکنم.. مثل همیشه شیک و خوش تیپ... مثل
همیشه مغرور و پر اخم... لم داده روی کاناپه ی سفید و نگام میکنه:

- احوال خانوم فراری؟

هر چقدرم نباشه و دور باشه... امار منو داره لعنتی:

- من فرار نکردم!

- گم و گور شدی؟

- چیکار داری این قدر زنگ میزنی؟

گوشه ی ابروشو میخارونه میگه:

- اگه رد کردن تماس منو به روت نمیارم چون دستم بهت نمیرسه تا بزnm نصفت کنم...
پس خودت یادآوری نکن!

عصبی میگم:

- علاقه ای ندارم باهات حرف بزnm!

- کسی اینجا از علایق شما پرسید؟

فکر میکردم عوض شده ولی نشده... همون زورگو مغرور بی ادبی که بود...

- چیکارم داری؟

خون سرد چشماشو ریز میکنه و میگه

- گوشیت و ببر عقب ببینم شکم آوردی یا نه!

با درد و خجالت چشم می بندم...

- میگی یا قطع کنم؟

- جرات داری قطع کن ببین چیکار میکنم از همینجا!

- بخدا حالم خوب نیست... ول کن ارشام!

نفسشو کلافه فوت میکنه و میگه:

- این قیافه ی یه زن حاملس؟ این قدر زرد و نزار... بهم ریخته و هپلی؟

- هپلی خودتی!

میخنده... بلند:

- داری ارتان و ادب میکنی یا دهنشو...

با اخم میگم:

- بد حرف نزن!

- باهاش چیکار کردی که در به در دنبالت و حتی به من شک کرده که ایران باشم و باز تو رو دزدیده باشم؟

صاف میشینم... دلم تیرمیکشه:

-چی؟

- پوریا میگفت فکر میکنه من برگشتم... زن شو بردم... من کجا ببرم تورو؟ تو دیگه با پاهای خودتم بیای من درم واست باز نمیکنم!

- به درک... فکر کردی من دلم میره واسه قد و بالات؟

میخنده:

- کجایی توله سگ؟

- با من درست حرف بزن اشغال!

با خنده ای که فقط حرص و درمیاره میگه:

- مگه دردتون من نبودم؟ خب من رفتم... چه مرگتونه دیگه؟

داد میزنه:

- چه مرگه که خوشبخت نیستی؟ مگه نگفتی عشقت زندگیت خوشبختیت ارتان؟
هاااان؟

با گریه داد میزنم:

- تو نداشتی... الان رفتی؟ بعد بهم ریختن زندگیم؟ فکر میکنی خیلی مردی؟

- بابا فقط چهار کلام حرف زدیم اینو به اون شوهر نرخرت بفهمون... مشکلتش پنهون
کاریته؟ خب تو گوه خوردی پنهون کردی نکبت... ادم چیزی و از عشقتش پنهون
میکنه؟

اشکام میریزه؛

- پوریا گفت نگم... گفت نگم تا تو بتونی بری!

- پوریا گوه خورد با تو... تو حاملگیتم باید فرت فرت عر بزنی... کدوم گوری الان؟

اشکام و پاک میکنم:

- به تو ربطی نداره!

دل آرام

- ربط داره... یا میگی کدوم گوری هستی یا کاری میکنم به مغز پوکتم نخوره!

عصبی میگم:

- ولم کنید... راحتم بزارید... حالم از همتون بهم میخوره.. از تو.. از ارتان... از عشق بی رحمتون ... عشق یعنی بمیری ولی نزاری طرفت اخم کنه... شماها ولی کشتید تا خم به ابروتون نیاد!

مات نگام میکنه... بغضم میشکنه:

- به من زنگ زن... با من حرف زن... دست از سرم بردار... بزار گذشته پاک شه... بزار فراموش شی... بزار یادم بره چی کار کردی باهام... من و تهدید میکنی؟ من دیگه نیاز به تهدید دارم؟ بلایی مونده که سرم نیاورده باشی که نیاز به تهدید باشه؟

- باز ابغوره گرفت!

- خون سردیت حالمو بهم میزنه ارشام... همیشه زده...دیگه بهم زنگ نزن... دنبالم
نگردید... میخوام تنها باشم... اصلا میخوام با بچم دوتایی زندگی کنیم... من خیری از
مرد جماعت ندیدم!

نیشخند میزنه:

- این بود عشقت؟ اقا ارتانت؟

اشکام و پس میزنم:

- ارتان و تو کشتی... من عاشق ارتان خودم بودم... نه اینی که تو قبل رفتنت ازش
ساختی!

- پنهون کاریت ازش ساخت... همه ی گوه کاریاتو گردن من ننداز!

داد میزنم:

- اگه میگفتم هنوز سایت روی زندگیم بود.. هنوز بودی... هنوز دعوا بود... بحث بود..
جدل بود.. کتک کاری بود... اعصاب خوردی... زندون.. دادگاه... بازم بگم؟

- اون بچه هنوز زندس با این وضع اعصاب؟

سرم و پایین می ندازم و زار میزنم... گوشی از دستم روی تخت می افته... صدام میزنه:

- دل آرام؟

اشکام و پاک میکنم:

- بردار این وامونده رو ببینم... نمیری خونت بیفته گردنم!

- برو بمیر!

- میرم... بردار گوشی و به من بگو کجایی... نمیگم به ارتان... اونجا خونه ی کیه؟

دست جلو میبرم و گوشی و برمیدارم... نگاش میکنم...

- باور کنم نگران من شدی؟

- باور کنم اون قدر خری که فکر میکردی نگران نمیشم؟

- هنوز تنهایی؟

میخنده...

- فعلا اره!

- فعلا گفتنت و دوست داشتم!

- توش امید بود؟

لبخند میزنم:

- اره!

- شنیده بودم همه ی زنا حامله میشن زشت میشن... ورم میکنن... بینیشون بزرگ میشه... تو ولی... همون خوشگل توله سگی هستی که بودی!

- بی ادب... هنوز ۳ ماهمه... کاری نداری؟

اخم میکنه:

- پرسیدم کجایی؟

- دیگه نمیزارم بهم زور بگی!

- کله خر بازی در نیار دلی.. میگم نمیگم به ارتان!

تلخ لبخند میزنم و تماس و قطع میکنم... خستم... اون قدر خسته که هیچ اتفاقی نمیتونه خوشحالم کنه... اون قدر خستم که هیچ اتفاقی نمیتونه بخندتونم... زنگ خونه که میخوره با ترس بلند میشم و از پنجره ی اتاق نگاه میکنم... با دیدن پرهام و پاکتای خرید توی دستش لبخند میزنم و بیرون میرم... در و باز میکنم... لبخند مهربونی میزنه و وارد خونه میشه... پاکتای خرید و روی کانتر میزاره و میگه:

- ارتان شهر و ریخته بهم دلی!

سرم و زیر می ندازم... جلو میاد:

- مثل پرنده به در و دیوار میکوبه... روم نمیشه توی چشمش نگاه کنم.. التماس کرد.. داد زد.. یقه گرفت.. گفتم بی خبرم چون قول دادم... ولی گناه داره.. نگرانی داره می کشتش!

- نگران بچشه!

- نگران خودته.. فقط گفت دل آرام.. نگفت بچم!

اشکم میریزه:

- چرا ادما تا از دست ندن قدر نمیدونن؟

- بزار زنگ بزنم بگم میدونم کجایی فقط میگم ازت خبر دارم ولی جاتو نمیگم... بیخبری سکتش میده!

روی مبل میشینم و دستامو با سرم میگیرم..پرهامم میشینه:

- حتی توهم زده ارشام اومده بردت... میدونی چه فکرای باخودش میکنه؟

- میخوام تنها باشم!

- ادرس تو نمیدم!

سکوت میکنم... تلفن همراهشو که بیرون میاره قلبم تند میکوبه!

آرتان

عصبی و بدحال قدم میزنم... تموم این ۳ روز و راه رفتم... گشتم... همه جارو دنبال کسی گشتم که نشد با خیال راحت باهاش زندگی کنم... خوشبخت باشم... یا نداشتن... یا نتوانستیم... دلتنگشم... بیشتر از همیشه... و احمق... خیلی احمق که فکر کرده من... ارتانی که با دیدن فیلم تجاوز عشقش باز زنده موند که عشقشو پس بگیره... حالا با یه پنهون کاری دوشش نداره... کاش میفهمید من فقط به غرورم برخورده... کاش میفهمید نیاز به زمان و آرامش دارم... کاش اون بیشتر جون و صبرداشت...
قاب عکشو از روی کانتر برمیدارم و خیره ی چشمهای معصوم و خوشگلش میگم؛

- نمیگی از نگرانی دق میکنم بی معرفت؟

بغض سختمو قورت میدم:

- کجارو دنبالت بگردم!؟

دستی روی عکس میکشم و لب میزنم:

- برگرد دل آرام... ما هر دومون بیشتر از این حرفا خسته ایم... زخمی ایم... بی تابیم...
برگرد دور چشمتا بگردم... اون قدر ازت شاکی ام که حتی نمیدونم وقتی پیدات کردم
باید باهات چیکار کنم؟

تلفن همراهم که زنگ میخوره قاب و رها میکنم و سمت تلفن میدوم... گوشی و چنگ
میزنم..با دیدن شماره ی پرهام جواب میدم:

- پرهام؟

- سلام ارتان!

دستمو به مبل میگیرم؛

- پیداش نکردی؟

- حالش خوبه... البته حال جسمی اش!

- نمیفهمم!

نفسش و فوت میکنه و میگه:

- شلوغ نکن... داد و بیدادم نکن باشه؟

- بگو!

- من میدونم دلی کجاست.... ولی ازم خواسته که نگم... قسم خوردم که نگم... میخواد
تنها باشه ارتان... میخواد یکم دور باشید... حق داره... نتونستم بیشتر از این توی این
حال بینمت... فقط گفتم بدونی جاش امن... من مراقبشم... نگران نباش!

روی صندلی سقوط میکنم:

- پیشته؟

- ارتان...

- فقط حرف بزنیم... تلفنی... دستم بهش نمیرسه که.. میرسه؟

صداش می لرزه:

- داری چیکار میکنی با زندگیت؟

- گوشی و بهش بده!

- صبر کن!

دستم از حرص و عصبانیت مشت میشه... نمیدونم چقدر می گذره که صدای نفساشو
میشنوم؛

- سلام!

- بچگیامون... قایم باشک که بازی میکردیم... که من چشم میزاشتم تا قایم بشی... هی دلم میریخت... میشمردم و به بیست که میرسیدم هی می ترسیدم نکنه پیدات نکنم... نکنه جای خطرناکی رفته باشی... اما هر بار صدای نفسای تند و پر هیجانت باعث میشد پیدات کنم... این سه روز خیلی ترسیدم... خیلی داد زدم... خیلی گشتم... خیلی گوش دادم و صدای نفسات نبود!

صدای گریه ی دل ارام و میشنوم و اشکم می ریزه:

- جون داد زدن ندارم..جونشو ندارم واست توضیح بدم وقتی زن حاملت غیب میشه و ۳ روز ازش بی خبر میمونی این بی خبری ممکنه چقدر دیونت کنه و داغونت کنه... میخواستی تنها باشی؟ میگفتی خودم گم شم... چرا باید همه ی دنیا بفهمن من و تو مشکل داریم؟ کی قراره بزرگ شی دلی؟

- من بزرگ نشده پیر شدم پسر عمو!

- این پسر عمویی که میگی پدر بچته!

تلخ میخنده؛

- عه؟ باور کردی پدرشی؟

- دل ارام؟ بهم بگو کجایی پیام دنبالت... بسه دیگه!

- مراقب خودت باش... خدافظ!

ارتباط که قطع میشه کلافه موهام و چنگ میزنم... پامو محکم به گلدون روی میز میزنم
و داد میزنم:

- لعنتی!

گلدون پخش زمین میشه و میشکنه... پیام پرهام میرسه:

- دلم نمیخواه ازم دلخوری... شرایط و درک کن... به من اعتماد داره... و من به هیچ
به عنوان نمیخواه اعتمادشو از دست بده... چون ممکنه دست به کارای خطرناک تری
بزنه و جاهای بره که حتی منم بی خبر بمونم... پس لازم بود سر قولم بهش بمونم...
بزار حس امنیت و اعتمادش بمونه... نگرانش نباش... من جز اینکه پزشکشم برادرشم
هستم... دل ارام شرایط روحی خوبی نداره... و این توی بارداری سم... راضیش میکنم
زودتر برگرده... به شرطی که آتش بس اعلام کنی!

سخت تایپ میکنم:

- باشه... فقط بگو برگرده!

- ارشام دیگه وجود نداره توی زندگیت.. اینو باور کن و با آرامش بیشتری زندگی کن...
گذشته تمومه!

آرتان

گوشی و روی میز میزارم و سردردناکم و فشار میدم... زنگ خونه میخوره... متعجب بلند میشم و سمت آیفون میرم.. با دیدن زن عمو کف دستمو روی پیشونیم میزنم... ناچار در و باز میکنم... دستی به موهام میکشم و در و باز میکنم ... عمو و زن عمو که وارد خونه میشن زن عمو نگران و هراسون خونه رو میگرده:

- کجاست بچم؟

عمو کلافه میگه:

- اروم باش خانوم... بیا بشین یم دقیقه!

سمتم میاد؛

- گوشیشو جواب نمیده... تو هم که این سه روز هربار یم بهونه آوردی... الان دل ارام من کجاست ارتان؟ این موقع شب بچم کجاست؟

- پیش یکی از دوستای مشترکمون زن عمو... نگران چی هستید؟

بغضش میترکه:

- آرشام اوامده اره؟

- چی میگی زن عمو؟

- پنهونش کردی؟ نکنه ارشام دزدیدتش باز هان؟

عمو جلو میاد و دست زن عمو رو میگیره:

- بیا بشین... ارتان یه لیوان اب بیار!

سمت اشپزخونه میرم... دیگه بدتر از این که به خانواده ها برسه امکان نداره... لیوان اب و سمت زن عمو میگیرم و مقابله می شینم... عمو میگه:

- واسه چی رفته دلی عموجان؟ کی رفته؟

- ویاړش شدید شده... ویاړشم به منه... یعنی از من بدش میاد... گفتم چند روز بره پیش یکی از دوستاش!

زن عمو با گریه میگه

- من مرده بودم؟ فکر کردی با بچه طرفی؟

پوف کلافه ای میکشم و عمو میگه؛

- چیشده ارتان؟ دعواتون شده؟

سرمو زیر میندازم؛

- یکم!

زن عمو لبش و گاز میگیره و پشت دست دیگش میزنه:

- خدا مرگم بده... سرچی؟ این قدر جدی بوده که رفته؟

- نه... نه زن عمو... گفتیم یکم حال و هواش عوض شه!

- پس چرا با هم نرفتید؟

هیچ جوهره نمیشه این افتضاح و جمع کرد:

- خواست تنها باشه... ولی خوبه... یکم اثرات بارداری هم هست... تحت فشار... وگرنه
دعوای ما جدی نبود!

سکوت میکنند... امیدوارم قانع شن... مامان و بابا هم دیروز تماس گرفتن و من بهونه
اوردم دلی نیست... و میدونم اونا هم تا الان فهمیدن... زن عمو با گریه میگه:

- جواب تلفن مارو چرا نمیده؟ کجاست برم ببینم بچمو؟

- فردا میاد زن عمو... خودمون میاییم خونتون... اروم باشید باور کنید خوبه!

- پس بگو یه زنگ به من بزنه!

چشمی میگم و بلند میشن... عمو سمتم میاد:

- مطمئنی موضوع جدی نیست ارتان؟

- بله...نگران نباشید!

خدا حافظی میکنند و بیرون که میرن پیشونیمو به در می چسبونم و کلافه نفسمو فوت میکنم.. خدا اخر و عاقبت این قصه رو به خیر کنه!

آرشام

سوسیسی و توی تابه میریزم و گوشتی و با شونم نگه میدارم...نمک پاش و برمیدارم:

- نه مادر من نه... من از کجام خبر داشته باشم عجب گیری افتادما!

قاشق و برمیدارم و سوسیسا رو هم میزنم:

- پس چرا غیب شده؟

- چه میدونم... اقا من یه کشور دیگم... والا دستم نمیرسه بهش... چرا فکر نمیکنید من مردم؟ دنبال یکی دیگه بگردید واسه انداختن تقصیرا گردنش!

- ارتان داره دق میکنه؟ نمیدونی ممکنه کجابه؟

کلافه گاز و خاموش میکنم و تابه رو روی کانتر میزارم:

- نه خبرندارم!

گوشی و قطع میکنم که زنگ خونه میخوره... کلافه سمت در میرم و بازش میکنم...
گندم و با ظرف غذا توی دستش می بینم:

- میگو دوست داری؟

چشمامو ریز میکنم:

- دارم... خب؟

- این غذا واسه تو... اون سوسیساو که بوش من و کشته واسه من!

- گربه ی درون داری تو؟

میخنده.. عقب میرم وارد خونه میشه:

- من عاشق سوسیسم!

- خوبه حداقل از لیام بهتره!

بلند میخنده... بشقاب میگو و ازش میگیرم:

- یواش عه... دستت و بپا!

پشت کانتر میشینه و میگه:

- چی ریختی توش انقد بو خوب میده؟

مقابلش میشینم و مشغول خوردن میشم:

- نمک!

بازم میخنده... سر که بلند میکنم نگاه خیره شو می بینم... سرمو به علامت چیه تکون میدم... لبخند میزنه:

- هیچی!

ابروهامو بالا می ندازم:

- نون اونجاس!

با قاشق سوسیپارو جا به جا میکنه و میگه:

- دلم میخواد ازت بیشتر بدونم... صادقانه تر از این نمیتونستم بگم!

خیره نگاش میکنم... دیونه تر از این دختر توی زندگیم ندیدم:

- به تو ربطی نداره زندگی من... صادقانه تر از این میشد بگم؟

بازم میخنده:

- بگو دیگه... قول میدم همین جا چالش کنم!

- جک بامزه ای بود!

- چرا؟

بلند میشم و سمت یخچال میرم:

- چون خانوما اصولا راز داریشون اینجوریه که به هم میگن و از هم قول میگیرن به کسی نگن!

میخنده:

- انصافا من اینجوری نیستم... دهنم قرص!

دلستر و برمیدارم و در و می بندم... سمتش برمیگردم:

- گذشته ی من اتفاق شنیدنی نداره گندم... ول میکنی؟

- از قصه ی تجاوز و طلاق شنیدنی تر داریم؟

عصبی بطری و روی میز میزنم و مقابلش می ایستم... با ترس می ایسته و نگام میکنه:

- منظوری نداشتم!

چونشو میگیرم و سرش و بالا میگیرم؛

- سعی کن انقد رو مخ نری... اونا که رفتن زنده برنگشتن!

- فقط میخوام بدونم چی باعث شده چشات اینجوری باشه!

تلخ میگم:

- یه دختر!

- عشقت بود؟

چونش و بیشتر فشار میدم:

- تو همیشه انقدر فضولی؟

- نه... در مورد تو اینجوری شدم!

خندمو کنترل میکنم:

- بیابرو بخواب!

- خوابم نمیاد... بریم پشت بوم؟ اونجا خیلی خوبه... بعدم تو قصه تو بگو... همون طوری
که همه چی و ازم میدونی منم باید بدونم!

یکی از ابرو هامو بالا میدم:

- باید؟

اروم میگه:

- لطفا!

آرشام

نشستیم روی پشت بوم و دو تا فنجان مشکی پر از چای توی دستمونه... بخوام لجبازی و غرور و کنار بزارم دلم امشب یه جور بدی گرفته... نگران دل ارامم... و خوشبختی که نمیدونم کی قرار نصیبش بشه... باید خودم برای خلاصی فکر ارتان از من کاری کنم... اگه خودم بهم ریختم همه چی و خودم مرد باشم و درستش کنم... اما واقعا نمیدونم چی ارومشون میکنه... تا تونستم رفتم و نیستم و دور شدم... دیگه باید چیکار کرد نمیدونم.. گندم که صدام میزنه سرم سمتش میچرخه

- تو ادم خوشبختی نیستی؟

نفسمو بیرون میدم و یکم از چای میخورم... اسمون و نگاه میکنم و میگم:

- ادم بدبختی هم نیستم!

- میتونم باهات راحت حرف بزنم؟

فنجون چای و دستش میدم و سیگارمو روشن میکنم:

- ازاین راحترم میتونی باشی؟

میخنده:

- اخه زود عصبانی میشی!

- راحت باش!

- تو به کی تجاوز کردی؟

نگاش میکنم... لبش و گاز میگیره... اگه پسر پر احساس و بی گذشته ای بودم حتما
بهش میگفتم چشمای قشنگی داره:

- به دختر عموم!

یه چیزی توی سینم میترکه.. چشماش درشت میشه:

- چرا؟

پک عمیقی به سیگار میزنم... فکرم مشغول... یه چیزی توی مخم چرخ میخوره... نگاش
که میکنم چیزی توی ذهنم جرقه میزنه:

- یه کاری میخوام واسم انجام بدی... سخت نیست زیاد... میتونی؟

- اگه واسم گذشته تو بگی اره!

میخندم... این دختر عجیب پررو و سمج:

- دختر عموم دل ارام... نامزد برادرم ارتان بود... اما من عاشقش بودم!

دستشو جلوی دهنش میزاره و مات و مبهوت نگام میکنه:

- ولی خب چون ارتان پسر ارشد و سوگلیشون بود اول خواستشو گفت و دیگه به من
نرسید!

- یعنی... تو ... به نامزد برادرت...

میدونم که توی دهنش تبدیل میشم به یه هیولای بدترکیب... اما مهم نیست...

- اره!

- فقط چون عاشقش بودی؟

- اره!

فیلتر سیگار و زمین می ندازم و سیگار دوم و روشن میکنم:

- دل ارام عاشق کی بود؟

قلبم درد میگیره:

- نامزدش!

- خدای من... تو چیکار کردی آرشام؟ چه جوری دلت اومد؟ دختر عموت هیچی...
برادرت هیچی... چه طوری تونستی عشق و از عشقت بگیری؟

چشماتو عصبی میبندم:

- قرار نصیحت و سرزنش بشنوم پاشم برم!

- نه... دست خودم نبود... بگو!

- من فقط به این فکر میکردم عشقمو به دست بیارم... همین!

تلخ میخنده:

- عشق یعنی معشوقت و خوشبخت بخوای... تو آرامش بخوای... نتونی حتی سرسوزن
ناراحتی و حسرتشو ببینی...!

راست میگه... حالا که این قدر دورم و گذشته... این حرف و قبول دارم:

- توی عشق خودخواهی هست... حسادت و غیرت هست... حس مزخرف مالکیتم هست!

فنجونارو زمین میزاره و مقابلم میشینه:

- بعدش چیشد؟ چه طوری بهش تجاوز کردی؟ کجا؟

- اون روزا پای مامانم شکسته بود... ارتان سرکار بود..دلی اومد واسش سوپ بیاره...
البته که قبلش هزار بار اخطار داده بودم با ارتان کات کنه...اون روز بابا مامان و برده بود
گچ پاشو باز کنه... دلی اومد توی خونه... سوپ و گذاشت گرم شه... رفت اتاق مامانم...
همراهش رفتم...

نفسم تنگ شده... گلوم و چنگ میزنم...نگران میگه:

- نگو... همه ی صورتت خیس عرق... نگو دیگه!

چشماش خیس از اشک... و من فقط تصویر دل ارام و صدای جیغاشو میشنوم و می بینم:

- دست و پاشو بستم... سوختم ولی کارامو کردم تا به هدفم برسم!

اشکاش میریزه:

- الهی بمیرم!

- بعدشم مجبور شد سکوت کنه... نامزدی شو بهم بزنه... زن من شه!

- وای خدا... دختر بیچاره... وای فکرشم دیونم کرد!

بلند میشه... طرف دیگه ی پشت بوم میره... و من نفسم سخت از سینم بیرون میاد... با بغض میگه:

- چرا طلاقش دادی؟ آرتان برادرت چیکار کرد؟ فهمید؟

با درد همون کف دراز میکشم... و همه چی و واسش تعریف میکنم"

- یک سال با جون کندن... دعوا... کتک کاری... فحش... حبس... زندگی کردیم... اما
بعدش کم آورد... رفت پیش روانشناس... فیلم تجاوز و پیدا کردن... بعدم به ارتان
گفتن... اون روز فهمیدم دل ارام حاملس!

مات سمتم برمیگرده... صورتش خیس از اشک:

- تو از اون روز فیلم گرفتی؟

- اره... با همون فیلم شد زنم!

- بچتون کجاست؟

تلخ میخندم:

- مرد!

کنارم میشینه... دستشو روی پیشونیم میزاره:

- تب داری... بقیشو بعد بگو!

اما این بار دلم میخواد خودم یه بار همه چی و مرور کنم:

-اون روز ارتان و دلی اومدن خونه... ارتان تا تونست زد... منم چاقو و گذاشتم زیر
گلوی دلی تا بره!

گندم

ناباور نگاش میکنم... نمیتونم باور کنم مردی که تموم این مدت دیدم و شناختم این
قدر بی رحم و نامرد بوده باشه... حالا که خوب فکر میکنم می بینم چشماش عجیب
بهش میاد...

- اون روز ارتان بخاطر جون دلی رفت...

وسط حرفش میپریم و می پرسیم:

- اگه نمیرفت... اون چاقو و میزدی؟

- میزدم!

ترسیده نگاش میکنم... نفسم حبس شده... حال ارشامم تعریفی نداره... خیره ی ستاره
ها مونده:

- منم دست دلی و گرفتم و بردمش یه جای پرت... تو یه خونه باغ رفیقم!

- اون چیکار میکرد؟ دادی؟ فحشی؟ التماسی؟

- هیچ وقت زورش بهم نرسید!

غم توی صداش بغضمو بزرگ تر میکنه... بدحال بلند میشه و میشینه:

- چند روز اونجا بودیم... تا اینکه خون ریزی کرد و مجبور شدم ببرمش بیمارستان...
بچه سقط شد... بعدم ارتان به کمک نازگل دوست دلی... پیدامون کردن... بعدم که من
رفتم زندون...!

- مجازات اعدام بود؟

- اره!

اشکام و پاک میکنم:

- اون موقع هم همینجوری نترس و خون سرد بودی؟

- آره!

- رضایت داد؟

کلافه نگام میکنه:

- رضایت داده که من الان جلو روتم!

- خب چرا عصبانی میشی... چرا اومدی اینجا؟

- دوسال زندون بودم... اونم غیابی جدا شد... بعد زن همون ارتان شد!

دستمو جلوئ دهئم میگیرم:

- خدایا!

- قسم خورده بودم ازادشم زندش نزارم... بعد از ازادیم فهمیدم بارداره!

گوشام و میگیرم:

- وای بسه دیگه... نگو...!

نیشخند میزنه:

- اینایی که تو جون شنیدن شو نداری من زندگی کردم!

- چه طوری تونستی این قدر اذیتش کنی؟

- دیگه اذیتش نکردم... خدا حافظی کردم و از ایران رفتم!

خیره نگاش میکنم:

- باورم نمیشه این قدر بی رحم باشی!

- باور کن!

کاش میشد بهش بگم دلم نمیخواه باور کنم... چون بیشتر بهت میخوره دوست داشتنی و مرد باشی...

- قبل از اومدن ولی... یه بار رفتم خونش... یه بارم گفتم اومد خونم... حالام ارتان فهمیده... زندگیشون بهم ریخته... ارتان فکر میکنه من هنوز چشمم دنبالشه... و من میخوام ثابت کنم که نیست!

- واقعا نیست؟

سکوت میکنه... و من چقدر دلم واسه خودم میسوزه... فکر کردم میتونم قلب این مرد و داشته باشم... تنهایی همو پر کنیم... حس کردم حالا که هرروز علاقم بهش داره پررنگ ترمیشه روزای خوب منم میرسه... اما این مرد قبلا دل داده ...

- میخوام با ارتان تماس بگیری و بگی قرار با من ازدواج کنی!

گیج نگاش میکنم:

- چیکار کنم؟

- فرمالیتس... چند تا عکسم میفرستیم و تموم... حله؟

مات نگاش میکنم... فقط میگم:

- اره!

بلند میشه:

- پس فعلا شب بخیر!

- از کارایی که کردی پشیمون نیستی؟

می ایسته... سمتم برمیگرده:

- مهمه؟

- توی دیدم نسبت بهت تاثیر میزاره!

راه رفته رو برمیگرده... مقابلم می ایسته:

- بعد چرا فکر کردی دیدت واسم مهمه؟

- من قصد توهین یا دعوا ندارم... فقط واسم سخته باورش... سخته باور کنم یه ادم... یه مرد... یکی که فکر میکردم خیلی اهل غیرت و معرفته... با دخترعموش نه... نامزد برادرش نه... با عشقش این کارو کرده باشه... روح و توی وجودش کشته باشه... از همه مردا بیزارش کرده باشه... از هر رابطه ای زدش کرده باشه... بعد هنوز این قدر با قدرت مقابلم ایستاده باشه!

تلخند میزنه:

- همیشه همه چی و این قدر راحت قضاوت میکنی؟

- تو به اسم عشق ...

عصبی چونمو میگیره:

- گفتم نصیحت نکن!

- دلم میخواست بگی همش دروغ بوده... تو به کسی تجاوز نکردی... تا پای چوبه ی دار
نرفتی...زندون نرفتی... ولی...

گیج نگام میکنه... خودمم نمیفهمم دارم چی میگم و چرا میگم:

- تو شاید عشقت و از دست میدادی اما... حتما بهتر زندگی میکردی... با وجدان راحت
تری... با حال بهتری... حالا اما بی شک نه تو خوبی نه دل ارام نه ارتان!

سمت در میرم که میگه:

- دل ارام همه چیز من بود... نه فقط عشق!

با درد می ایستم... خوش به حال دل ارام...

- هیچ وقت ذره ای بهت علاقمند نشد؟

- نه!

سمتش برمیگردم؛

- هنوزم همه چیزته؟

جلو میاد:

- امشب زیادی حرف زدی و سوال پرسیدی... برو بخواب!

- فکر نمیکنم دیگه خوابم ببره... زندگی عجیبی داشتی ؛ خیلی عجیب!

- خودمم ادم عجیبیم!

میخنده:

- اگه جای دل ارام بودم...

سکوت میکنم... منتظر نگام میکنه... و من نمیدونم چرا امشب زیر اسمون خدا... دچار احساسات زیادی شدم مقابل این چشما... غیر منطقی ترین حرف عمرم و میزنم:

- اگه جای دل ارام بودم... عاشقت میشدم!

شوکه اما خون سرد نگام میکنه...

- وجود ارتان...و یه تجاوز بی رحمانه مانع شده وگرنه... عاشق تو شدن کار سختی نبوده!

و در مقابل بهت چشماش بیرون میرم... به اپارتمان که میرسم نفس سنگین مو فوت میکنم.... دلم میخواست جور دیگه بشنوم... چیزای دیگه بشنوم... یا لاقل قانع شم که ارشام کاری که کرده بخاطر عشقش بوده ولی...

وارد خونه میشم.... در و می بندم ...دلم یه مرد قوی و محکم... مغرور و نترس... با معرفت و تکیه گاه میخواد... مردی که هیچ وقت نداشتم... اما امشب این ارزو مرد!

آرشام

خیره ی سقف اتاق موندم ...

و بلاخره صبح شده... چشمام به شدت میسوزه و قرمز شده... زنگ در که میخوره بلند
میشم و تیشترتمو تن میکنم...

از اتاق بیرون میرم... ایفون و برمیدارم و با دیدن دایی شاسی و میزنم... در ورودی و باز
میکنم و وارد دستشویی میشم...

آبی به صورتم میزنم که صدای دایی و میشنوم:

- الان بیدار شدی؟

در و باز میکنم و سلام میکنم...

- اصلا نخوابیدم!

- این چشمه یا دریاچه ی خون؟

سمت اشپزخونه میرم و چای و اماده میکنم:

- از این طرفا؟

- دو تا پیشنهاد کاری آوردم واست... تو هر چی نداری لاقل یکم قد و بالا و هیکل داری
لنگ نمونی!

سرمو بالا میگیرم و بلند میخندم... زهرماری میگه... روی صندلی پشت کانتر میشینه...

فنجونارو از چای پر میکنم و میشینم:

- چه کاری؟

- یکیش کار مدلینگ... یکی از رفیقام عکساتو دید و گفت به درد همین کار میخوری...
تبلیغ ماشین...

بالای ابرو مو میخارونم و میگم:

- عکسای چیزی داشتی از من؟

- میزنم دهنتموصاف میکنما!

میخندم که میگه:

- یکی دیگه هم خوانندگی توی رستوران ایرانی.. اونم رفیق ایرانیمه... بهش گفتم
صدای خوب که نه... قابل تحملی داری!

چای مو میخورم که میگه:

- خب؟

- اولی به قد و بالا ربط داشت... دومی چی؟

میخنده:

- دومی هم مدیون منی...از خودت چیزی نداری خیالت راحت!

میخندم...

- اول بریم اون مدلینگ... تایم کاری و شرایط شو بدونم... بعدم رستوران!

- رستوران بیشتر شب باید بری و بخونی... تو هم که خواب نداری غیر آدمیزادی!

- اوکی پس بریم... خسته شدم از بیکاری... برم آماده شم!

بلند میشم و سمت اتاق میرم که میگه:

- ادم وار لباس بپوش... پاره پوره نپوشی!

میخندم:

- بوس رو لبات دایی... نه چیزه.. لپات!

- درد بی حیا!

بلند میخندم که میگه:

- از این سرتق خبری نیست... زنده گذاشتیش که؟

- چی چی دم؟

-اره!

لباسامو تن میکنم و بیرون میام:

- احتمالا زنده باشه!

- زبونت که خیلیه راضیش کن برگرده پیش خانوادش... لیام خطرناک شده... پیگیری کرد دستشو؟

- نپرسیدم!

بلند میشه و سوئیچ شو سمتم پرت میکنه:

- بریم!

همراه دایی بیرون میریم... حالم از دیشب بهم ریخته... باید خودم و سرگرم کنم... شاید میون این همه ادم بعد از سالها به چشم گندم یه ادم دیگه اومدم که اونم دیشب خودم گند زدم!

گندم

نمیدونم چرا حالم بده... دو روز خودم و توی خونه حبس کردم و به حرفای ارشام فکر میکنم... و حقیقتا نمیتونم یه لحظه خودم و جای دل ارام بزارم... چی کشیده طفلک... توی این دو روز حتی یه بار تلفن نزد ببینه زندم یا نه... بعد من از خراب شدنش توی ذهنم ناراحتم... این ادم بی شک سنگدل که اگه نبود روزگار خودش و دل ارام و برادرش و اونجوری نمیکرد... بلند میشم و ابی به صورتم میزنم... لباس می پوشم تا یکم برم و قدم بزنم... در که باز میکنم صدای فریادش و میشنوم... توی راه پله عصبی قدم میزنه و حرف میزنه:

- پرهام خر کیه؟ پرهام گوه خورده هنوز سرش تو زندگی ایناس... هنوز یادم نرفته مثل قاشق نشسته وسط زندگیم پیداش شد!

نمیدونم طرف چی میگه که عصبی میگه:

- سگ نکن من و پوریا... من که آخر زهرمو به این دکتر الدنگ میریزم... روش شده بگه
من از زنت خبر دارم ولی نمیگم؟ جای ارتان بودم دهنش و صاف میکردم.. خیلی گوه
خورده از زنت خبر داره!

جلو میرم... بازوش و میگیرم... تازه متوجه میشه... نگاهی مات چشمای بی حال
میمونه... اروم تر میگه"

- باشه تو فقط شمارشو بده... این ارتان از اول ملاحظه ی همه رو کرد که وضعش اینه!

کلافه گوش میدی و داد میزنه:

- چه میدونم از یه گوری پیدا کن... نیم مین دیگه زنگ میزنم پوریا!

گوشی و قطع میکنه و نگام میکنه:

- از این طرفا؟

- چرا داد میزنی چیشده؟

- چیزی نیست..!

برمیگرده و کلید میندازه... وارد خونه میشه و میگه:

- نمیای تو که میای؟

میخندم:

- گشمنه... حال اشپزی نداشتم... چیزی داری؟

چپ چپ نگام میکنه و عقب میره..میخندم و وارد خونه میشه... اون قدر عصبی که
میتروسم حرف اضافه بزنم... نگام به مجله ی روی میز می افته و میگم:

- ماشین بازی؟

یخچال و باز میکنه:

- نه دختر بازم چطور؟

- بیشعور... اینو میگم!

- قراره برم این شرکت واسه کار مدلینگ!

با ذوق نگاهش میکنم:

- عالیه... تو خیلی خوبی!

سمتم برمیگرده و ظرف غذا و روی میزمیزاره و میگه:

- جان؟

میخندم:

- واسه مدل بودن...

-شبا هم رستوران یکی از رفقای دایی میرم بخونم... سرم گرم شه شاید کمتر فکر

کنم... پیشنهاد میکنم توهم سرتو گرم کنی!

- میشه منم پیام رستوران باهات؟

نگام میکنه و باخنده میگم:

- خب میخوام سرمو گرم کنم منم!

- روتو برم... جهنم بیا!

بلند میخندم... ناخونکی به غذا میزنم و نگام به گیتارش می افته:

- منم دلم گیتار میخواد!

-بلدی؟

- کم... یادم میدی؟ البته بگم صدای خوبی دارم!

بی حوصله میخنده؛

- اهوع!

- باور نمیکنی؟ من حتی توی دانشگاه... جشن و مهمونیا میخوندم!

گیتارو برمیداره"

- میزنم بخون ببینم... چی میخونی؟

- میشه شب بخونم... تو اون رستورانه...!

- اگه خراب کردی چی؟

موهام و پشت گوشم میزنم:

- نمیکنم... قول!

- باشه بخور غذاتو من یه زنگ بزnm میام!

پرهام

ظرف غذا رو مقابل دلی میزارم و میشینم... رنگ و روش پریده... نمیدونم چرا حالش
هیچ جوره خوب نمیشه...

گاهی فکر میکنم اگه بهم جواب مثبت داده بود حالا هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد:

- دل آرام؟

نگام میکنه... به غذا اشاره میکنم:

- غذا تو بخور!

- دلم واسش تنگ شده!

لبخند میزنم:

- میخوای ببرمت پیشش؟

با نگرانی نگام میکنه:

- مېترسم... مېترسم برگردم و همه چی خراب تر شده باشه... مېترسم این زندگی دیگه هیچ وقت زندگی نشه!

- نترس... ارتان عاشقته... اون قدر که الان دارم از دوریت زجر میکشه ولی چون تو خواستی تنها باشی سکوت کرده... دو ساعت دوساعت تماس میگیره حالتو میپرسه... میگه چی بخرم بخوری... چی نخرم... میفهمی اینارو؟

اشکش و پاک میکنه:

- کاش میشد زمان و برگردوند عقب... کاش همه چی یه جور دیگه اتفاق می افتاد!

میخوام حرفی بزنم که تلفن همراهم زنگ میخوره... شماره رو نمیشناسم... جواب میدم:

- بفرمایید؟

- اون قاشق نشسته ای که پرهام صداش میزنن تویی؟

اخم میکنم و متعجب میپرسم؛

- شما؟

عصبی میگه:

- سوال و با سوال جواب نده... راسته تو دکتری کدخدای محله؟

- مودب باش آقا... این چه طرز حرف زدن؟

میخنده:

- زارت... چه مودب... چه جنتلمن... روزی که فهمیدم در به در دنبال اون فیلم گشتی تا باهاش مثلاً به دلی کمک کنی... اون قدر بعدش و بعدترش بدبختی اومد سرم که یادم رفت از خجالتت در پیام جناب دکتر!

مات و گیج میگم:

- آرشام؟

دل ارام از جا میپره... نگران نگام میکنه و میگه بزمن اسپیکر... به حرفش گوش میدم و میگه:

- آفرین... خود خودشم... همون که کابوس شبای خیلیا شده... همون که خار شد و رفت تو چشم خیلیا...!

نیشخند میزنم:

- اینکه هنوز روت میشه حرف بزنی یعنی نه وجدان داری نه انسانیت!

- تو یکی نمیخواد من و تعریف کنی... فکر نکن راهم دوره نمیتونم بزمن دهن تو صاف کنم... اشاره کنم سه سوت کف اسفالتی...!

عصبی میگم:

- تو حرف حسابت چیه قلدر؟

- ادرس خونه ای که دلی و بردی و میدی بهم... نترس من کاریش ندارم... میخوام بدم
ارتان بره جمع کنه زندگیشو... خوب گوشاتو باز کن... اگه فکر کردی منم مثل ارتان
خیلی ازت تشکر میکنم که جا خواب دادی به زنش...

- به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار...

داد میزنه.. دلی با ترس گوشاشو میگیره... میفهمم که حتی از صدای این مرد وحشت
داره:

- ربط داره... همه چیز دل آرام به من ربط داره... الان اراده کردم بره سر زندگیش پس
باید بره... کاسه ی داغ تر از اش نشو که نقره داغت میکنم... یه زن باردار جز شوهرش
به هیچ خری احتیاج نداره حتی تنهایی... پس جمع کن این سوسول بازیارو!

- منم باور کردم تو دلت واسه یه زن باردار و زندگیش سوخته!

- باور تو پیشیزی ارزش نداره... ادرس و ندی دهندو...

دل آرام با بغض میگه:

- آرشام؟

ارشام لال میشه... تا چند ثانیه فقط صدای نفساشو میشنویم... و بلاخره خون سرد و تلخ جواب دلی و میده:

- آرشام!

اشک دلی میریزه:

- باز چی تو سرته؟

آرشام نیشخند میزنه؛

- اون هیولایی که ازمن ساختی هنوز نمرده زن داداش؟

دل ارام چشماشو با درد میبنده... و ارشام میگه

- برو پیش شوهرت... درست زندگی کنید... بهش بگو من اینجا دارم ازدواج میکنم...
دیگه خیالش راحت باشه چشمم دنبال زندگیش نیست!

- دروغ میگی؟! -

- رفتی باهاتون تماس تصویری میگیرم... تا ببینیش!

منم متعجب دل ارام و نگاه میکنم... باور اینکه ارشام داره ازدواج میکنه غیرممکنه.. دل ارام ولی انگار اروم میشه... لبخند میزنه:

- باورش سخته ولی.. خیلی خوشحال شدم!

- برگرد... دکی کو؟ -

- همینجاست!

کلافه میگم:

- بگو آقای مودب؟ -

- ادرس و بده بدم ارتان... میخوام باور کنه و با ارامش برسه به زندگیش... شاید
اینجوری شبا بتونم بخوابم!

دل ارام صورتشو با دستاش می پوشونه و من گیج ادرس و میدم... قطع که میکنم دلی
با گریه میگه:

- هر کاری اراده کنه انجام میده... خوشبحالش که این قدر قدرت داره!

- تو هم قدرت داری عزیزمن... از اون همه ویرونه گذشتی... برگشتی... ساختی... حالا
باز یه چیزایی خراب شده که درست میشه... جبران میشه... ارتان خیلی زود میاد
دنبالت... یکم برس به خودت منم برم مطب... باشه؟

اشکاش و پاک میکنه:

- واقعا میخواد جبران کنه؟ من میترسم باز...

- دل ارام... ارشام رفته... اگه قرار بود باز نقشه بریزه نمیرفت... انقدر ازش نترس!

سرشو تکون میده... بلند میشم و میگم:

- غذا تو بخور... چیزی لازم داشتی زنگ بزن... فعلا خدافظ!

- به سلامت!

گندم

کنار آرشام توی رستوران نشستم... استرس زیادی دارم... بعد از مدت ها قراره برای این همه ادم بخونم...

اونم کنار ارشام...

ارشام به صاحب رستوران که فهمید اسمش عمو جاوید...

یه پیرمرد ۵۰ ساله ی مهربون... من و به عنوان مهمون معرفی کرد..

نگام میکنه و گیتار و توی دستش جا به جا میکنه:

- همون اهنگی که توی ماشین خوندی دیگه؟

با استرس انگشتام و توی هم مچاله میکنم:

- اهوم!

- مگه اومدی کنسرت استرس داری؟ رستوران دیگه... اینام بیشتر از اینکه از موسیقی بفهمن از شکم و غذا میفهمن!

میخندم:

- الان روحیه دادی؟

- دیگه این اوجم بود!

میخندم... یکم اب میخورم و میگم:

-اگه تو از صدام تعریف میکردی دیگه خیالم راحت بود!

معنی دار نگام میکنه و با لحن بامزه ای میگه:

- من از بابامم تعریف نمیکنم!

- حالا مثلاً داشتن این همه غرور به چه دردت میخوره؟

- هیس شو میخوام بزnm!

انگشتاش که روی گیتار به رقص در میاد ؛ چشمامو میبندم و به آهنگ گوش میدم...
همه نگامون میکنن و من استرسم بیشتر میشه... چشم میبندم و میخونم:

- من اونیم که حاضره یه خاطره کنار تو بسازه و بمیره

اگه بخوای هم اسمشو هم سایشو بتونه راحت از خودش بگیره

من اونیم که از خودش که از صداش تمام سهمشو به تو سپرده

یه لحظه هم خیالشو جایی به جز به سمت خنده های تو نبرده

آرشام خیره و پر اخم نگام میکنه... صدام که اوج میگیره مردم به افتخارمون کف
میزنن و من سکوت میکنم... خیره ی ارشام گیتار زدنش و تماشا میکنم... و باز میخونم:

- چه بخوام چه نخوام همه جا با منی
تویی که عاشق رفتنی ، بی تو الوده ی جنونم

از عذاب تو نه از خودم دل زده ام
بی هوا تا کجا اومدم عمری عاشقت بمونم

از غصه یا از شادی دیدار تو چجوری دوست داری برات بمیرم
نگو برو ... که لحظه ای جایی به جز فکر تو نمیرم

چه بخوام چه نخوام همه جا با منی
تویی که عاشق رفتنی ، بی تو الوده ی جنونم

از عذاب تو نه از خودم دل زده ام بی هوا تا کجا اومدم عمری عاشقت بمونم

باز به اوج ترانه که میرسم این بار ارشامم باهام میخونه... و من حس میکنم تو آسمونام:

چه بخوام چه نخوام همه جا با منی
تویی که عاشق رفتنی ، بی تو الوده ی جنونم

از عذاب تو نه از خودم دل زده ام
بی هوا تا کجا اومدم عمری عاشقت بمونم

اهنگ که تموم میشه همه دست میزنند و عمو جاوید جلو میاد...
میکروفن و میگیره و شروع به معرفی و تشکر از مون میکنه... و این بار ارشام شروع به
زدن و خوندن میکنه...
همه درسکوت نگاش میکنیم...

من که عادت دارم دوباره تنهای تنهام
از تو دست بردارم بیخیاله همه دنیاشم چه دلی داری که باز با من می مونی؟

من که فرصت دارم دوباره برگردم از اول
عشقه بی آزارم به دلت بد کردم از اول چه دلی داری که باز با من می مونی؟

یاد اون شب روی پشت بوم می افتم و حرفاش... اعترافای تلخش... حال بدش... و
دختری به اسم دل ارام که بی رحمانه کشته بود:

من بمیرم واست بهترین روزایه عمرت رفت
اونکه باید می موند حرفاتو شنید و ساکت رفت پس تو کی میفهمی عشقه من عشق
نبود؟

من بمیرم واست که میخواستی پا به پام باشی
زندگی بی رحمه تا کجا میخوای باهام باشی پس تو کی میفهمی عشقه من عشق نبود؟
سکوت میکنه... میزنه و باز میخونه:

هر چی که پیش اومد بازم از سرت نیفتادم
خیلی وقتا باید دلمو دستِ تو میدادم چه دلی داری که باز با من می مونی

همه با لذت گوش میدن و نگاش میکنن... نگاش سمتم برمیگرده و میزنه و میخونه:

جایِ تو هر کی بود منو تو تنهایی جا میذاشت اسم این حس چی بود
واسه تو جز دردسر چی داشت چه دلی داری که باز با من می مونی

من بمیرم واست بهترین روزایه عمرت رفت
اونکه باید می موند حرفاتو شنید و ساکت رفت پس تو کی میفهمی عشقه من عشق
نبود

من بمیرم واست که میخواستی پا به پام باشی
زندگی بی رحمه تا کجا میخوای باهام باشی پس تو کی میفهمی عشقه من عشق
نبود...

حالم با خوندنش دگرگون شده اما سعی میکنم به روی خودم نیارم و بغضمو پنهون
کنم ...

از کلافه بودنش میفهمم که اونم حال خوشی نداره ...
شاید اونم مثل من یاد دلارام افتاده ...

نمیدونم چجوری باید حالش رو عوض کنم ؛ با چشم خیره عمو جاوید میمونم که
سمتمون میاد :

- فریدون گفته بود صدات خوبه اما فکر نمیکردم تا این حد قشنگ بخونی...

آرشام حتی لبخند هم نمیزنه و با سر تشکر میکنه که عمو با لبخند نگاهم میکنه :

- تو هم شاهکار بودی ...

تشکری میکنم و ذوقی که میکنم رو نشون نمیدم ...

نمیدونم چرا از تعریفش جلوی آرشام دلم قنچ میره ... عمو رو به آرشام ادامه میده:

- اگه موافقی بشین بگم یه چیزی بیارن بخوریم هم خستگیتون در شه هم راجب
شرایط کار صحبت کنیم...

- ممنون راستش من یکم امشب دیرم شده اگه اشکالی نداره یه روز دیگه میام صحبت
کنیم...

انگار عمو جاویدم متوجه حالش میشه و دیگه اصراری نمیکنه... خدافظی میکنه و
ازمون دور میشه ...

آرشام بدون حرف سمت در میره که دنبالش میرم :

- آرشام کجا ؟

- باید آمار رفت و آمدم رو هم بهت بدم ؟

- خب تو که وسیله نیاوردی با من اومدی برای همین گفتم ...

- تو برو خونه من خونه نمیام ...

سوئیچو سمتش میگیرم :

- بیا هر جا میری منم میام حوصلم سر رفته ...

- مگه دارم میرم گردش ؟ بعدم جیرجیرک نمیخوام ...

بغض تصنعی میکنم :

- قول میدم هیچی نگم ساکت باشم خب؟

بدون حرف سوئیچو میگیره و سمت ماشین میره ...

تو ماشین که میشینم حتی اجازه نمیده در و کامل ببندم و با سرعت حرکت میکنه :

- قصد جونمو کردی؟ لاقل بزار در بسته شه ...

نه جوابی میده نه نگاه میکنه :

- اصلا دلت میاد همکار با این صدا به این قشنگی دیگه نداشته باشی ؟

بازم چیزی نمیگه که حرصم میگیره :

- اه بداخلاق ...

دستم و سمت ضبط میبرم و یکم بالا پایش میکنم تا یه اهنگ شاد پیدا میکنم...

همزمان با شوق باهاش شروع میکنم به خوندن بلکه اونم یکم حالش عوض شه ...

دستشو سمت ضبط میاره و آهنگ رو قطع میکنه ...

- اینم از آهنگات مثل خودتن ؛ قرار بود ساکت باشیا ...

دلخور نگاهش میکنم و سرم و به شیشه تکیه میدم ...

نمیدونم چی میشه که حرف توی ذهنم رو به زبون میارم :

- دلارام چی داره که سرش از این رو به اون رو میشی ؟

با تموم شدن حرفم ماشین با ترمز وحشتناکی کنار خیابون وایمیسه و با ترس نگاهش میکنم و از گفتن حرفم پشیمون میشم ...

از ماشین پیاده میشه و منم پیاده میشم که بی توجه بهم راهشو میکشه و میره ...

نمیدونم چرا اما رفتارام دست خودم نیس سمتش میدوم و دستشو میکشم :

- آرشام...

با اخم سمتم برمیگرده و تقریبا داد میزنه :

- هان ؟ چیه ؟ چی میخوای از جونم ؟ چرا دنبال من راه افتادی اصلا ؟ کی بهت اجازه داده که همش اسم دلارام رو بیاری ؟ کی گفته من به اون فکر میکنم اصلا ؟

یه آن ساکت میشم و فقط نگاهش میکنم ... خودشم خوب میدونه همه ی این رفتارها و بهم ریختنانش واسه دلارامه ...

اما دلم نمیخواد اینجوری باشه ؛ همه سعیمو میکنم و لبخند میزنم :

- خب حالا صداتو واس من نبر بالاها ؛ فکر نکن تو رستوران ازت تعریف کردن دادم بزنی صدات خوشگله ... نخیر جناب ...

با همه تلاشم اما صدام لرزید ...اونم انگار حس میکنه ساکت میشه و برمیگرده و به ماشین تکیه میده ...

انتظار اینجوری حرف زدنشو نداشتم ؛ حس میکردم به چشم یه دختر آویزون داره بهم
نگاه میکنه اما طاقت ناراحتی و این حالش رو ندارم...

سمتش میرم و سوئیچو ازش میگیرم ... تو ماشین میشینم و شیشه رو پایین میارم :

- فعلا به آرزو هام نرسیدم قصد زنده بودن دارم بشین بریم ...

بدون حرف تو ماشین میشینه و صندلی رو تا ته میخوابونه... سیگار روشن میکنه و به
منی که بهش زل زدم نگاه میکنه ...
اینبار آروم تر میگه :

- تا صبح قراره بشینی منو نگاه کنی ؟

- حالا نه اینکه خیلی خوشگلی بشینم نگاهتم بکنم ؟

راه میافتم که صدای زبون دراز گفتنش رو میشنوم ...

بعد بیست دقیقه کنار پارک نگه میدارم ...

- آرشام پاشو رسیدیم ...

دستشو از رو چشمش بر میداره و صندلی رو صاف میکنه ...

- اینجا کجاس اومدی؟ من میخوام برم جای خلوت حوصله شلوغی ندارم ...

- عه؟ نه بابا لابد فکر کردی من با تو میام جای خلوت؟ اونم تنها؟ اونم با اخلاق
الانت؟

- گندم دکمه خاموش نداری؟ پس یادم باشه دیگه خونم راحت ندم تنها ...

میخندم :

- کم نمیاری؟

پیاده میشیم و قدم میزنیم ...

از اینکه کنارش دارم قدم میزنم آرومم ...

نمیدونم چه حسیه اما دلم نمیخواد حتی امشب تموم شه ...

به ظاهر جدیش نگاه میکنم ؛ گاهی آرزو میکنم کاش جای دلارام بودم باید دیدنی باشه
عشق آرشام ... پسر مغرور و سختی که فکر میکردم حتی قلب هم نداره ...

اما شاید اگه جای دلارام بودم با کارش منم نمیتونستم عاشقش بشم ...

خودم رو بهش نزدیک تر میکنم و شونه به شونش قدم میزنم ...

از کنار ساندویچ فروشی رد میشیم که بوی ساندویچاش تازه یادم میندازه چقدر گشمنه
...

سرجام وایمیسم :

- آرشام ؟

به سمتم برمیگرده :

- هان ؟

- جونت سلامت

لبخند میزنه و این لبخندای جذابش بیشتر منو تو حسی که بهش دارم سردرگم میکنه
:

- چرا امشب هیز شدی فقط زل میزنی؟ بگو خب ...

به خودم میام و از این حالتام هم خجالت میکشم و هم خوشحالم ...

- اوم میگم من خیلی گشمنه ...

به مغازه اشاره میکنم :

- بریم ساندویچ بخریم؟

- من گشمن نیست یکی برای تو میگیرم

- نه دیگه بدون تو اصلا از گلوم پایین نمیره

- این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

زبونمو براش درمیارم و سرشو با تاسف تگون میده و میره سمت مغازه ...

یکم دیگه قدم میزنیم و یه جای دنج پیدا میکنیم ...

تا میشینیم ساندویچ رو از دستش میگیرم و شروع به خوردن میکنم ... انقدر گشنمه که نمیدونم چجوری بخورم ؛ انقدر تند تند میخورم که توی گلوم میمونه و شروع به سرفه کردن میکنم ... دست آرشامو جلوم میبینم که نوشابه رو سمتم گرفته ... میگیرم و یه نفس سر میکشم و تازه متوجه نگاه خیره آرشام و خنده رو لباش میشم :

- هوم؟ چیه خب؟

- مطمئنی بدون من از گلوت پایین نمیره ؟

از حرفش بلند بلند میخندم :

- وای انقدر گرسنم بود که اصلا حواسم نبود ؛ تقصیره توعه دیگه همش آدمو راه میبری هیچی هم نمیخوری بخورم ... حالا دیدی که موند تو گلوم بخاطر تو بود دیگه ...

میخنده و شروع به خوردن ساندویچش میکنه ...

روی صندلی نزدیکش میشم :

- آرشام یه سوال بپرسم ؟

- نه

با مشت به بازوش میزنم :

- مسخره ! میگم پس کی میخوای گذشتتو فراموش کنی و از نو بسازی ؟

_ باز فضول شدی؟ پاشو بریم دیر وقته دیگه ...

تا میاد پاشه دستشو میگیرم که مجبور به نشستن میشه ...

- باشه بزار یکم غذا هضم شه جون راه رفتن ندارم دیگه بزار یکم چشم و ببندم بعد
بریم ...

بی حرف میشینه... یه حسی قلقلکم میده ... نمیدونم چی میشه که سرمو روی شونش
میزارم و چشممو میبندم ...

تکون خوردن ناگهانیشو تعجبشو حس میکنم اما هیچی نمیگه و من بیشتر از قبل
عاشق این تکیه گاه میشم...

آرتان

کلافه سمت گوشیم میرم و جواب میدم... صدای آرشام و که میشنوم عصبی تر میشم:

- سلام غریبه ی آشنا!

- چیکار داری آرشام؟

- میخوام بدونی و باور کنی گذشته تموم شده و رفته... من دیگه حتی سایمم روی
زندگیت نیست... برای اثبات این ادعایم با پرهام تماس گرفتم و با اون اخلاق سگیم
ادرس و گرفتم... نپرس جریانات و از کجا میدونم ... فقط ادرس و یادداشت کن و برو
سراغ زنت!

گیج و متعجب می‌گم:

- باز چه نقشه ای داری تو؟

نیشخند می‌زنه:

- بهتر نیست یکم دیدت و نسبت به من عوض کنی؟

- باور کنم داری تلاش میکنی چیزی و که خودت خراب کردی درست کنی؟

کلافه می‌گه:

- باور کنی یا نه به حال من فرقی نداره... اما به خودت و زندگیت کمک میکنه...
یادداشت کن!

دفترچه تلفن و خودکار و برمی‌دارم... ادرس و ناباور یادداشت میکنم.... و نمیتونم باور
کنم بالاخره برادرم داره برادری میکنه در حقم... باورش سخته...

- برس به زندگیت... بسازش... اون قدر خوشبختش کن که حسرتی توی دل منم نمونه!

- لعنت بهت ارشام!

- وقتی برگشت باهمین شماره تماس بگیر... واست یه خبر دیگه هم دارم... که دیگه مطمئنم اون موقع باور میکنی چشمم دنبال زنت نیست... خدافظ!

خیره ی ادرس تلفن و قطع میکنم... لباس می پوشم و بیرون میرم... سوار ماشین که میشم شماره ی پرهام و میگیرم:

- جانم ارتان!؟

- دلی هنوز اونجاس؟

- اره... بیا... من دارم میرم خونه!

باشه ای میگم و قطع میکنم... به ادرس که میرسم پیاده میشم... دستم سمت زنگ میره و برمیگرده... اون قدر دلتنگم که نمیدونم باید چی کار کنم... زنگ و میزنم... چتد

ثانیه بعد در با تیکی باز میشه... وارد خونه میشم... و می بینمش... مثل همیشه خوشگل و دوست داشتنی... اما رنگ پریدش نگرانم میکنه... جلو میرم...

- کشتیم که!

هق میزنه... دستام و باز میکنم... سرش روی سینم میخوره... و آرامش همه ی دنیا میشه واسه من... محکم میون دستام می گیرمش... روی موهاشو می بوسم:

- دق دادی منو!

- بخشیدی؟

- مگه میشه عشقمو نبخشم؟

دستم و روی شکمش میزارم:

- خوبه پسرم؟

- دلتنگ باباشه!

روی زانو هام میشینم و شکمشو می بوسم:

- باباش دورش بگرده!

- خدا نکنه!

- ارشام که ادرس و داد فکر کردم قراره برم یه ادرس کدایی و توسطش کشته شم!

میخنده:

- دیونه!

بلند میشم...روی مبل می شینم و اونو روی پاهام میشونم:

- ازت عصبیم... خیلی... نباید میرفتی... ولی... حق داشتی...من خیلی تند رفتم!

لبخند میزنه:

- میخواستم یادت بیاد هنوز دوسم داری!

زیرگردنش و می بوسم:

- اره... یادم اومد!

- دلم واست خیلی تنگ شده بود ارتان!

لباشو می بوسم:

- واسه همین نیومدی؟

- این دوری لازم بود!

- پاشو جمع کن بریم خونه... پاشو مردم!

میخنده... بلند میشه... و تازه وقت میکنم خونه رو ببینم!

دل آرام

قبل از رفتنمون با پرهام تماس میگیرم و ازش بابت این چند روز تشکر میکنم... به خونه که میرسیم یه ارامشی زیر پوستم میدوه... ارتان محکم بغلم میکنه... لبمو می بوسه... و من از اینکه باز مثل سابق این طور مهربون و مرد دارمش غرق لذت میشم... اروم میگه:

- خوشحالم برگشتی دل ارام... این خونه بدون تو فرقی با جهنم نداشت!

- یه سوال روی دلم سنگینی میکنه... بپرسم؟

گونه مو نوازش میکنه... هر دو روی کاناپه میشینیم:

- جان؟

- اون حرفات... در مورد بچه از روی عصبانیت بود یا واقعا...

- از عصبانیت بود... من باور دارم هر اتفاقی که افتاده ناخواسته بوده... و تو همیشه به من وفادار بودی!

لبخند میزنم... اروم میگم؛

- ارشام که با پرهام تماس گرفت... گفت...

منتظر نگام میکنه... و عجیب که دیگه با شنیدن اسمش بهم نمی ریزه:

- چی گفت؟

- گفت داره ازدواج میکنه!

چشماش درشت میشه ...

- چیزی خورده بود تو سرش!

- نه گفت من برگشتم خبر بدم تماس بگیره تا نامزدشو ببینیم!

متفکر خیره ی زمین میمونه... و من گوشی شو سمتش میگیرم:

- اگه راست بگه... هممون اروم میشیم!

گوشی و میگیره و شماره ی ارشام و میگیره... صدای ارشام و میشنوم؛

- رفتی دنبالش؟

- تو زن گرفتی؟

ارشام لبخند سردی میزنه:

- قطع کن خودم تماس میگیریم... بگم آماده بشه بیاد ببینیتش!

- از کجا معلوم راست بگی؟

- دروغش نفعی داره واسم؟

و تماس و قطع میکنه... ارتان کلافه پوفی میکشه:

- اصلا نمیتونم بفهمم چی تو سرشه... کی راست میگه کی دروغ!

- از دایی پرس!

- بزار زنگ بزنه بعد با دایی تماس میگیرم... فردا میریم وضعیت و چک میکنیم.. خب؟

لبخند میزنم:

- خب!

بازم بغلم میکنه... محکم... با تمام وجود... گردنش و می بوسم و لب میزنم:

- کاش تموم شه سختیا!

- تموم شد... فردام میگم بیان اتاق بچه رو تکمیل کنن!

- امیرسام!

میخنده:

- من مخلص شما و امیرسامم هستم خانوم!

آرشام

با گندم تماس گرفتم تا زودتر خودشو برسونه... شماره ی دایی و میگیرم و صدای
خسته شو میشنوم:

- جاوید ازت راضی بود منتها از گندم بیشتر!

میخندم:

- جوووون باوا!

- زهرمار!

- میخوام برای تموم شدن شک و توهم ارتان و دلی بگم قراره ازدواج کنم... اگه
پرسیدن بگو درسته!

متعجب میگه؛

- باور کنم فکر اونا افتادی؟

- اره ..باور کن..گفتم قراره با گندم ازدواج کنم!

میخنده... بلند:

- غیر مستقیم مخ و زدی اره؟ انصافا همون به دردت میخوره!

کلافه میگم:

- دایی؟ شوخیه... فرمالیته!

- جدی هم میشه به امید خدا... این جنسی که من از تو میبینم!

میخندم... زنگ و که میزنن میگم:

- من برم فعلا!

- شرت کم!

با خنده گوشتی و قطع میکنم... بلند میشم و در و باز میکنم... گندم وارد خونه میشه...
الحق که لباسا و موهاش با سلیقه انتخاب و درست کرده...

- قراره فقط بگم زنت؟ یا نامزد؟ یا دوست؟ یا چی؟ بعد به کی بگم؟ اخه میدونی خیلی
استرس...

چپ چپ نگاه میکنم... میخنده:

- خیلی حرف زدم؟

- برو بشین!

باشه ای میگه و روی کاناپه جلوی لپتاپ میشینه... موهاش و پشت گوشش میده...
لباسش زیادی جذبه و رو مخمه... ولی کنارش میشینم...

- میخوام با ارتان تماس بگیرم... زنشم پیششه... دل ارام!

- خب من چی بگم؟

- تو هیچی نگو... فقط سلام و احوال پرسی... اگه در مورد خانوادت پرسیدن میگی
ایرانن... اینجا اومدی برای تحصیل... قبلا هم ازدواج کردی و جدا شدی... و ما این مدت
بهم علاقمند شدیم... حله؟

خیره نگام میکنه... با شیطنت میخنده:

-حله!

تماس میگیرم و تماس که وصل میشه اول چهره ارتان و می بینم... بعد دل ارام میاد و
کنارش میشینه... سعی میکنم به این تصویر دو نفره بی تفاوت باشم:

- سلام عرض شد!

گندمم سلام میکنه... هر دو ناباور نگاش میکنن... ارتان میگه:

- خب معرفی کن!

دستمو دور کمر گندم قفل میکنم:

- خانم گندم ... نامزد بنده!

گندم خیره ی نیم رخم مات میمونه... پهلوش و کلافه فشار میدم... آخ ضعیفی میگه و
به خودش میاد:

- سلام داداش آرتان... سلام دل ارام جون!

مخم هنگ میکنم.. سمتش برمیگردم... این زبونش اخر سرشو به باد میده... آرتان لبخند
کمرنگی میزنه:

- سلام خانم گندم... احوال شما؟

دل ارامم جوابش و میده:

- سلام عزیزم!

گندم مات دل ارام مونده... شاید داره قصه مون و مرور میکنه:

- چقدر شما نازی دل ارام جون!

اروم لب میزنم:

- زبونتو موش بخوره!

میخنده... دل ارام اروم میگه:

- تو که از من نازتری عزیزم!

ارتان جدی میگه:

- خانوادتم اونجاس؟

گندم محترمانه میگه:

- نه... ایرانن... همون تهران... اگه بخواید ادرس مون و میدم... من اومدم اینجا تحصیل...
با برادرم اومدم!

- چه طوری آشنا شدید؟

- من مستاجر عمو فریدون... یعنی دایی شمام... واحدامون با ارشام روبه روی هم... کم
کم بهم علاقمند شدیم!

ارتان نگام میکنه:

- به خانواده ها گفتید؟

- شاید برگردیم ایران و بگیم... اما فعلا نه... فعلا هم من کار دارم هم گندم درس...
شاید بچتون دنیا اومد اومدیم...!

- بسیار خب... مبارک!

میفهمم که باور نکرده...

- ممنون... دیگه مثل ادم زندگی کنید!

گندم و به خودم فشار میدم و میگم:

- منم دارم زندگی میکنم!

تپش قلب تند گندم و میشنوم... دل ارام لبخند میزنه..

- خوشبخت باشید!

و چیزی درونم میشکته:

- همچنین... خدافظ!

قطع که میکنم گندم و کلافه رها میکنم... موهام و چنگ میزنم... گندم اروم میگه:

- الان که زنگ میزنن از عمو میپرسن!

- هماهنگ کردم!

نگاش میکنم:

- دایی گفت جاوید صداتو پسندیده!

میخنده:

- پس منم باهات میام!

- بفرما تو... دم در بده!

دست جلو میاره و موهام و بهم میریزه... با خنده بلند میشه:

- من قهوه میخورم تو چی؟

- نه انگار واقعا اومدی تو!

بلند میخنده...

- دیونه ای بخدا... بیا شوهر عزیزم... بیا قهوه!

- زهرمار!

دل آرام

همراه آرتان مطب رفتیم و از حال بچه مطمئن شدیم... دکتر گفت باید شرایط روحی بهتری داشته باشم و توی آرامش بیشتری باشم...

واسم سونو و آزمایش نوشت... اما خودم میدونم که توی بارداری توی بدترین شرایط بودم... پر از استرس... اضطراب... آشوب... حال بد...

اما باز امیدوارم بتونم این چند ماه و پشت سر بگذرونم... به خونه ی مامان که میرسیم مامان با یه دلتنگی و بغض خاصی بغلم میکنه... آرتان گفته بود که چقدر نگران شده بودند...

بابا هم پیشونیم و می بوسه... مامان کلاه شال گردنی که برای امیرسام بافته رو واسم میاره و ما چقدر ذوق میکنیم...

شکم کم کم داره بالا میاد... بعد از صرف ناهار و کمی گپ زدن به خونه ی عمو میریم... خیال اونا رو هم از خودمون راحت میکنیم... فکر میکنم ارتان قضیه ی ازدواج ارشام و بگه اما سکوت میکنه... نمیدونم شاید هنوز خودش باور نکرده...

اما وقتی به دایی زنگ زدیم و تایید کرد من یکی یه حس آرامشی توی وجودم اومد... حقشه بعد این همه مصیبت به خوشبختی برسه... به دختری که عاشقشه... ازش کینه نداره...

زودتر به خونه برمیگردیم تا ارتان خبر بده بیان کاغذ دیواری اتاق امیرسام و تکمیل کنن... منم روی تخت دراز میکشم تا کمرم اروم بگیره... دستم و روی شکم میزارم... لبخند میزنم:

- به آرامش رسیدیم... باور میکنی امیرسام؟ حالا دیگه تو هم اروم باش... لحظه شماری میکنم واسه گرفتن دستای کوچولوت... واسه بوییدن... بوسیدن... بغل کردن... عاشقتم پسر خوشگلم... عاشقتم!

ارتان وارد اتاق میشه و در و میبندد:

- اومدن... با کی حرف میزنی خل شدی؟

میخندم:

- با امیر سام...داشتم میگفتم چقدر عاشقشم!

- این جمله فقط باید به من گفته بشه خانوم!

- حسودی ممنوع!

پیشونیم و با خنده می بوسه:

- یادم بنداز واسه سونو وقت بگیرم... بعدم بریم سرویس خواب امیر و بگیریم!

با ناز میگم:

- چشم آقامون!

- اقاتون دورت بگرده؟

میخندم:

- خدا نکنه دیونه!

نفس عمیقی میکشه و میگه:

- مامانم پیرشده دلی... از بس قصه خورد حرص خورد... حالام که نگران ارشام و تنهاییشه!

- چرا بهش نگفتی نامزد کرده؟

- فکر میکنی خوشحال میشه؟ بدون اجازش... بدون مشورتش... حتی بی خبر رفته نامزد کرده... از دایی بعید بود... لااقل یه زنگ میزدن به مامان بابا...

غمگین میگم:

- تو که میدونی رابطه شون خوب نیست!

- اره ولی... امیدوارم تموم شه این کینه و ناراحتیا... دیروز بعد مدت ها دلم میخواست بغلش کنم و بگم مبارک داداش... ولی....

دستام و گردنش میندازم:

- من بمیرم واسه دل مهربونت!

- خدا نکنه ... تو واسه من فقط زندگی کن... با همین لبخند خوشگلت... تلخیارو بریز دور!

- چشم!

بلند میشه و دستی به موهاش جلوی آینه میکشه و میگه:

- من برم ببینم کاری ندارن... تو هم یکم بخواب!

- باشه!

- چیزی میخوری بیارم؟

دراز میکشم و میگم:

- نه عزیزم!

- بخواب قربونت برم!

بیرون میره و در و میبنده... و من فکر میکنم فاصله ی خوشبختی و بدبختی خیلی کم
و ناچیز... خیلی... اگه توی زندگی فقط به عقل خودمون جلو نریم... با عرو و
خودخواهی فکر نکنیم بهترین تصمیمارو میگیریم... با فکر اینکه بهتر از این تصمیم
وجود نداره جلو نریم... نخوایم تنهایی یه سریا مشکلات که احتیاج به همراهی داره رو
حل کنیم... کمتر حماقت کنیم... دروغ بگیم... و به اسم عشق پنهون کاری کنیم... قطعاً
خوشبختی مون موندگارتره...!

انقدر فکر میکنم که نمیدونم کی خوابم میبره ...

با حس نوازش موهام بیدار میشم اما چشمام رو باز نمیکنم ... دلم میخواد نوازشاش
ادامه داشته باشه ...

دستشو تو موهام میکشه و دلم ضعف میره براش ...

دستشو پایین میاره و رو کمرم میکشه ...

نفساش که به صورتم میخوره به سختی خودمو کنترل میکنم که پلکام باز نشن ...

دستش و میاره دورم و انگشتاش رو روی شکمم حرکت میده که قلقلکم میاد و نمیتونم بیشتر خودمو کنترل کنم...

لبام کش میاد که بیشتر تو بغلش فشارم میده :

- بیداری و صدات در نمیاد؟

چیزی نمیگم... چشامو باز میکنم و فقط نگاهش میکنم ...

با شیطونی چشمک میزنه و میگه :

- عه اینجوریاس ؟

به لباش زل میزنم و لب میزنم :

- دوستت دارم ...

با حس لباش رو لبام دستمو تو موهایش میبرم و همراهیش میکنم ...

چقدر حس خوبیه ... کاش دیگه همه چی خوب بمونه ...

با حس تگون خوردن بچه دست از همراهیش میکشم و آرتانم انگار متوجه شده با
لبخند نگاهم میکنه لب میزنه :

- باباش قربونش بره...

با خنده نگاهش میکنم که پایین میره و لباس و روی شکمم میزاره :

- بابایی نمیبینی ما کار داریم الان وقت شیطنیه ؟

بلند میخندم و دستم و رو دستش میزارم :

- چقدر خوشبختم که دارمتون ...

- منم خوشبختم منتها از همین الان باید این بچه رو ادبش کنم که وسط عملیات
مزاحم نشه ...

قهقهه میزنم :

- ولی فکر کنم باید تو رو تربیت کنم که به بچه حسودی نکنی ...

با اخم ساختگی نگاهم میکنه :

- راستی یادت باشه شیر خشکم بخریم

با تعجب نگاهش میکنم :

- شیر خشک چرا ؟ خودم هستم دیگه ...

با همون اخم ادامه میده :

- نه دیگه متاسفم من سهممو با کسی تقسیم نمیکنم ...

گنگ نگاهش میکنم و با فهمیدن منظورش هینی میکشم و چشم غره ای نثارش

میکنم که بلند میخنده ..

چقدر دلم برای صدای خنده هاش تنگ شده بود...

گندم

نمیدونم چمه... چه مرگم شده... اما اگه یه روز ارشام و نبینم... صداشو نشنوم... خنده
هاش.. چشمای خالی و سردش... ونبینم.. کلافم....

انگار یه چیزی گم کردم... و من تا به حال این حسارو تجربه نکردم.. حتی کنار لیام...

ظرفای بستنی و توی سینی میزارم و از خونه بیرون میرم... ساعت ۹ شب و تنهایی و
سکوت شب و دلتنگی من و خسته کرده...

زنگ خونه شو که میزنم با تاخیر در و باز میکنه... موهاش آشفته.. چشماش سرخ...
تعادل نداره...

- بله؟

حالتاش مثل لیام شده وقتی الکل میخورد...

نگران نگاش میکنم:

- بستنی اوردم.... خوبی؟

بی حرف دستی به پیشونیش میکشه و عقب میره... تلو تلو میخوره... به خوبی بوی الکل
تشیخص میدم...

سینی و روی کانتر میزارم و در و میبندم... روی کاناپه میشینه و چشماشو میبنده...

جلو میرم:

-آرشام؟

خمار نگام میکنه:

- دل آر...ام!

حالش خوب نیست... باز فکر گذشته و دل ارام درگیرش کرده... تو حال خودش
نیست...

کنارش میشینم:

- برو یه دوش بگیر بهتر میشی... واسه چی از این زهرمارا خوردی؟

گوشاشو میگیره:

- صدای جیغاش نمیره!

بغض کرده نگاش میکنم... دستشو میگیرم:

- میخوای بخوابی؟

از داغی دستش جا میخورم... نگران میگم:

- میخوای بریم بیمارستان؟

- خوب میشم!

دستمو لای موهاش میکشم... چشم میبندم... نمیدونم چرا یه سری فکر چرت میاد
سراغم...

فکر میکنم برای شکل گرفتن این رابطه... اثبات علاقم... و بهتر شدن ارشام و دل
کندنش از دل ارام... بهترین کار اینه که حالا که توی مستی و پرتی بهش بگم چقدر
دوسش دارم...

- آرشام؟

- هوم!

- میخوام یه چیزی بهت بگم!

کلافه میگه:

- گندم برو عقب... حالم خوش نیست... دست نزن به من... برو بیرون!

- من فکر کنم عاشقت شدم!

چشماشو باز میکنه... مات نگام میکنه... و من میخندم

- گفتنش خجالت نداره ولی.. چشمات همش حس بد میده!

- پاشو برو خونت!

دستمو تا گردنش پیش میبرم... نچ کلافه ای میگه:

- نکن میگم!

دستمو تا گردنش پیش میبرم... نچ کلافه ای میگه:

- نکن میگم!

- من تنهام.. تو هم تنهایی... پر فکرای ممنوعه و بی ربط... میشه بهم آرامش بدیم...
بخدا دوستت دارم!

- پشیمون میشی گفتم پاشو برو!

محکم میگم:

- تا آخرش هستم... چیزی واسه از دست دادن ندارم... دلم میخواد امروز حالتو خوب کنم!

داد میزنه:

- من تو حال خودم نیستم میگم برو!

- دل ارام تموم شده ارشام... چرا نمیخوای به رابطه ی دیگه ای فکر کنی؟

- رابطه و دختر دیگه ای واسم معنی نداره!

دستم روی سینهش سر میخوره:

- عشق نه... دوست داشتن و امتحان کن... نگام کن!

چشمای مست و خمارش روی چشمام میشینه..نگاش روی لبام میمونه...

میدونم تو حال خودش نیست که اگه بود مینداختم بیرون...

دستام و میگیره و من روی تنش میکشه... ضربان سرسام اور قلبمون تنها سمفونی
خونس... لباس که روی لبام میزاره میفهمم نتونسته با مستی که داشته به میل
جنسیش غلبه کنه...

چشم می بندم... و به جرات میگم اولین رابطه ای که با جون و دل میخوامش...
اولین الکلی که بوش اذیتم نمیکنه...

موهامو چنگ میزنه.. لبمو گاز میگیره... آخ ضعیفی میگم و میفهمم حتی توی رابطم
خشن... منم می بوسمش... شاید بعد از این مستی دیگه حتی نگام نکنه...

شاید همه ی اینا از سر مستی و نفهمی باشه ولی... حالا که لباس روی لبامه میفهمم
من واقعا این مرد مغرور و محکم شدم... گردنم و گاز میگیره...

دکمه های لباسم و که باز میکنم لبخند میزنم...

نگام خیره ب بستنیا که حالا آب شده میمونه و خودم و به دستش می سپارم!

اون قدر عصبی که دارم از ترس سخته میکنم.... حتی فکرشو نمیکردم مستیش که
بپره... رابطش که تموم شه... این قدر عصبی شه... جلو میاد... عقب میرم... داد میزنه:

- تو خیلی گوه خوردی موندی اینجا... اخه الاغ... من تو حال خودم نبودم تو که بودی!

- آرشام...

- ارشام و زهرمار... ارشام و درد... مگه تو هرزه ای بیشعور؟

اشکام میریزه:

- نه... من قبلش بهت گفتم که... دوست دارم!

به دیوار می چسبم... مقابلم می ایسته و گیج نگام میکنه...

- اون وقت من چی گفتم؟

- تو حال خودت نبودی... گفتمی برم!

چونمو محکم میگیره:

- ولی نرفتی...نرفتی و گوه زدی به همه چی!

- چیشده مگه؟ من بهت ابراز علاقه کردم... تو هم رابطه برقرار کردی... من باید شاکی باشم که نیستم... ارشام... از من خوشت نمیاد؟

کلافه میگه:

- وای گندم!

- عشق نه... میدونم که شاید دیگه هیچ وقت عاشق نشی... یه دوست داشتن معمولی... بهم فرصت بده... شاید بتونم علاقمندت کنم... بهت آرامش بدم!

- کار امشبست احمقانه بود... حماقت محض!

سرمو زیر میندازم:

- میخواستم ارومت کنم... من هرزه نیستم... فقط نمیدونم چرا این قدر دوست دارم!

- این همه از گذشتم گفتم...از متجاوز بودنم.. حبس و اعدام... تو خل شدی؟

- گذشته ها... گذشته.. میشه از یه جایی به بعد خوب زندگی کرد!

کلافه میگه:

- برو!

ناامید نگاش میکنم:

- رفاقتمون و لااقل بهم زن... من فرداشب باهات رستوران میام!

- میزنم ناقصت میکنم... من ادم نیستم... همه ی فکرم دختری که نتونستم داشته باشمش... دختر دیگه ای هم نمیخوام...

کسی بیاد تو زندگیم فقط ازارش میدم!

- ازارم بده... من اون قدر قدرت دارم که...

- هوف گندم... برو داری روی سگم و بالا میاری!

سرمو زیر میندازم و سمت درمیرم...

شاید زود باشه واسه ناامیدی...

من میتونم این مرد و برای خودم کنم...

حتی اگه علاقه کم رنگ باشه!

گندم

- خوب گوشاتو وا کن... فکر نکن خبر ندارم داری چه گوهی میخوری... یا نمیدونم چه گشت و گذار و بریز بیاشی با اون مرتیکه داری!

کلافه میگم:

- لیام اینا به تو ربطی نداره... چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا ولم نمیکنی؟ چرا گم نمیشی؟

- یا با پای خودت از زندگی اون گوسفند میای بیرون و برمیگردی سر زندگیت یا
پشیمونت میکنم... میدونی که میتونم گندم!

عصبی قدم میزنم و تلفن و به گوش دیگم می چسبونم:

- من هر کار دلم بخواد میکنم... توروهم از زندگیم انداختم بیرون... یادت نره!

میخنده... عصبی... هیستریک:

- بلایی سرت میارم که یادت نره با کی طرفی و چیا گفتی... گچ دستو باز کردی نه؟

- ازت بیزارم لیام... بد بیزارم!

گوشی و قطع میکنم و اشکام و پاک میکنم...

ارشام از دیشب و اون اتفاق دیگه سراغم نیومده ... حتی رستورانم نبردم... یه حس
شکست و تحقیر شدن دارم... از کاری که کردم پشیمونم...

کاش دیشب اصلاً نمیرفتم پیشش... شماره شو میگیرم و چند تا بوق که میخوره رد
تماس میزنه... بغضم و قورت میدم و روی کاناپه دراز میکشم... ساعت ۱۲ از رستوران
برمیگرده و الان ساعت یازده و نیم...

ترس و دلشوره ی بدی توی وجودمه که دلیلشو نمیدونم... فقط میدونم من خیلی
اتفاقی عاشق ارشام شدم... شاید وقتی فهمیدم متجاوز گر... ازش بدم اومد... اما وقتی
قصه شو شنیدم... که بخاطر عشقش همه کار کرده... دلم رفت واسش...

با زندگی دل ارام و شوهرشم کنار اومده پس چرا نمیخواد از شر تنهاییش خلاص شه؟
صدای بسته شدن در اسانسور که میشنوم بلند میشم و در و باز میکنم

- ارشام؟

خسته و کلافه سمتم برمیگرده:

- خستم گندم!

مقابلش جلوی در ورودی خورش می ایستم:

- نمیخوام خودم و تحمیل کنم بهت.. من و نمیخواهی اوکی... ولی چرا اینجوری میکنی؟
قهر چرا میکنی؟

- چون کار احمقانه ای کردی.. چون دلم میخواد با همین دستام خفت کنم!

- من نخواستم که... خودت...

داد میزنه:

- من خر مست بودم... خر بودم... تو چرا نداشتی بری؟

- زورم نرسید بهت!

نیشخند میزنه...

- برو کنار!

- لیام زنگ زد... تهدیدم کرد... گفت یه بلایی سرم میاره...

عصبی میگه:

- برگرد ایران!

- بیا با هم برگردیم...!

- من ایران کاری ندارم..این قدر رو مخ من نرو!

گوشیش که زنگ میخوره بازومو میکشه و عقب هلم میده... در و باز میکنه و وارد خونه
میشه!

آرشام

گوشیم و جواب میدم و با شنیدن صدای پر بغض پریا کلافه نفس مو فوت میکنم:

- آرشام؟

- بله؟

- واقعا نامزد کردی؟

دستمو توی پیشونیم میزنم... روی مبل میشینم:

- خب را چه جوری میرسه لعنتیا؟

- فقط بگو... حقیقت داره؟

بی حوصله و سردمیگم؛

- حقیقت داشته باشه یا نداشته باشه فرقی به حالتو نمیکنه!

- این قدر بی رحم و نامردی؟

عصبی میگم:

- مگه من قولی دادم به تو؟

- ولی بهت گفتم منتظرت میمونم... من دارم تو اتاقت نفس میکشم تا برگردی بعد تو...

- تو بیجا کردی... از اول گفتم زندگیتو بکن... ول کن منو...!

با بغض میگه:

- بگو کیه... اسمش چیه؟

- اسمش گندم... کسی که این اطلاعات و داده اسمشو نگفته؟

- پس حقیقت داره!

بلند میشم و وارد اشپزخونه میشم... بطری اب و برمیدارم و یه نفس سر میکشم...واسه ناامید کردنش میگم:

- اره!

بغضش میشکنه:

- باورم نمیشه... چه طوری این قدر زود دختری دلتو برد و من این همه سال نتونستم؟

- پری تمومش کن!

- چی کم داشتم؟

بطری روی کانتر میزنم:

- کدوم خری اینارو رسونده ب تو؟

- بالاخره که میفهمیدم... عکسشو واسم بفرست... خیلی دوس دارم ببینم چی داره که عاشق شدید!

- من عاشق نشدم .. تا ابدم نمیشه... خونمو زودتر خالی کن... خدافظ!

گوشی و عصبی قطع میکنم... از کار گندم... حرفاش... حسش عصبی و کلافم.... اما منکر یه چیزی نمیتونم بشم... اون شب کنارش... با وجود نوازش و حرفاش... با اون رابطه ای که پر از حس خوب بود... خیلی زود اروم شدم... اما میدونم من نمیتونم بعد دل ارام عاشق شم... دوست داشتن و نمیدونم!

خودم از این تنهایی خستم... کلافم... وارد اتاق میشم و روی تخت دراز میکشم... صدای پیام تلفن همراهم میرسه... گندم فرستاده:

- مهم نیست که از بعد از اون شب و اون اتفاق در مورد چه فکرای می کنی... اما خود خدا شاهده که من فقط به علاقم فکر کردم و حال خوبت...

حالا اگه از نظرت یه ادم هرزم... که تو بغل هر مردی میره و شب شو صبح میکنه.. حتما لیاقتم همین افکار.. ولی بدون من واسه دلم... واسه قلبم... واسه خواسته هام میجنگم...

هیچ وقتم نمیگم چون زنم پس این کار و حرف و رفتار واسم زشته... نمیخوامم به زور خودم و بهت تحمیل کنم... ولی بدون... اون شب تو بغلت بهشت و آرامش و تجربه کردم... خوب بخوابی!

چشمام و با درد می بندم ... کلافه تایپ میکنم:

- من فکر بدی در موردت نکردم... اما کارتم درست نبود!

آرشام

اماده میشم تا زودتر برم سرکار... خستم... بی حوصلم... عصبیم... کار مدلینگم اعصاب و حوصله میخواد که ندارم... رستوران عمو جاوید ولی جای دنج و ارومیه... از دیشب دیگه

خبری از گندم نیست... عجیب که تا الانم نیومده اینجا به هر بهونه ای... در و باز میکنم و بیرون میرم... ولی با دیدن در باز خونه ی گندم اخمام تو هم میره...

- گندم؟

جلو میرم.. ضربه ای به در میزنم :

- گندم خونه ای؟

سرکی میکشم اما با دیدن اوضاع خونه نفس تو سینم حبس میشه... همه چی بهم ریخته... مبلا... ظرفا... میزا...

- گندم؟ کجایی؟ صدامو میشنوی؟

سمت اتاقا میرم اما خبری نیست... تک تک اتاقا... دستشویی... حموم و میگردم ولی نیست... با دیدن قطره ی خون روی زمین نفس مو کلافه فوت میکنم و صداش تو گوشم می پیچه:

- لیام زنگ زد... تهدیدم کرد... گفت یه بلایی سرم میاره...

با سرعت گوشیم و از جیبم بیرون میاره.. شمارشو میگیرم اما خاموش... شماره لیام و میگیرم اون لعنتیم خاموش... قدم میزنم و فکر میکنم باید چه غلطی کنم... از خونش بیرون میام و در و میبندم... عصبی وارد خونه میشم... چنگی به موهام میزنه ... کلافه و نگران روی مبل سقوط میکنم... تا شب هیچ خبری از گندم و لیام نمیشه... میخوام به پلیس خبر بدم که گوشیم زنگ میخوره.. با دیدن شماره ی لیام جواب میدم:

- گندم کجاست؟

میخنده... بلند..

- چه بی قرار... چه عاشق... چه سینه چاک!

- خفه شو... گفتم گندم کو؟

- بیا گوش بده صداشو!

صدای جیغ گندم توی گوشم می پیچه... چشمام و با درد میبندم.... گندم ناله میکنه:

- ارشام به حرفاش گوش نده... قطع کن... من خودم بلام چه طوری خلاص شم!

صدای لیام و میشنوم:

- گفته بودم زهرمو میریزم بهتون... با پای خودت میای یا توروهم شبونه ببرم؟

- چی تو سرته مریض؟

- گفته بودم جدانشه... گفتم بود از زندگیم بکش بیرون... بیا تا دوتاتون و با هم به جهنم
واصل کنم!

گندم جیغ میکشه:

- نیا... ارشام نیا!

- ادرس!

- تنها میای.. به کسی خبر نمیدی... دست از پاخطا کنی به فنا میریدی!

کلافه میگم:

- بنال!

- ببین بخاطر گندم تا کجاها که خطر نمیکنی... براوو... افرین...یه ماشین میفرستم
دنبالت... کسی اون اطراف ببینم اینجا گندم بد میمیره!

قطع میکنه... خیلی زود شماره ی دایی و میگیرم جواب ک میده میگم:

- بدون سوال و جواب همین حالا با ماشینت بیا دایی... همین حالا... وایسا چند متر
بالتر از ساختمون... زیر صندلی پنهون شو... یه ماشین میاد دنبالم... ی جوری ک
نفهمه تعقیب میکنی.. من و که بردن تو... بیشتر از یک ساعت کشید پلیس خبر میکنی!

- چته چیشده؟ چه خبره؟

- فقط بیا... گندم و لیام دزدیده... میخوام برم... فقط بیا دایی!

ای وایی میگه و با گفتن باشه قطع میکنه!

گندم

مچ دستام از طنابی که محکم دورش بسته شده میسوزه... توی یه زیرزمین نمورم...
حس میکنم همون انبارش که خارج از شهر باشه... گوشه ی لبم پاره شده و خون ریزی
داره... پاهامم بسته و حس میکنم خشک شدم... نمیدونم اوج بدبختی از نظر ادما
کجاست اما به نظر من اوج بدبختی این نقطه ای هست که منم...

تازه داشتم دل می بستم... میخواستم ارشام و به خودم علاقمند کنم... میخواستم اون و
از این دیواری که دور خودش کشیده خلاص کنم... ولی نشد...

در اهنی باز میشه و لیام وارد اتاقک میشه... چاقوی توی دستش لرزش بدنم و بیشتر
میکنه:

- چی از جونم میخوای؟

- فقط میخوام کنار هم .. با اون پسره ی اشغال ناموس دزد بمیرید... یه مرگ باشکوه...
یه چاقو میزنم که فقط ناکار شید ولی از خون ریزی بمیرید!

داد میزنم و لبم اتیش میگیره:

- اون گناهی نداره عوضی... هیچ رابطه ای نداره باهام!

میخنده:

- خفه شو ... فقط بگو چه طوری قاب تو دزدید.. تا کجای رابطه پیش رفتید؟

- تو یه دیونه ی ... یه مریض روانی.. یه..

محکم توی دهنم میزنه... از درد جیغ میزنم... موهامو توی مشتش میگیره:

- فقط به سوالایی که میپرسم جواب بده... حرف اضافه زن!

- دست از سرم بردار... حالم ازت بهم میخوره... گمشو...!

میخواد باز بزنه که گوشیش زنگ میخوره... عقب میره و خیره ی من جواب میده:

- اوردیتش؟ خوبه... چشماشو باز نکنید... همینجوری بیارش!

قطع میکنه... نگام میکنه... میخنده؛

- عاشق سینه چاک ناموس دزدت تشریف آورد!

زار میزنم... در اهنی باز میشه... ارشام با چشم بند مشکی و دستایی که از پشت بستن
وارد میشه... دلم اتیش میگیره که بخاطر من توی این وضعیت... لیام جلو میره:

- به به... شادامادا!

ارشام اما همون قدر محکم میگه:

- دست کثیف تو بکش!

لیام عصبی موهاشو و توی مشت میگیره و سرشو سمت بالا میکشه.. اون دوتا محافظ
بیرون میره... چهره ی ارشام ذره ای از درد یا ترس تغییر نمیکنه:

- دست من کثیف یا تو متجاوزگر اعدامی؟

زار میزنم:

- ولش کن!

هولش میدہ سمتم... ارشام درست کنار من زمین میخورہ... اروم میگہ:

- خوبی تو؟

- چرا اومدی؟ چرا؟

لیام داد میزنہ:

- تو چہ طوری از یہ معتاد متنفر شدی ولی عاشق یہ متجاوزگر اعدامی شدی؟

داد میزنم:

- ذات مہمہ... ہر چقدر اشتباہ کنی ذات اگہ پاک باشہ برمیگردی... ارشام برگشتہ... !

میخنہ... بلند... چندش اور... سمت ارشام میاد و چشم بند و از چشماش میکشہ... نور چشماش و اذیت میکنہ... نگام میکنہ... با دیدن زخم لب و بالای ابروم عصبی سمت لیام برمیگرده:

- حروم زاده ی بی شرف!

- کلا عادت داری عاشق زن شوهردار شی نه؟

گندم

ارشام داد میزنه:

- خفه شو بابا.. چهار تا اخبار از اون ور رسوندن دستت فکر نکن خیلی شاخی... نه
گوساله.. تو باقالیایی... انقد زنم زنم نکن... از وقتی من پا گذاشتم تو اون ساختمون
رابطه ی حسنه و عاشقونتون رو شد واسه من... بعدشم که جای عشق نفرت میچکید از
چشاش... اگه من متجاوزگرم تو که قاتلی بدبخت !

- تو دیگه زرای اون کره خر و دیکته نکن... هر خری مواد میکشه و میمیره تقصیر خود
خرشه!

ارشام نیشخند میزنه:

- نه ديگه تقصير اون بي پدر و مادري كه بار اول مواد داد دستش!

ليام محكم با پا توي شكمش ميكوبه و ميگه:

- مثل ادم حرف بزن... تو گوه خوردی با زن من ريختی رو هم خرس کردی جداسه!

ارشام از درد توي خودش جمع ميشه و ميگه:

- اخه احمق من کی و کجا رسيدم اين همه کار کنم متوهم؟ اگه خیلی شاخ و
قدرتمندی اين دستای من و باز کن برابر بجنگيم هان؟

- من قصد جنگ ندارم... فقط مرگ... ميتونيد خودتون انتخاب كنيد چه جوري
بميريد... وقت واسه فكر داريد!

بيرون ميريه و در و ميبندم... با گريه ارشام و نگاه ميكنم:

- چرا اومدی لعنتی؟ بلایی سرت بياره من چه کار کنم؟

- ببين چی کار کرده با اين لبها!

با چشمای گشاد شده نگاش میکنم... میخندم:

- تو همه شرایطی پررو و خون سردی نه؟

اروم میگه:

- نترس...نیم مین دیگه پلیسا میان!

- چه جوری؟

- دایی!

میخندم؛

- عاشقتونم!

- نه بابا؟

میخندم و لبم بیشتر میسوزه... اروم میگم:

- بخاطر من اومدی؟

به دیوار پشت سرش تکیه میده و میخنده:

- دنبال چی هستی تو بچه؟

- یه عشق... یه مرد... یه خوشبختی کوچیک!

تلخ میخنده؛

- گشتم نبود نگرد نیست!

جلو میرم... پیشونیم و روی زانوش میزارم:

- نگات که میکنم یه چیزی توی وجودم موج میزنه... این حسارو هیچ وقت نداشتم!

- ذات من پاک؟ ببینمت!

سر بلند میکنم و با چشمای اشکی نگاش میکنم:

- هست که همیشه پشت من بودی... هست که زندگی دلی و درست کردی... به بچش
رحم کردی... تو اگه یه روز یه کاری کردی چون راه دیگه نداشتی... چشمتو عشق کور
کرده بود!

- فعلا که تو کور شدی!

میخندم؛

- از مردونگیت خوشم میاد... محکمی... مثل کوه... هیچ جوهره فرو نمیریزی!

- مخلصیم!

ارشام

خیره نگاش میکنم... میخنده:

- میشه همینجا ازت بله بگیرم؟

- خل شدی گندم؟

- نمیگم عاشقم شو... همین دوست داشتن معمولی بسه!

میخندم:

- حالا کی گفت من دوست دادم خودت و تحویل میگیری؟

- دوستم داری که بخاطرم خطر کردی اومدی!

کلافه میگم:

- هر کسی بود می اومدم... چرند نگو!

- باشه ولی کاری میکنم خودت اعتراف کنی!

میخندم:

- اره حتما تلاش تو بکن!

در باز میشه و لیام با اسلحه ی توی دستش میاد... گندم بیشتر از ترس خودش و بهم می چسبونه.... لیام میخنده:

- خب انتخاب کردید؟ چاقو... اسلحه... زهر... گاز... چه طوری؟

پر از نفرت نگاش میکنم:

- مردن ما چیزی از حقیر بودن کم نمیکنه!

گندم التماس میکنه:

- عصبیش نکن تورو خدا!

جلو میاد... مقابلم رو پاهاش میشینه:

- خیلی دوشش داری هوم؟

- به تو ذره ای ارتباط نداره!

- نه دیگه... میخوام بفهمی من چرند نمیگم... اینو میخوای که اینجایی!

اسلحه رو روی بازوی گندم میزاره:

- دوشش داری یا نه؟

- اون اسلحه رو بکش بی شرف!

- جواب بده .. غرور و بزار کنار... وگرنه میزنم!

گندم خیره و نفس نفس زنان نگام میکنه.. اشک توی چشماش میجوشه... مات و کلافه
نگاش میکنم... حسمو نمیفهمم ... لیام میگه:

- خیلی خب... اگه علاقه ای نیست که میزنم... تو هم اصلا انگار نه انگار!

- تو واقعا مریضی!

ماشه رو میکشه... بلند میشه.. اسلحه رو سمت دست راستش میگیره:

- اول دست راست... بعد دست چپ... همینطوری جلو میرم!

گندم چشم میبنده.. حق میزنه.. لیام میخواد شلیک کنه که بی اختیار داد میزنم:

- دوش دارم... بکش دست کثیف تو!

گندم مات نگام میکنه... لیام پر خشم شلیک میکنه... گندم جیغ میزنه و گلوله کتفش و خراش میده:

- حیوون... بی همه چیز اشغال!

گندم از درد به خودش می پیچه و لیام دست دیگش و نشونه میره... بلند میشم و با پا تو شکمش میزنم... در باز میشه و دو تا از محافظا بازو هامو میگیرن... عقب میبرن... لیام با درد صاف می ایسته و میگه:

- التماس کن نزنمش... زود باش!

این پلیسایس کجان:

- بیا من و بزنی... مردی بیا جلو!

- نشد... گفتم التماس کن...!

یکی از محافظا پشت زانوم میزنه... با زانو زمین میخورم... داد میزنم:

- زن... زنش...

سخت میگم:

- خواهش میکنم دیگه زن لیام!

میخنده... با لذت... دیدن درد کشیدن گندم قلبمو درد میاره... نمیدونم چمه... لیام
میخنده:

- نه خوشم اومد... التماس میکنی سرش!

سمت گندم برمیگرده:

- دیدی میگم میخوات... باور کردی؟

ارشام

جلو میاد... اسلحه رو روی پیشونیم میزاره... چشمامو میبندم:

- خب گندم خانوم... حالا تو ثابت کن بهش حس نداری!

گندم جیغ میزنه:

- تورو هر چی میپرستی لیام... ولش کن... اون بی گناهی... بخدا اون نگفت ازت جدا شم... بخدا اون دوسم نداشت... وقتی زنت بودم هیچی بین ما نبود... قبل اومدن ارشام من میگفتم طلاق!

اسلحه رو بیشتر فشار میده:

- اره... ولی نه با جدیت... از سر عصبانیت... اینو میزنم و تو اگه هیچی نگي یعنی حسی نداری!

- گوربابای حس من... اون ادمه..میفهمی؟ چه گناهی کرده که بمیره؟

عصبی میگم:

- گندم... ولش کن!

گندم خودشو جلو میکشه... از دستش خون میره... پای لیام و میگیره:

- اره من عاشقش شدم... خیالت راحت شد؟

گیج نگاش میکنم .. زار میزنه:

- ولی به روح گرشا بعد از طلاق بود این حس... من خیانت نکردم... بیا خودمو بزن..
بکش.. فقط کاری به اون نداشته باش!

نفس توی سینم حبس شده... باور نمیکنم این گندم که اینطور به خاطر من التماس میکنه... لیام میخواد ماشه رو بکشه که در باز میشه و پلیسا میریزن توی اتاقک.. اسلحه رو سمت لیام نشونه میرن ...دو تا از مامورا دو تا دست لیام و پشت سرش میبره و اسلحه از دستش می افته... وقتی بیرون می برنش نفس مو فوت میکنم...
دایی که نگران و ترسیده نگامون میکنه... سمتمون میاد... دستای گندم و باز میکنه... یکی از مامورا امبولانس خبر میکنه... دایی دستام و باز میکنه و میگه:

- فقط دنبال دردسری تو!

بلند میشم و سمت گندم میرم... سرشو روی دستم میزارم:

- اروم اروم نفس بکش تا امبولانس بیاد خب؟

- تشنمه!

مامورا لیام و محافظارو میبرن... خون کنار لبشو پاک میکنم:

- تحمل کن... باشه؟

- واقعا دوسم داری؟

میخندم؛

- از اب گل الود هی نهنگ بگیر!

با درد میخنده... دایی میاد کنارمون و میگه:

- گندم بابا نخواب تا امبولانس بیاد!

گندم اروم لب میزنه:

- گوشتو بیار!

سرمو پایین میبرم... توی گوشم پچ میزنه:

- اونجا که داد زدی دوشش دارم... بیشتر عاشقت شدم... میشه مال من شی؟

خیره و بی پلک زدن نگاش میکنم... اون قدر گیجم که حتی درد شو نمیتونم بفهمم...
هزار تا حس متفاوت ریخته توی وجودم... موهاشو کنار میزنم... سرشو توی سینم
پنهون میکنه

- خوابم میاد!

لبخند میزنم... یه لبخند پر درد... حسرت یه بار خوابیدن با آرامش و بدون زور دل ارام
موند به دلم...

- نخواب گندم... نگام کن!

نگام میکنه... مژه های بلند تاب دارش دلم و می لرزونه..دلم میخواد بتونم دوشش
داشته باشم... دلم میخواد یه رابطه ی دو طرفه رو تجربه کنم... بسه زور... بسه دست و
پا و زدن... بسه عشق یه طرفه ی بی نتیجه... بسه خواستن و خواسته نشدن... منم دلم
میخواد یه بار توی زندگیم یه دختر من و از ته دل بخواد و منم بخوامش... شاید دیگه
نتونم هیچ وقت اون عشق و تجربه کنم... ولی دوست داشتن و شاید...

- اگه بمیرم حسرت به دل میمونیا نگفتی بهم مال من میشیا!

- نمیمونم خیالت راحت!

- یخمک!

میخندم... موهاشو نوازش میکنم... اشکش میچکه:

- ببخشید بخاطر امروز و اتفاقاش... دردمسراش... باشه؟

- بهت گفته بودم زیادی خوشگلی؟

متعجب و مات نگام میکنه... میخنده... از درد ای ضعیفی میگه... دایی سمتون میاد :

- امبولانس رسید!

سری تکون میدم... برانکارد و که میارن میخوان بلندش کنن که یقه مو چنگ میزنه:

- میای باهام؟

- میام!

- یادت نمیره عاشقتم؟

میخندم:

- بزار ببرنت دیونم کردی... خون ریزی داری!

- منم بهت نگفته بودم... وقتی میخندی جذابیتت دل خدارم میبره!

میخندم... سرمو تکون میدم:

- زبون نیست که!

اروم کف دستش و می بوسه و روی گونم میزاره... روی برانکارد میزارن و میبرنش... به کمک دایی بلند میشم... نگام میکنه:

- مخ کی مونده نزده باشی؟

با درد میخندم:

- خودت عشقم!

- زهرمار!

توی ماشینش میشینم و پشت امبولانس حرکت میکنه:

- تو چیزیت نشده؟

- نه!

- واسه چی سرخود اومدی؟ نمیگی میزدن می کشتنت جواب مادرتو چی میدادم؟

تلخند میزنم

- میگفتی یه حلوا درست کنن بدن خیرات... اگه البته بابام نمیگه حیف حلوا!

نچ کلافه ای میگه:

- چرا فکر میکنی نمیخوانت؟

- من فکر نمیکنم ... مطمئنم!

دایی کلافه نگام میکنه:

- اینا توهم ذهن مریضته.. از اول با همین فکر گند زدی به زندگیت!

- ول کن حوصله ندارم دایی!

مشکوک نگام میکنه:

- دوشش داری؟

شیشه رو پایین میکشم:

- کی و؟

با انگشت اشاره به امبولانس اشاره میکنه... میخندم:

- اون دو تا رو میگی؟ اره بنده خدا زحمت کشن... زودم رسیدن!

- حناق!

میخندم:

- عاشق حرص خوردنتم!

- گندم به اندازه ی کافی بدبختی کشیده... روحیش و سخت نگه داشته... وابستش نکنی به اسم دوستی و حال و حول بعد ولش کنی!

موهامو چنگ میزنم:

- خودش ول نمیکنه!

- مجبوری دلبری کنی؟

- من مگه دخترم دلبری کنم؟

با حرص می‌گه:

- مجبوری انقد به خودت برسی؟ تیپ بزنی؟ عطر بزنی؟ خوشگل کنی؟

بلند می‌خندم:

- چه ربطی داره؟

- تو یدونه شلوار توخونه ای بی‌پوش... با یه تی شرت گل‌گلی و گشاد... اگه عاشقت شد...
ریشاتم بزار بلندشه...

خودشم می‌خنده... جلوی بیمارستان که ترمز میکنیم جدی می‌گه:

- حالا جدا از شوخی... دختر خوبیه... بهش جدی فکر کن.. برای رابطه ی جدی.. اما
برگردید ایران!

- باشه!

پیاده میشیم... گندم و داخل بیمارستان میبرن... پشت سرش میرم... دکتر که وضعیت دستش و چک میکنه میگه اتاق عمل و سریع آماده کنن... جلو میرم ... لبخند میزنم... دستمو میگیره:

- سردمه!

دست دیگم و روی دستش میزارم:

- فشارت افتاده...!

- نه... بغل میخوام!

مات نگاش میکنم... پرستار بالای سرش متوجه ی گفتگو مون نمیشه...

- برو بچه... خجالت بکش!

- شاید از این اتاق زنده بیرون نیومدم... میخوام عطرتو ذخیره کنم!

- اذیت نکن گندم عه... کم کرم بریز شیطونی کن مثل بچه ها!

میخنده:

- الان توی این وضعیت نه دلت واسم میسوزه نه به حرفم گوش میدی سالم باشم که
هیچی!

- بابا دستت تیر خورده نه قلبت!

- شاید گلوله رفت بالا!

با کف دست به پیشونیم میزنم... یقه مو پایین میکشه

- بیا دیگه!

- نکن گندم... دایی داره به ریش من میخنده... اون روی خوشگل من و بالا نیار!

چشماس پر میشه... ولم میکنه... عقب میرم... نه کلافه ای میگم... برای بردنش که
میان جلو میرم... خم میشم:

- پاک کن اون اشکارو.. اینجوری میرن اتاق عمل؟

- خیلی بدی... خیلی... دل نداری اصلاً!

موهاشو کنار میزنم... از درد صورتش خیس از عرق... لباس سفید شده... خم میشم و
اروم پیشونیش و می بوسم... چشماش و با لذت میبندد و میخنده... عقب میرم ... خودم
مات خودمم... وقتی می برنش یه چیزی از دلم کنده میشه

چند ساعتی هست از اتاق عمل بیرون اومده... بیحال و مدام ناله میکنه... نگاش میکنم:

- کم خودتو لوس کن!

- درد دارم ارشام!

اشکش می چکه... پوف کلافه ای میکنم:

- لعنت بهش!

- انگار دستمو تبر زدن!

- میان مسکن میزنن... اروم میشی!

دلواپس نگام میکنه:

- برو خونه... خیلی خسته ای... لباسات خاکیه... برو دوش بگیر استراحت کن!

لبخند میزنم:

- اون وقت امشب و کی پیش شما بمونه؟

- یعنی میخوای بگی این قدر مهربون شدی؟

- نه من اصولاً مهربون نمیشم... مسئولیت پذیرم!

از درد لبش و گاز میگیره:

- نه برو خونه... من که کاری ندارم... اینجام که پرستارهست... چشمت خیلی خستس!

- فعلا پاشو غذا تو بخور... کم حرف بزن!

میخنده... کمک میکنم بشینه... ظرف سوپ و بر میدارم و و سمتش میگیرم... میخنده:

- من راست دستم!

- زهرمار... من دهن زنم غذا نکردم!

چشماش غمگین میشه ولی میخنده:

- من که نگفتم دهنم کن... ولی خب چاره ی دیگه ای نداری!

- چرا میتونم بدم دست چپت لب تو بزاری به کاسه بخوری!

میخنده... گوشه ی تخت میشینه... قاشق و پر میکنم و دهنشو باز میکنه... میخوره و میگه:

- چقدر چسبید!

- زبون نریز!

- خودت چی؟ نمیخوری؟

کلافه میگم:

- بعد میخورم... الان میل ندارم..انقدر فک نزن گندم!

بغض تصنعی میکنه... مرضی حوالش میکنم و قاشق دوم و سمت دهنش
میبرم...میخوره و تشکر میکنه... اروم میگه:

- چقدر خوبه بودند ارشام!

- ای خدا!

میخندم:

- دوست دارم اغفالت کنم!

- نه که نکردي؟ تجاوزم کردي بهم گوساله!

بلند میخنده.. از درد اخی میگه... نگاهی به سرمش میکنم:

- کم تکنون بخور!

- خب من چه جوری بگم عاشقتم؟

- خیلیا عاشق منن... که چی؟

با حرص میگه:

- یکم خودتو تحویل بگیر!

- دیگه اینطوریاست!

جدی و عمگین میگه:

- نباید عاشقت میشدم؟

کاسه و روی میز میزارم و کلافه سمت پنجره میرم:

- بس کن گندم.. من اش دهن سوزی نیستم... کنار من خوشبخت نمیشی!

- بگو دوسم نداری... بگو اون حرفا رو الکی زدی به لیام!

- من دیگه نمیتونم برم توی هیچ رابطه ای بفهم!

غمگین میگه:

- تو بخواه.. بیا سمتم... نشد هر چی توبگی... تو دوسم داری... میفهمم ارشام... منم ازت عشق نمیخوام... فقط یه حس کوچیک!

- فعلا تمومش کن... بعد حرف میزنیم...!

چشمی میگه و سمتش برمیگرده تا سوپ و دهنش کنم... حالم خوش نیست...
نمیفهمم چه کنم... حسمم نمیفهمم... مرددم... خیلی مردد!

گندم

برق اتاق و خاموش می‌کنه و خودش روی صندلی دراز می‌کشه... باورم نمیشه... کسی که
گذشتش این قدر بی رحم و سنگ بوده حالا این قدر باهام راه اومده... کنارم بوده...
کمکم کرده... اروم می‌گم:

- خوابیدی؟

- اره!

می‌خندم... امپول مسکن کمک کرد دردم کمتر شه... دلم می‌خواد تا صبح باهاش حرف
بزنم:

- هر کسی جای من بود و دزدیده میشد بخاطرش خطر میکردی؟

- اره!

عاشق این غرور و بی تفاوتیشم... اما از لحنش می‌فهمم بخاطر در آوردن حرص من این
حرف و میزنه...

- میخوام سنت شکنی کنم... البته سنت کشور خودمون!

- الان جای سنت شکنی باید زیپ و بکشی بخوابی!

- ارشام؟ آگه دوسم داری بهمون فرصت بده... بزار پیام توی زندگیت!

کلافه میگه:

- گندم امروز روز گوهی داشتیم نه؟

- باشه... عصبی نشو... شب بخیر!

پوف کلافه ای میکنه و چشماش و می بنده... منم میخوابم... تنها چیزی که ارومم میکنه اینکه کنارمه... حتی با این فاصله... و حسی که نمیدونم چیه... کم کم چشمام گرم میشه و به خواب میرم...

با باز شدن در چشمام و باز میکنم و گیج نگاه میکنم... با دیدن لیام و اون لبخند کثیفش با وحشت میخوام بشینم که دستم تیر میکشه... از ترس جیغ میکشم... جلو

میاد.. اما سمت من نمیاد میره سمت ارشام... چاقو و که توی سینه نشونه میره جیغ
میزنم:

- آرشااااام!؟

یکی توی گوشم میزنه...

- گندم؟ دستتو تکون نده لامصب... خواب میبینی!

گیج چشم باز میکنم... آرشام و می بینم... با ترس نفس نفس میزنم:

- کابوس بود... تموم شد... هیچی نیست!

- لیام... لیام داشت تورو میکشت... من...

سرمو توی سینه میگیره... زار میزنم:

- لعنت بهش!

- هیش اروم!

- ازش بیزارم!

موهامو نوازش میکنه:

- میدونم!

اروم میشم... توی این آغوش نمیشه اروم نشد... در باز میشه و پرستار نگران وارد میشه..
ارشام جلو میره و واسش توضیح میده... پرستار توی سرم ارامبخش میزنه و بیرون که
میره ارشام میگه:

- نترس بخواب اروم... من اینجام!

لبخند میزنم... چشمام و می بندم.. دستشو اما رها نمیکنم!

امروز از بیمارستان مرخص شدم... ارشام من و تا خونه و اتاقم همراهیم کرد... و
تلخترین اتفاق اینکه من حتی کسی و ندارم ازم مراقبت کنه... باهام سرسنگین و تلخ

شده... انگار توی خودش جنگ... انگار با خودش در جدال... منم دیگه در مورد علاقم
حرفی نمیزنم...

- چیزی میخوری سفارش بدم؟

- نه فقط بی زحمت قرصام و بده بخورم..درد دارم باز!

سمت عسلی کنار تخت میره ... پاکت دارو هامو دستم میده...با همون اخم و جدیت
میگه:

- میرم اب بیارم!

بیرون که میره به لباسای کثیف تنم فکر میکنم و اینکه چطور میتونم تنهایی
عوضشون کنم... وقتی میاد لیوان و ازش میگیرم و دارو هامو میخورم...

- تو برو دوش بگیر بعدم بخواب... خیلی خسته ای!

- لباسات کدوم کمد؟

با خجالت میگم:

- نه دیگه مزاحمت نمیشم... خودم یه جوری...

- امروز حموم نرو... فردا اون کاور و ببنده دستت یه دوش کوتاه بگیر... کدوم کمد؟

- چرا این قدر بداخلاقی؟

کلافه نگام میکنه... به کمد پشت سرش اشاره میکنم... برمیگرده و بازش میکنه... شلوار صورتی و پیرهن استین کوتاه و که دم دست ترین بیرون میکشه... عادی و بی تفاوت میگه:

- لباس زیرم میخوای؟

انگار نه انگار یه بار با این مرد رابطه داشتم... از خجالت یخ میزنم

- نه مرسی!

کنارم رو تخت میشینه... میخواد لباس مو در بیاره که میگم:

- ارشام؟ از من ناراحتی؟

- نه... خستم!

لباس مو که در میاره دوست دارم بمیرم... چشمامو میبندم..

- اره خب توهم خجالتی!

کمک میکنه لباسمو تنم کنم... شلوارمم در میاره... اون قدر نسبت به تنم و لمسم بی حس که حس میکنم حتما من و نمیخواد... شلوار مو خودم کمک میکنم و زود می پوشم... لباسام و توی حموم میندازه و میگه:

- استراحت کن... برم دوش بگیرم میام... کلید خونتم پیش خودمه!

- بابت همه چی ممنون!

- جبران میکنی!

میخندم... وقتی میره خیلی زود دلتنگشم میشم... چشمامو میبندم و سعی میکنم یکم
بخوابم!

دل ارام

چند وقته حال خودمو زندگیم خوبه ...

یه آرامش خاص ...

بدون ترس از نبود آرتان ...

بدون ترس از بودن آرشام ...

بدون دلهره از شک و تردید بینمون ...

یه آرامشی که گاهی فکر میکنم خوابم و باورم نمیشه ...

اما ته دلم همیشه یکم ترس دارم ...

ترس اینکه باز همه چی بهم بریزه ...

با صدای آرتان از فکر بیرون میام :

- کجایی ده بار صدات زدم عزیزم ؟

- جانم؟

- بریم خرید؟

میخندم :

- آرتان انقدر رفتی و اومدی خرید کردی دیگه اتاقش جا نداره ؛ کم کم داره حسودیم
میشه ها تازگیا همش واسه امیر سام خرید میکنی فکر نکن حواسم نیست ...

کنارم رو تخت میشینه و منو تو بغلش میگیره :

- فدای خانوم حسودم بشم من ... شما جون بخواه دستور بده هر چی میخوای میخرم
برات ... بعدم هنوز چند تا از وسیله هاش مونده تا تکمیل شه ...

با عشق نگاهش میکنم ...

- باشه خر شدم بزار لباس بپوشم بریم ...

- شما تاج سری ...

دستم رو شکمم که حالا برآمدگیش کامل پیداس میکشم و آروم لب میزنم :

- کاش شبیه بابات باشی ... مرد ... عاشق ...

لباسامو میپوشم و از اتاق بیرون میرم که ارتان با ذوق میاد سمتم و با هم از خونه خارج میشیم ...

تو کل مسیر با آهنگ شاد خودشو تکون میدی و از ذوقش ذوق میکنم ...
با خندیدنش حس میکنم خوشبخت ترین آدم دنیام ...

وارد پاساژی میشیم که پر از لوازم سیسمونی و لباس های بچه س ...

آرتان بدتر از من هر چی میبینه دوست داره بخره ...

از پشت ویتترین چشمم به لباس های ست خانوادگی میخوره دست آرتان و میکشم و سمت مغازه میبرم

آرتانم با دیدن لباس هاس ست چشماش برق میزنه ...

بعد از کلی کلنچار و دیدن انواع مدل ها بالاخره یه ست که پیرهن و شلوار سفید با جلیقه ی مشکی که روش خورده رو می پسندیم...جلیقه ی پسرونش با اون زنجیر کوچیک کنار جیبش محشره...بعد از اینکه تن میزنیم و می خریم با خوشحالی رو به ارتان میکنم :

- بی صبرانه منتظر روزیم که این لباس ها رو سه نفری باهم بپوشیم ...

دستمو تو دستای گرمش فشار میدی ...

- من بیشتر ...

آرتان

خریدا رو تو ماشین میزارم و حرکت میکنم ...

سعی میکنم الکی فکر و خیال نکنم تا حس خوب کنار دلارام بودن خراب نشه ...

من آرشام و خوب میشناختم...

چشماس چیز دیگه میگفت ...

اما میخوام فکر کنم ازدواجش راسته ... فکر کنم دیگه دلارامی تو ذهنش نیست ...

حتی از فکر اینکه اسمی از دلارم تو ذهنش باشه بهم میریزم ...

کنار رستوران سنتی که دلارام عاشقشه نگه میدارم :

- بریم سه تایی ناهار بخوریم بعد بریم خونه ...

لبخند میزنه و پیاده میشه ...

دست دلارام رو میگیرم و سمت رستوران میریم ...

وارد که میشیم یکم جلو تر سمت چپ وارد باغ کوچیک و سنتی کنار رستوران میشیم ...

پسری که اونجاست با دیدنمون بلند میشه :

- سلام خوش اومدید ...

به آخر باغ که میرسیم خوشحال میشم که جای همیشگی که میشستیم خالیه ...

- بیا بشین ...

میشینه و دستمو دور کمرش میندازم :

- عه نکن زشته کسی میبینه...

زمنی دوست دارم بغلت کنم بزار ببینن

اطرافو نگاه میکنه و سریع لپمو بوس میکنه و میره عقب ...

بلند میخندم :

- ای شیطون ... بیا یه چی سفارش بدیم تا از گشنگی تو رو نخوردم ...

چشمی میگه ... با خنده مشغول انتخاب میشه...

بعد سفارش نگاهم میکنه :

- خیلی وقته اینجا نیومدیم ... چقدر خوب که همه ی اتفاقای بد تموم شد ...

- به گذشته فکر نکن مهم الانه ...

- اگه باز چیزی بشه که تو تنهام بزاری و ...

- هیس ...

دستمو تو دستش میگیره و آروم نوازش میکنه :

- چقدر خوبه که دارمت ...

گندم

نمیدونم چند ساعت می گذره که ارشام همراه با عمو فریدون به خونه میان... عمو
کنارم میشینه و پیشونیم و میبوسه؛

- بهتری عمو جان؟

- اگه شما و ارشام نبودید مرده بودم!

ارشام روی صندلی میز توالت میشینه و عمو میگه:

- خدا نکنه... این چلغوز بالاخره یه جا به درد خورد!

ارشام لبخند کمرنگی میزنه و عمو سمتش برمیگرده:

- مامانت زنگ زد دیشب... گفت خودت جواب ندادی... ازم پرسید قضیه ی ازدواجت چیه!

ارشام پوفی میکنه و عمو میگه:

- گریه کرد که قد یه بزرگترم مارو حساب نکرده که خبر بده... گفت خوشحاله... پرسید دختره کیه ... چطوره..!

- خب؟

- اگه مشکلی نداری برگردید ایران... همونجام نامزد کنید...بزار پدر و مادرت اروم شن...
خودت اروم شی... گندم اروم شه... خانوادشم اروم شن.. هان ارشام؟

منتظر و با هیجان نگاش میکنم... عمو سمتم برمیگرده

- تو که میدونم مخالفتی نداری درسته؟

- مهمم ارشام!

عمو باز ارشام و نگاه میکنه:

- میدونم که نسبت به گندم بی میل نیستی... ولی...

- من گیجم دایی... نمیفهمم کار درست چیه... مطمئن نیستم از پس یه رابطه و
خوشبخت کردن یکی بریام!

- امتحان کن... تا کی قرار بترسی و تنها باشی؟ نامزد کنید اگه شد برید سر خونه
زندگیتون!

بلند میشه و میگه:

- برم ایمیوه بیارم!

- ارشام گندم ساخته شده واسه خودت... این اشنایی بی حکمت نیست!

- فکر میکنم!

بیرون که میره عمو میگه:

- یکم گند اخلاق هست ولی پسر خوبیه... البته نمیدونم گذشتشو...

- کنار اومدم... درک کردم... مهم الانشه!

- پس حسابی دلت رفته؟

سرمو زیر می ندازم:

- رفته!

- دوست داره... شک ندارم... فقط نمیتونه تصمیم بگیره... سخته وارش!

ارشام که با سینی ایمیوه میاد ساکت میشیم... لیوانا رو تعارف میکنه و خودش میشینه:

- بچه ی دل ارام خوبه؟

دلم میریزه و غمگین نگاش میکنم... خوش ب حال دل ارام... حتی بچش واسه ارشام
مهمه

- اره... مامانت گفت اسمشم انتخاب کردن!

خشک و سرد میگه:

- چی؟

- امیرسام!

- قشنگه!

بلند میشه و میگه:

- پیش گندم می مونید؟ باید برم رستوران... امروز استشنا باید زودتر برم... مهمون ویژه دارن!

- میمونم...برو!

باشه ای میگه و خداحافظی میکنه.

آرشام

روی صندلی میشینم و گیتار و برمیدارم... عمو جاوید سمتم میاد... گارسون لیوان آبمیوه رو مقابلم میزاره...

- گندم نیومده؟

تو حال خودم نیستم... اصلا نیستم...

- یکم ناخوش بود!

- اینجا اندازه ی خودت طرفدار داره... فرداشب بهتر بود بیارش!

بی حوصله دستم و روی چشمم میزارم... لبخند میزنه... رستوران کم کم پر میشه...
کاش میشد این حال سردرگم و بفهمم... کاش اون شب توی مستی و گیجی دستم
بهش نخورده بود... گیتار و به صدا در میارم... چشمام و میبندم و فقط دل ارام و می
بینم... آخرین تصویر... آخرین خداحافظی... آخرین باری که بغلش کردم... و سعی میکنم
اینجا و تا ابد دل ارام و خاطراتش و فراموش کنم... اون دیگه زن شوهردار... و مادر امیر
سام... میخونم

لعنت به شب های بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمیرسی...

رفتی اواره شد خانه

ماندم غریبانه

لعنت به بی کسی

قلب من این چنین اسان نمی لرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

دنیا رو بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

چشم‌امو باز میکنم... همه دست میزنند و سوت میزنن... یه چیزی گلوم و میسوزونه...

من همانم که دل از دنیا بریدم
با غمت آتش به باران میکشیدم
هر چی خواستی خواستم عشقی ندیدم

خاطراتم را چرا یادت نمانده؟
غصه ها من را به پایانم رسانده
بی وفا مهر و وفا یادت نمانده!

قلب من این چنین اسان نمی لرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

دنیا رو بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

اهنگ که تموم میشه همه دست میزنند... گوشیم که زنگ میخوره بلند میشم و بیرون
میرم... با دیدن اسم گندم جواب میدم:

- بله؟

- نگران بودم... با یه حال بدی رفتی اخه... بهتری؟

- بهترم!

عمیق نفس میکشه... پیداست بغض داره:

- اگه من و حرفام و کارام باعث شده بهم بریزی عذر میخوام... قول میدم دیگه مزاحمت نشم... اول همه چی شوخی بود... شیطنت بود... رفاقت بود... گذاشتم جای گرشا... اما به خودم اومدم دیدم...

لب پله میشینم و گوش میدم:

- ولی هیچ وقت قصد نداشتم زوری خودمو بهت غالب کنم... من فقط رک و راست از حسم گفتم... آرشام؟ تو واسم جوری عزیزی که تا حالا هیچ مردی نبوده... اینم میدونم گذشتش باهاته... عشقت توی یادته... و ممکنه هیچ وقت نتونی فراموشش کنی یا دیگه عاشق شی... اما اگه یه حس خیلی کمم بهم داشته باشی من میتونم تقویتش کنم... خوشبخت کنم...!

کلافه چشمام و روی هم فشار میدم... ادامه میده:

- میدونم این مدت فقط دردسر بودم واست... حتی شاید وقتی مست بودی اشتباه کردم موندم پیشت... فقط بهم بگو من و نمیخوای... دیگه مزاحمت نمیشم... برمیگردم ایران تا ازم راحت شی!

لعنت به تو گندم... لعنت به من و این قلبی که نمیفهممش...

- برگرد!

حتی صدای نفسا شو نمیشنوم... خودمم نفسم بالا نمیاد... اما میدونم گندم کنار من
خوشبخت همیشه... من نمیتونم هیچ دختری و بپذیرم... و حتی نسبت به حس دوست
داشتنم مطمئن نیستم... شاید ترحم باشه... صدای شکستن بغضشو میشنوم

- باشه فقط ...

نمیتونه حرف بزنه... پیدااست جا خورده... انتظارشو نداشت...

- مراقب خودت باش... من با عمو میرم بلیط بگیرم... دوست دارم ارشام... !

قطع میکنه... کلافه گوشی و به پیشونیم میزنم!

گندم

- گندم جان... بلیط واسه فردا گرفتم ... فقط تو مطمئنی عجله نمیکنی؟ اون ارشام عقل
درست ...

اشکام و پاک میکنم ... عمو فریدون الله اکبری میگه و پشت فرمون میشینه...

- با این وضعیت دستت من و کشوندی بلیط بگیرم... یهویی تصمیم گرفتی... اخه چی بینتون گذشت؟

- من فقط اعصاب و ارامششو بهم ریختم عمو...اون اومده اینجا اروم شه... راحت شه... تنها باشه... من با بچه بازیام... با فضوليام... با حرفام و کارام... با این دلبستگی بی موقع ازارش دادم... میرم که از من و دردسرام خلاص شه... میشه من و ببرید خونه؟

- می برمت رستوران... لااقل واسه آخرین بار بخون واسه عموجاوید و مهموناش... ارشامم شاید نظرش عوض شد!

میخوام اعتراض کنم اما دلم واسه دیدنش پر میکشه... وقتی میرسیم ارشام مشغول خوندن... دلم میره واسه ژستش.. طرز خوندنش... اخم و جدیتش... با عمو جاوید سلام و احوال پرسی میکنیم... نگران دستم و نگاه میکنه و عمو فریدون توضیح میده... سمت ارشام که حالا خوندنش تموم شده میرم... چشماش خستش... از دیدنم جا میخوره..

- عمو فریدون اوردم... گفت واسه آخرین بار بخونم اینجا!

- با این وضع دستت اومدی چیکار؟

- میرم زود... بلیطم گرفتم!

تلخند میزنه:

- چی میخوای بخونی؟

اهنگی که میخوام بخونم و بهش میگم

با مکث شروع به زدن میکنه... و من با دردی که توی دست و قلب و روحمه میخونم:

خودت گفתי قراره پای این عشق

همه دیونگیمون و بزاریم

خودت گفתי میشه رویا رو حس کرد

تو این خونه از این حالی که داریم

ارشام میزنه و نگام میکنه... و من هر چقدر تلاش میکنم نمیتونم جلوی اشکام و بگیرم...

تو میخواستی که هیچ مرزی نمونه
خودت خواستی خودت گفتی یکی شیم
تو بودی گفتی لازمه یه وقتا
اسیر بازیای زندگی شیم

خودت مسبب خاطره هایی...
تو این شب گریه هارو شاد کردی!

همه متعجب خیره ی اشکام موندن... صدام گرفته... ارشام کلایه زمزمه میکنه

- گندم؟

من اما فقط اشکام میریزه و میخونم:

چه جوری از تو برگردم نمیشه
منی که با تو برگشتم به دنیا
بین این خونه که دنیای ما بود
داره ویرون میشه با دستای ما

من از دنیای تو بیرون نمیرم
نگو فردای ما باهم یکی نیست
چه فرقی داره بی تو زنده بودن
همیشه زنده بودن زندگی نیست!

آرشام

تی شرت مواز تنم بیرون میکشم... دایی عصبی قدم میزنه:

- اخه تو چه مرگته؟ واسه چی میگی دختر مردم بره با این وضع جسمی و روحیش؟

عصبی میگم؛

- مگه خودت نگفتی مجبورش کنم برگرده؟

اونم مقابلم می ایسته و داد میزنه:

- اون واسه قبل این رابطه بود... قبل وابستگیون... عشق اون... تو عادت داری همه رو از ریشه بزنی؟

کلافه می‌گم:

- همیشه... همیشه دایی... من حسم نمی‌فهمم... بلاتکلیفم!

- حس و من می‌گم بهت... تو دوشش داری که اگه نداشتی واس خاطرش ب اب و اتیش نمیزدی... تو زمخت یخ بی حس واسه خاطرش رفتی تو دل خطر... بخاطرش شب و بیمارستان موندی... بعد

عصبی روی کاناپه میشینم:

- نمیتونم ریسک کنم... من همون قدر که می‌گی سردم... زمختم... بی حسم... خسته ی گذشتم... معلوم نیست بیشتر از لیام به دردش بخورم!

کوسن مبل و سمتم پرت میکنه:

- چرند نگو... چرند نگو که میزنم توی دهن... تو همین الان صد برابر شوهرش ب
دردش خوردی!

- بزار بره دایی!

هوف کلافه ای میکشه... ساعت و نگاه میکنه... پر حرص و دلخور میگه:

- یک ساعت دیگه تایم پروازشه... میرم برسونمش فرودگاه... توهم انقد بچسب به
تنهایت تا مثل من بیوسی!

سرمو زیر می ندازم و چشمم و می بندم... بیرون میره... در که باز میکنه گندم چمدون
به دست پشت در می بینم...چشماش سرخ و خیس از گریس... دایی برمیگرده و با
تاسف نگام میکنه... رو به گندم میگه:

- میرم ماشین و روشن کنم... بده چمدوناتو!

- ممنون!

دایی چمدوناش و میگیره و میبره...جلو میاد... نمیخوام بلندشم... نمیخوام نگاش کنم...

- اون قدر حسم بهت زیاد شده که یه روز با خودم فکر کردم کاش من جای دل ارام
بودم!

چشمام و با درد میبندم.. تلخند میزنه:

- بعد فکر کردم شاید منم نمیتونستم عاشقت شم... روزای خوب و کوتاهی داشتیم...
تلخ... شیرین... پر از خاطره... دلم واسه حتی عطر تنت تنگ میشه... حالا بلند شو
میخوام خدافظی کنم!

کلافه بلند میشم... مقابلش می ایستم... اشکاش میریزه:

- دوست دارم... اینو یادت نره!

خودش و توی آغوشم پرت میکنه... چشمامو میبندم... محکم بازومو چنگ میزنه...
عصبی میگم:

- مراقب دستت باش عه!

- کاش هیچ وقت نمی دیدمت ادم برفی!

عقب میره:

- خدافظا!

بیرون میره و من فقط نگاش میکنم... در و که می بنده پامو به پارچ روی میز. میزنم و پارچ کف زمین خورد میشه!

آرشام

دو روز از رفتن گندم گذشته... دو روزه که تنهایی و بیشتر حس میکنم... وارد خورش میشم... یه مشت خاطره سمتم هجوم میاره... شبی که خورش مهمون بودیم... اون شلوار سفید... یا نه... روز اولین که دیدمش و گوشیش و زد توی دماغم... تلخ لبخند میزنم... سمت اتاقش میرم... کاش میشد بفهمم چمه... این حسی که دارم اسمش چیه... دلتنگی.. عادت... دوست داشتن.. عذاب وجدان...؟!

نمیفهمم... گوشیم و از جیبم بیرون میارم.. دیگه حتی ازش یه شماره ندارم... و اینو خودم خواستم... بلند میشم و کلافه بیرون میرم... با دیدن دایی جا میخورم... جلو میاد و جدی نگام میکنه:

- کم آوردی هان؟

- کاش میفهمیدم چمه!

بازو هام و میگیره... بغلم میکنه... مو هام و بهم میریزه و توی گوشم میگه:

- دوستش داری... باهش اروم بودی و فارغ از جهان... برو دنبالش!

- برم بگم چی؟

من و از خودش جدا میکنه و میگه:

- بگو من همینم که میبینی... ممکنه هیچ وقت ازم نشنوی دوست دارم.. ممکنه هیچ وقت دوست داشتتم به عشق تبدیل نشه... ولی ... میخوام باهات باشم!

سمت خونه میرم.. همراهم میاد... وارد خونه میشیم و میگم:

- دختر خوب و شیطونی بود... اره... حالم باهش خوب بود...!

روی کاناپه میشینم... سیگار مو روشن میکنم:

- ولی شاید همش یه حس گذرا بوده باشه... رفاقت بوده باشه... یا...

چونم و میگیره و عصبی میگه:

- با چی میجنگی؟ چرا با خودت دشمنی پسر؟ چرا فکر میکنی بعد دل آرام حق زندگی نداری؟

- چون عشق یه بار اتفاق می افته!

- همه ی ادما نه به عشقشون میرسن نه باهاشون زندگی میکنن... دوست داشتن مگه چشه؟ خیلیم ارامش و دوامش بیشتره!

پیشونیم و روی شونش میزارم:

- لعنت بهش... من اومدم اینجا اروم شم نه..

- وقتی با رفتن کسی اروم نیستی یعنی اون ادم مهمه واست... قبولش کن ارشام...
دست بکش از گذشته... از دلی... از همه کابوسات!

سرمو بلند میکنم و میگم:

- اونطوری که من ردش کردم... شاید دیگه...

- توی این دو روز چند باز زنگ زد... با بغض و دلتنگی حالتو پرسید... گفت نزار زیاد
سیگار بکشی و فکر و خیال کنی... اون عاشقته بچه!

پوف کلافه ای میکشم که میگه:

- پاشو بریم بلیط بگیر... پاشو ارشام... !

کلافه دستی لای موهام میکشم... با اصرارش بلند میشم و اماده میشم ... شاید بهترین
راه برای آرامش... همین رفتن باشه... امتحان کردن زندگی کنارش... سخته ولی باید
اعتراف کنم... دلتنگشم... سوار ماشین میشیم... دایی ضبط و روشن میکنه تا دیگه
حرفی نزنیم و پشیمون شم...

ای که بی تو خودمو و تک و تنها می بینم...

هرجا که پا میزارم تورو اونجا میبینم...

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو قد صدتا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر من و اتیش میزنه...

گندم

اینکه الان کنار مادرمم... بیشتر از خوشحالی غم داره...چطور تونستم مادرمو این همه سال تنها بزارم... با غم از دست دادن گرشا... خیانت بابا... من خیلی احمقم...خیلی...

پیر شده... شکسته شده.. داغون شده....بدون گرشا... بدون من... سخت گذشته بهش و حواسم نبود بهش..

نبودن گرشا توی این خونه خیلی پررنگ تره... اتاقش ... وساییش... سوزوندم...

لعنت به لیام... به من...

حالا نمیدونم دوری و دلتنگی برای ارشام و تا ابد کجای دلم بزارم...

مامان بشقاب میوه رو مقابلم میزاره:

- چقدر کم حرف و اروم شدی گندم!

با حسرت نگاش میکنم... دستشو میگیرم:

- من و ببخش مامان... بخاطر گرشا... بخاطر ازدواج احمقانم... بخاطر این مدت که
برنگشتم کنارت!

چشماس پر از اشک میشه:

- خودت مگه کمتر از من سوختی؟ قربون اون دستت برم... ایشالا به حق پنج تن چوب
شو بخوره که با تو این طوری کرد!

اشکاش و پاک میکنم:

- اگه من و لیام...

انگشتاشو روی لبام میزاره:

- قسمت بود مادر... خودت و سرزنش کنی فقط پیر میشی و مریض... گرشا رفت... بزار
تو بمونی واسم!

صورتش و میبوسم...

- قربون مهربونیات برم!

- خدا نکنه مامان جان... این دو روز که برگشتی جون گرفتم گندم... نمیدونم چی
باعث شد برگردی... ولی خدا باعث و بانیشو خیر بده!

تلخ میخندم و میگم:

- الهی امین!

- به پدرت خبر بدم برگشتی؟

تلخ می‌گم:

- فکر میکنی خوشحال میشه؟ اون اگه میخواست من و ببینه نمیفرستادمون اون طرف...
نمیگم خودم نمیخواستم برم... میخواستم... اما دلم مراقبتش میخواست... شاید اگه
پیش خودت میموندم... باهات لج نمیکردم... این قدر بدبختی گریبان مو نگرفته بود!

دستم و میگیره... خودم و توی آغوشش پرت میکنم و جز همه ی غصه ها غصه ی
دلتنگی و دوریمم می بارم!

پوریا

بعد از جمع کردن و بسته بندی یه سری از وسایل های پریا ؛ رو مبل میشینم و به پریا
که مشغول جمع کردن لباساش هست نگاه میکنم ...

چشماش نشون میده که چقدر اشک ریخته اما الان جلوی من سعی میکنه خودش رو
کنترل کنه ...

موقع حرف زدن بغض رو تو صداش رو میشنوم ...

اشکایی که موقع جمع کردن وسایل بی اختیار از چشماش میچکن و یواشکی و تند
پاکشون میکنه تا من متوجه نشم عصبی ترم میکنه :

- بسه دیگه تا کی میخوای به یه آدمی که حتی اسمتم تو ذهنش نمیاره فکر کنی و
خودتو سرش داغون کنی؟ اون اون ور دنیا حتی یه ثانیه نمیگه پریا کیه بعد تو صبح تا
شب اینجا همش تو فکر اونی ...

انگار منتظر همین حرف بود که سمتم میاد و خودشو تو بغلم میندازه و بلند بلند زار
میزنه ...

- پوریا دست خودم نیست ... نمیتونم ؛ مگه من چی کم دارم آخه ؟ من که گفته بودم
همه کار میکنم بهم فرصت بده ...

پشت کمرش رو نوازش میکنم :

- تو از سر اونم زیادی این یک ؛ بعدم آخه خواهر من تا اخر عمرت میخوای عذاب بدی
خودتو ؟ ازدواج کرده که کرده ؛ اگه ازدواج نمیکرد مگه تاثیری داشت تو رابطتتون ؟

هق میزنه :

- اون ... اون خودش گفت دیگه عاشق نمیشه ...

- الانم شک دارم که عاشق شده باشه ...

اشکاشو پاک میکنه :

- یعنی چی ؟

- حس میکنم همش نقشه س

لبخند میزنه :

- مطمئنی؟

دلم از این همه امیدش به آرشام میگیره :

- فقط حس میکنم ... نقشه باشه یا نه بازم برای تو فرقی نداره باید زندگی کنی بدون فکر به اون ... موقعیتاتو سر عشقی که ته نداره هدر نده ... سعی کن باز روحیت قوی و محکم و شاد باشه ...

ناراحتیشو که میبینم میگم :

- من خواهر ترشیده نمیخواه پس فردا باید ترشی بندازیمت دیگه ...

میخنده اما با غم ...

- برم بقیه وسایلمو جمع کنم ...

پریا که میره سمت تراس میرم ...

بعد این همه سال دوستی هنوزم سر از کارای آرشام درنمیارم ...

گوشیمو برمیدارم و شماره ی آرشام رو میگیرم ...

آرشام

- هر کی باور کنه من یکی باور نمیکنم ارشام... چی تو سرته باز؟

کلافه لباسامو توی چمدون پرت میکنم:

- مرتیکه خر میگم دارم میام تهران... فردا پرواز دارم... تورم میبرم خواستگاری که باور کنی!

- چه جوری ارشام؟ چه جوری ممکنه؟

نیشخند میزنم:

- چیه میخوای اطلاعات بدی باز؟ فکر کردی من الان عاشق دلخسته شدم؟

- پریا داره دق میکنه!

- بگو نکنه... یه دوست داشتن معمولیه...

واسه اولین بار دلخور میگه:

- این دوست داشتن معمولی و پری نداشتی؟

- پری همیشه واسم مٹ خواهر بود... باور کن!

- باور کنم میخوای مٹ ادم زندگی کنی؟

سیگارمو روشن میکنم و پشت پنجره می ایستم:

- میخوام... اما بعید بتونم!

- دختر چی داشت که تونست ادمت کنه؟

لبخند میزنم:

- شور... شوق... حس زندگی... امید... !

- خوشحالم واست ... اگه حقیقت داشته باشه خودم واست عروسی میگیرم!

میخندم؛

- جون بابا!

- فقط پول و بریز به حسابم!

بلند میخندم... با خنده میگو:

- گفتم کی برمیگردی؟

- فردا... رسیدم میرم خونم... خالیه؟

- آره... داریم خالی میکنیم... پری تو اتاقته!

پوف کلافه ای میکنم؛

- بهش سلام برسون!

- باشه... برو وسایلتو جمع کن مزاحمت نمیشم... عکس عروستو داری بفرست... چی بود اسمش؟

- گندم... ندارم!

خدا حافظی که میکنیم گوشی مو بر میدارم ... خبری ازش نیست... خوبه که دختر
اویزونی نیست... همین کافیه تا بیشتر بخوامش!

گیتار و توی دستم میگیرم که عمو جاوید جلو میاد؛

- نیمده میخوای بری؟ تازه به خودت و صدات عادت کردیم!

لبخندی به مهربونیش میزنم:

- شرمنده عمو جاوید!

- اون اقا رو می بینی؟ اون ته... کت و شلوار طوسی تنشه!

نگاهم مسیر نگاهش و دنبال میکنه:

- بله!

- اون اومده امشب بهت پیشنهاد خوانندگی بده... اسپانسرت بشه... کنسرت بزاری...
البوم بدی... چه میدونم... میگه ایندت درخشان تو خوانندگی... حتی میگفت گندم
عالیه... اون که رفت تو...

تلخ لبخند میزنم:

- همیشه... یکی اون طرف منتظرمه... یکی ک بد دلش و شکستم!

دستش و روی شونم میزنه...

- میفهمم... اگه شد یه روزی برگرد... دلمون واسه صدات تنگ میشه... همه عادت
کردن بهت!

- حتما!

وقتی میره همه جا سکوت ... شروع به زدن میکنم... و نمیدونم چرا دلم میخواد این
اهنگ و بخونم... اهنگی که آخرین بار گندم خوند:

خودت گفתי قراره پای این عشق

همه دیونگیمون و بزاریم

خودت گفתי میشه رویا رو حس کرد

تو این خونه از این حالی که داریم

همه با اشتیاق گوش میدن... میخونم:

تو میخواستی که هیچ مرزی نمونه

خودت خواستی خودت گفתי یکی شیم

تو بودی گفתי لازمه یه وقتا

اسیر بازیای زندگی شیم

خودت مسبب خاطره هایی...

تو این شب گریه هارو شاد کردی!

بعد از اتمام اهنگ... و خوندن چندتا اهنگ دیگه... با عمو خدا حافظی میکنم و بیرون
میرم... سوار موتور که میشم دلم میخواد داد بزنم... از ته دلم... هوار بکشم... خستم و
نمیدونم آخر این تصمیم و حس چی میشه... به خونه که میرسم دایی و توی ماشین
جلوی در می بینم... با دیدنم پیاده میشه

- صبح رفتنی شدی؟

- اره!

- خبر بدم بهش؟

عمیق نفس میکشم:

- نه... فقط ادرس و شمارشو واسم بفرست... تو هم برگرد دایی!

- من عادت کردم به این تنهایی ارشام... فقط اگه عروسی گرفتی شک نکن میام..
ارزوم خوشبختیه گوساله!

میخندم... خدا حافظی میکنیم... و بابت همه چی ازش تشکر میکنم... به راه پله که
میرسم نگام خیره ی واحدش میمونه... لبخند تلخی میزنم و وارد خونه میشم...!

پوریا بغلم میکنه و چند تا محکم توی کمرم میزنه..

- نکبت قلبم اومد تو حلقم یواش!

میخنده:

- جای دیگت نره!

- زهرمار!

چمدونام و میگیره و از فرودگاه بیرون میریم... سوار ماشین که میشیم میگه:

- تهران عوض نشده؟

- چرا تو هم بزرگ شدی!

میخنده...

- نمیخواهی بری خونه ی بابات؟

بی حوصله بیرون و نگاه میکنم:

- نه...برو خونم!

- پری سلام رسوند!

- خوبه؟

راهنما میزنه و میگه:

- نه زیاد... ولی خوب میشه... مگه گندم اونجا نبوده؟ پس چرا تنهایی؟

کلافه میگم:

- چند روز قبل برگشت ... الان تهران... سوال دیگه نداری؟

- چرا برج زهرماری حالا نکبت؟

جلوی خونه که ترمز میکنه میگم:

- اعصاب ندارم... رفتم خیر سرم راحت زندگی کنم... ولی همیشه پای یه دختر وسط!

- که گوه بزنه به ارامشت نه؟

میخندیم... خدا حافظی میکنیم و پیاده میشم و چمدونام و برمیدارم... وارد خونه میشم... و بدبختانه باز یه مشت خاطره سمتم هجوم میاره... لعنت بهت دل ارام... چمدونارو همه جا میزارم و سمت اتاق میرم... میخوام روی تخت دراز بکشم که یه کاغذتوجه مو جلب میکنه... برش میدارم... بازش میکنم...

سلام ارشام

همیشه تو واسم یه مرد قوی و محکم بودی... کسی که یه تنه از خودش.. حقش... زندگیش دفاع میکنه... همیشه دلم میخواست یه تکه گاه محکم مثل تو داشته باشم... اما خب همیشه خواستنا باید دو طرفه باشه... امیدوارم جریان نامزدیت دو طرفه باشه... خوشبخت بشی... و بدون همیشه واسم عزیز و دوست داشتنی هستی... پیشنهاد میکنم برای زندگی مجدد خونتو عوض کنی تا کمتر اذیت شی

عزیزی همیشه

پریا

کاغذ و روی میز میزارم و لبخند میزنم... دراز میکشم... سیم گوشیمو و عوض میکنم و با دایی تماس میگیره... خبر رسیدنمو میدم... و بهش میگم امشب برای دیدن گندم میرم.. اصرار داره قبلش با پدر و مادرم حرف بزنم اما مخالفت میکنم...نمیدونم شاید الان وقتش نباشه... الان که تکلیف خودمون معلوم نیست...!

گندم

- گندم مامان؟ جلوی در با تو کار دارن!

از اتاقم بیرون میام و شالمو روی سرم می ندازم:

- با من؟ مطمئنی؟

- مگه چند تا گندم داریم اینجا مامان جون؟

گیج یکم فکر میکنم... من کسی و اینجا ندارم که باهام کار داشته باشه... سمت در میرم... وارد حیاط میشم... پله ها رو پایین میرم ... در و باز میکنم... اما کسی نیست... وارد کوچه میشم... سمت راست و نگاه میکنم... کسی نیست... سمت چپ... ماشین مشکی رنگی می بینم که مردی پشتش نشسته و عینک دودی به چشمشه... چراغ میزنه... سمت ماشین میرم... گیج و ناباور... در ماشین و باز میکنم... بوی عطرش که

توی بینیم می پیچه... میفهمم خود خودشه... هاج و واج کنارش می شینم... دستم از هیجان و استرس تیر میکشه... قلبم بی وقفه می کوبه... عینکش و برمیداره... بغضم میترکه ولی میخندم:

- آرشام!

لبخند کمرنگی میزنه:

- احوال شما؟

- باورم نمیشه... باورم نمیشه برگشتی...!

- دستت بهتره؟

خودم و توی آغوشش پرت میکنم... محکم بغلش میکنم... سرمو روی شونش میزارم

- بخاطر من برگشتی؟ یا این یه دیدار دوستانس؟

- هیچ دلیلی جز تو نبود که بخوام برگردم!

محکم تر بغلش میکنم... میخنده:

- خانوم اینجا ایرانه... میان میگیرن میبرنمون!

ازش فاصله میگیرم:

- جام خالی بود؟

- هر چی خودم نمیگم و باید از زیر زبونم بکشی؟

میخندم:

- اخه میدونم احساسات کم کار میکنه!

- برو بگو میریم یه دور بزنیم برمیگردیم!

- بزار اول خودم باور کنم خودتی!

میخنده و کلافه میگه "

- برو!

پیاده میشم... حس میکنم تو اسمونام... زنگ و میزنم و به مامان خبر میدم... هر چی میپرسه میگم دوستای قدیمین تا سر فرصت بتونم ازش بگم... باز سوار ماشین میشم... ارشام حرکت میکنه... توی مسیر ازش در مورد این چند روز که نبودم میپرسم... اونم به زور و زحمت و فحش چندتا جواب میده... جلوی اپارتمان که ترمز میکنه میگم:

- اینجا کجاست؟

- خونم... بیا پایین!

- عه عه... نه نه... من و آوردی خونه خالی؟

چپ چپ نگام میکنه... میخندم و پیاده میشیم... وارد خونش که میشیم با حرفش همه ی حال خوبم پر میکشه:

- اینجا همون خونه ای که با دلی زندگی کردم!

غمگین سمتش برمیگردم:

- آخی!

جلو میاد:

- اگه قرار باشه ربطی به هم پیدا کنیم... خونه رو عوض میکنم!

نمیدونم در حال حاضر خوشحال باشم یا ناراحت... اون قدر گنگ و نامفهوم حرف
میزنه... اون قدر خنثی و بی حس... که اصلا نمیدونم چی تو سرشه:

- هنوز تصمیم داری با من ازدواج کنی؟

اروم میگم:

- اگه تو بخوای اره!

- پس بشین من بیشتر خودمو واست تعریف کنم!

می شینم... اونم کنارم میشینه

- من و نمیدونم چقدر شناختی... اما به قول دایی من احساس تو وجودم مرده... شایدم
از اول نبوده... که اگه بود با اون حجم از خودخواهی به اسم عشق اون بلارو سر دلی و
بچم نمی اوردم!

سرمو زیر میندازم:

- من شاید هیچ وقت نتونم عاشقت شم گندم... یه احساس معمولی... یه دوست داشتن
محکم... ولی عشق...

- میدونم!

- شاید هیچ وقت ازم نشنوی دوست دارم... یا هزار تا جمله ی عاشقونه ی دیگه!

اشکمو و قبل ریختن پاک میکنم:

- اشکال نداره!

- ممکنه من بیخودی زور بگم... ولی تو بیخودی بگو چشم!

میخندم:

- دیونه ای بخدا!

- زود عصبی میشم... از دروغ بدم میاد... هر جا میری باید اطلاع بدی... ممکنه یه روز اصلا حوصله نداشته باش و بخوام تنها باشم پس پایچم بشی بدتر میشم!

- فهمیدم!

کلافه میگه:

- خلاصه قرار زن یه ادم گوه بشی... گول ظاهر و نخور... حس مالکیت داشته باشم خیلی بدتر میشم... غذا خوردنت... وزنت... لباس پوشیدن... همه چی دست منه... نه چون فکر کنی برده ای... نه ... چون دوست دارم بررسی به خودت!

با عشق نگاش میکنم:

- شما دست بزنم داشته باشی من هستم اقا!

تو فکر میره... بهم میریزه.. عصبی موهاشو چنگ میزنه:

- داشتم... اما دیگه ندارم!

- اگه بدونی چه کیفی میدی تو مالک ادم باشی!

جدی میگه:

- وقتی رفتی انگار یه چیزی گم کردم!

میخندم... با ناز میگم:

- پیام بغلت؟

- بغل من چه خبره هی زرت زرت پیام بغلت!

- من بغلتو دوس دارم... هر کار میکنی روزی ۳ وعده بغلو میخوام!

میخندیم... دستاش و باز میکنه... سرم روی سینش میخوره:

- دلم لک زده بود واست!

- جون بابا!

- باید بگی منم همینطور!

میخنده:

- تو هیچ شرطی نداری؟

- فقط دوسم داشته باش... همین!

من و از خودش جدا میکنه...

- دارم که اینجام!

ناباور نگاش میکنم... جیغ میکشم:

- وای گفتم... گفتم!

- اره دیگه رفت تا ۵ سال دیگه!

میخندیم... جدی میپرسه:

- جشن دوست داری یا نه؟

- یه مهمونی کوچیک... اون قدری که همه با هم آشنا شیم!

موهامو کنار میزنه:

- حله!

- فقط میشه همینجا زندگی کنیم؟ خیلی خوشگله!

- به پوریا سپردم خونه پیدا کنه... نمیخوام اینجا با مرور چیزی بهم بریزم... با خانوادت حرف بزن... منم حرف میزنم... فرداشب میام خواستگاری!

جا میخورم ولی نمیخوام چیزی بگم ... نمیخوام از دستش بدم باشه ای میگم و خم میشم... محکم صورتش و می بوسم!

ارشام

مامان محکم و با گریه بغلم میکنه:

- باورم نمیشه.. باورم نمیشه میخوای ازدواج کنی!

وقتی همه چی و واسشون تعریف کردم... خوب نگام کردن... گوش دادن... در حالی که هنوز از دیدن و برگشتن شوکه بودن... اما گوش دادن و نمیدونم چرا و چه جوری برای اولین بار باورم کردن..نگفتن نقشس... نگفتن نمیاییم... نگفتن گذشت... و من حس میکنم اینو مدیون داییم...

بابا میگه:

- فرداشب و هماهنگ کردی؟

- اره... اگه مشکلی هست که

سریع میگه:

- مشکلی نیست بابا ... میریم!

مامان گریه کنون سمت اشپزخونه میره... بدبینانه بخوام فکرکنم شاید میخوان زودتر زن بگیرم دل ارام و ارتان و فکرشون خلاص شه... اما باید یکم خوش بین باشم... چون به حد کافی اذیتشون کردم... بسه دیگه... بهتره بی عشق یا با عشق... بد و خوب... قبول کنم خانوادمن... مامان با سینی چای برمیگرده... بدجور هوس چاییاشو کردم... بابا میگه:

- داییت گفت از دختره... گفت خیلی خانوم و نجیب... دوشش داری دیگه؟

- دارم که میخوام برم خواستگاری!

- درسته!

بعد از خوردن چای میخوام برم که مامان اصرار میکنه همینجا بمونم... و من دلم هوای
اتاقمو کرده واسه همین قبول میکنم... از پله ها که بالا میرم دیدن اتاق مامان و بابا
قلبمو میسوزونه... نمیتونم مرور کنم... حتی خیلی وقته نمیتونم باور کنم کسی که اون
روز جیغ و التماسای دلی و شنید و توجه نکرد من بودم... وارد اتاقم میشم.. در و می
بندم... نفسمو کلافه فوت میکنم... کاش میشد این خونه رم عوض کرد!

گندم

وقتی همه ی اتفاقا رو حتی ادم ربایی لیام و واسشون تعریف کردم توی چشماشون
دیدم که بیشتر و بیشتر شیفته ی مرد من و مردونگیش شدن... هنوز ندیدنش اما توی
چشماشون دیدم که مشتاق دیدنش... مخصوصا وقتی بابا با عمو فریدون حرف زد...
صلاح و مشورت کرد... تحقیق کرد... پرس و جو کرد.. و عمو و عمو جاوید تاییدش کردن!
حالا لباس پوشیده و آماده ایم برای اومدنشون...

امشب و نمیتونم باور کنم... اما باور کردم ارشام من مهره ی مار داره... چون تظاهر و
کلک و دروغ بلد نیست... مثل کف دسته...

استرس دارم... زنگ که میخوره مسکن دستمو میخورم و وارد اشپزخونه میشم... بابا در و باز میکنه... صدای احوال پرسى شون و میشنوم... همه میشینن و کم کم یخ مجلس اب میشه... اشنا میشن... و بلاخره میرن سر اصل مطلب... از همه چی حرف میزنن... شغل ارشام... اوضاع مالیش... اخلاقش... و وقتی به گذشته هامون میرسن بابا میگه:

- جفتشون ازدواج ناموفق داشتن... بهتره گذشته ی بچه هارو شخم نزنیم!

و من از گذشته ی ارشام تنها چیزی که نگفتم تجاوز و زندون بود... فقط گفتم ازدواج و طلاقش پیچیده بود که دلش نمیخواد کسی بدونه... نگفتم چون مطمئن بودم ارشام بی جهت توی ذهنشون خراب میشه... هر چی بوده گذشته... و دل ارام زندگیشو داره... حق ارشام باز زندگی کنه... پدر ارشام سکوت میکنه... سینی چای و برمیدارم و بیرون میرم.. سلام میکنم... پدر و مادرش مهربون نگام میکنن... بابا بخاطر وضعیت دستم سینی و زود ازم میگیره... منم کنار مامان میشینم... باز همه حرف میزنیم تا بلاخره میرسه به رسم حرف زدن عروس و داماد... هر دو که وارد اتاق میشیم ارشام خیره نگام میکنه:

- تو باز شلوار سفید پوشیدی؟

میخندم:

- خب شومیزم که بلنده!

اون ولی جدی میگه:

- خوشم نمیاد!

جا میخورم... اما میدونم بهم ریختس.. شاید هنوز نمیتونه شرایط جدیدشو قبول کنه؛

- اخه نامحرم ندارم که... تو شوهرمی... اونام بابا و پدرشوهر!

- بحث نکن با من گندم!

دلخور میگم:

- خب چیشده مگه؟ نگفته بودی که... الان میرم عوض میکنم!

دستمو میگیره.. میکشه... بغلم میکنه:

- نگرانم...میتروسم گندم!

- از چی قربونت برم؟

غمگین میگه:

- نمیخوام یکی دیگه کنارم بدبخت بشه!

- نمیشم... من عاشقتم... میتونیم خوشبخت بشیم بخدا!

از آغوشش بیرون میام...

- خودت خواستی پس!

میخندم:

- با کمال میل!

بعد از حرف زدن بیرون میریم... پدر ارشام نظر مو میپرسه و من با خجالت میگم:

- هر چی مامان بابام بگن!

بابا اروم میگه؛

- مبارکه بابا جان!

همه دست میزنن...قرار میشه پس فردا برای خرید همراه ارشام برم و آخر هفته یه مراسم کوچیک توی حیاط خونه ی پدری ارشام بگیریم!

خونه ای که پوریا برامون پیدا کرده بود خیلی شیک بود ...

از همین الان عاشق اون خونم چون قراره با آرشام اونجا زندگی کنم ... عاشقی کنم ...

اصلا هر جا که با آرشام باشم قشنگه

وسایل خونه همه تکمیل بود.. وقتی از جهیزیه با ارشام حرف زدم گفته بود وقت و حوصله ی خریدش نیست و من وقتی به بابا گفتم ناچار پولشو ریخت به حسابم... مامان هم از این همه عجله شاکی بود اما ارشام و بی حوصلگیاش و نمیشناخت

حالا قرار بود که آرشام بیاد دنبالم برای خرید حلقه و لباس ...

شالم رو روی سرم میندازم و با زنگ خوردن گوشیم رژ قرمزمو پر رنگ تر میکنم و بیرون میرم ...

آرشام منتظر به در ماشین تکیه داده و با دیدنم اخماش میره تو هم :

- بشین تو ماشین!

- سلامت کو ؟

- بشین تو ماشین گندم عه!

از اینکه اینهمه به خودم رسیده م تو ذوقم میخوره و تو ماشین میشینم که سوار میشه :

- این چه وضعیه ؟

گنگ نگاهش میکنم :

- چه وضعیه ؟

- رژ جیغ تر نبود بزنی ؟

بلند بلند میخندم و از غیرتش کیف میکنم :

- زهرمار خنده داره؟

- جون چه غیرتی...!

چپ چپ نگاهم میکنه و دستمال رو سمتم میگیره :

- با دستمال پاکش کنم ؟

- پس با چی پاک کنی؟

- آخه من قبلنا شنیده بودم پسره میاد لبای دختره رو چیز ... یعنی ...

با صدای قهقهه ش خیره نگاهش میکنم ...

- واقعا كه پرويى گندم ! الان وسط كوچه توقع دارى من چيز كنم ؟ بعدم اون رژى كه
تو زدى با خوردن من تموم نميشه اونوقت جفتمون بايد يه بسته دستمال تموم كنيم ...
بدو دير شد...

رژ و كم رنگ تر ميكنم و تو راه ضبط و روشن ميكنم و خودمو تكون ميدم و آرشامم
مدام غر ميزنه كه زشته...

كنار پاساژى نگه ميداره ...

بعد از كلى گشتن دو تا حلقه ساده اما شيك انتخاب ميكنيم و ميخرим ...

تو ماشين ميشينيم كه خم ميشم و لپش رو ميوسم ...

- مرسى آرشام...

نگاهم ميكنه و لبخند ميزنه :

- بريم لباستم بخر...!

با ذوق باشه ای میگم... میفهمم خستس و حوصله ی خرید نداره ولی همین که بخاطر
من میاد کافیه..

توی پاساژ میگردیم و از هر لباسی خوشم میاد آرشام یه ایراد میزاره روش ...
یا یقه ش بازه ... یا پشتش بازه ... یا ...
خسته نگاهش میکنم :

- همه جا رو گشتیم تو فقط بلدی ایراد بگیری من اون لباس قبلی رو دوس دارم ...

- گفتم خیلی باز بود نه ...

- پس بریم خونه من خسته شدم دیگه ...

بی حرف دستمو میگیره و سمت یکی از مغازه ها میبره ... و به لباسی اشاره میکنه :

- اون چجوریه ؟

خودمم چشمم میگیرتش اما دلم میخواد بابتش اذیتش کنم ...

- بنظرم خیلی زشته بریم

- کجاش زشته؟ هم پوشیده س هم شیکه حالا پرو کن

- من قبلی و دوس دارم

- تو فقط من و دوست داشته باش

و بدون اجازه اینکه جوابشو بدم وارد مغازه میشه و لباس رو برام سفارش میده و میرم
تو اتاق پرو

حس میکنم خیلی تو تنم قشنگه اما دلم نمیخواد آرشام تا اون روز بینه برای همین
سریع لباس رو درمیارم و میام بیرون ...

- چیشد ؟ چرا نداشتی ببینم ؟

- خوب بود همینو بگیریم

بعدم یواش تر میگم :

- به موقعش میبینی ...

صدای روانی گفتنش و میشنوم ...بعد از خرید کت و شلوار مشکی برای ارشام برای خوردن غذا سمت رستوران میریم ... کت و شلوار اون قدر بهش می اومد که دلم ضعف رفت:

- اگه میدونستم انقدر قراره خسته شم عمرا میومدم میگرفتمت

چشم غره ای بهش میرم :

- دلتم بخواد ...

میره تا سفارشا رو بده و این مدت تو فکر اینم که واکنش آرشام با دیدن دلارام چی میشه ...

نگرانم ...

ددوغ چرا ! حسودم... خیلی زیاد...

میتروسم دلش بره باز ... دلش که خیلی وقته رفته اما میتروسم باز این زخمه تازه شه ...
که آرشامی که با این همه سختی به با من بودن راضی شد رو از دست بدم ...

با اومدنش دست از فکر و خیال میکشم و نمیدونم چی تو صورتم دیده اما دستمو
میگیره :

- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

نمیخوام خراب کنم بهترین روزای زندگیم رو ...

- آره معلومه که خوبم زیاد راه رفتیم یکم شاید فشارم افتاده ...

با تردید نگاهم میکنه باشه ای میگه که سفارشامونو میارن

دل ارام

لباسای امیر سام و با وسواس توی کشوها می چینم که صدای بسته شدن در و
میشنوم... دستمو به کمرم میگیرم و سخت بلند میشم... حس میکنم دارم خیلی بزرگ
و چاق میشم... ارتان وارد اتاق میشم و لبخند میزنه اما حس میکنم یکم بهم ریختس :

-عشقم چطوره؟

جلو میرم:

- خوبی؟ این چیه؟

کارتم و سمتم میگیره:

- کارت دعوت... جشن ارشام!

با چشمای درشت شده نگاش میکنم:

- عروسیشونه؟

- اره... منم هنگم... اما حقیقت داشت...!

کارت و باز میکنم... با دیدن اسم گندم ناباور میخندم..

اما با دیدن ادرس دهنم باز میمونه:

- اومده ایران؟

- اره... پرشب خواستگاری بودن... همه چی اوکیه!

اروم میگم:

- میخوای بریم؟

- هر چی تو بخوای... نمیدونم... ماما خیلی اصرار کرد بریم... من زیاد تمایل ندارم
بینمش ولی...

- تو بگی میام!

لبخند میزنه... پیشونیم و می بوسه:

- بخاطر ارامش ماما و بابام میریم... بالاخره این کابوس تموم شد!

- اره.. یعنی امیدوارم!

میخنده... با عشق اتاق و نگاه میکنه:

- دلم اب شد و این پدر سوخته نیومد!

دستم و روی شکمم میزارم:

- منم سخت منتظرشم!

میخنده... خیره ی کارت میمونم... از ته دلم واسه ارشام خوشحالم... با همه ی بدبیاری
و سختیا... میدونم که لایق خوشبختیه...!

گندم

دامن لباسمو بالا میگیرم... ارشام که توی لباس دیدم لبخند زده بود... و کمی فقط
خیره نگام کرد... البته که انتظار تعریف و ذوق از این مرد نداشتم... پوریا رو دیدم و
ارشام کلی باهاش گپ زد... بقیه ی دوستانم بهم معرفی کرد... همه ی دوست و اشناها
برای دیدن دوباره ی من بعد از سالها اومدن... اشناهای ارشامم زیاد نمیشناسم... اما
خیلی دلم میخواد ارتان و دل ارام و ببینم...!

کنار ارشام روی مبل دو نفره ی سلطنتی نشستم... همش فکر میکنم خوابم...

- اون رژ تو مواظب باش پاک نشه تا اخر شب!

برمیگردم و با خنده نگاش میکنم:

- چرا؟

- میخوام خودم پاکش کنم!

میخندم... اونم میخنده اما پیداست استرس اومدن یا نیومدن ارتان و داره... عمو فریدون که وارد حیاط میشه ارشام با لبخند بلند میشه و میگه:

- ای جان... مرد مردا!

میخندم... منم بلند میشم... عمو با همه احوال پرسى میکنه... توی بغل خواهرش بیشتر میمونه... و بلاخره سمتمون میاد... ارشام و از ته دل و محکم بغل میکنه و میبوسه:

- مبارکت باشه دایی جان!

- مرسی!

سمتم میاد... منم بغل میکنه...

- مبارک گندم جان... ولی عروس شول ندیده بودم!

میخنده.. به دستم اشاره میکنه.. ارشام میخنده.. اطرافش و نگاه میکنه و اروم میپرسه:

- ارتان نیومده؟ دلم واسش تنگ شده گوسفند و!

ارشام بی تفاوت میگه:

- هنوز که نیومده!

- میاد... بشینید من برم یه قری بدم!

میخندیدم و میشینم... ارشام میگه:

- چیه تو فکری؟

- جای گرشا خالیه!

دستمو میگیره:

- فکرای بد نکن... شب عروسیت خوشحال باش با وجود من وقت واسه غصه زیاده!

میخندم:

- تو دلم و خالی نکن!

- چشمات و در میارم صبرکن... زن من میشی اره؟

میخندم.. ارشام اما میخ و مات مقابلش میمونه... مسیر نگاهش و دنبال میکنم... ارتان و دل ارام وارد حیاط شدند... شکم دل ارام مشخص باردار... خیلی بانمک ... مثل یه توپ گرد و کوچیک... شاید مسخره باشه که بهش حسودیم میشه... چون ارشام حتی حالا با دیدنش بهم میریزه...

- حالت خوبه ارشام؟

- خوبم... فکر نکن دلم رفت... نه... فقط جا خوردم اومدن!

از ته دل اروم میشم.. می بینم سمتمون میان... منم استرس دارم... نمیدونم قراره چه
برخوردی کنن با هم... هر دو می ایستیم... ارتان جلو میاد و دست جلو میبره... خشک و
سرد میگه:

- تبریک میگم!

ارشامم سرد لبخند میزنه:

- مرسی!

همین... دل ارام خون سرد و معمولی میگه:

- سلام اقا ارشام... تبریک میگم!

چقدر اروم و معصوم این دختر... منم بغل میکنه و تبریک میگه... ارشام سرد میگه "

- خوش اومدید... ممنون!

میبینم که مادر ارشام نگران نگاشون میکنه... ارتان و دلی سمت صندلی ها میرن و ما هم میشینیم... اروم میگم

- دیگه نگاش نکن من حسودیم میشه... باشه؟

میخنده:

- حناق!

- دوشش نداشته باش دیگه... تولو خدا!

- باشه عموجون غصه نخور شکلاتم میخرم!

میخندیم... و سعی میکنیم با هر چی ازارمون میده کنار بیاییم...!

ارشام

دیدن دل ارام شاید حالمو بهم ریخت... شاید خیلی از روزهای هدر رفته ی لعنتی مو
زنده کرد... ابرویی که رفت.. اعتباری که مرد... و خیلی از چشما که حتی امشب بد نگام
کردن... اما دیگه در کمال ناباوری دلم ذره ای نه ریخت نه تکون خورد...

کنار اومدم... با همه چی... و شاید بعد از اون همه جنگیدن و دست و پا زدن... دل ارام
و پس زدنش باعث شد این عشق از چشمم بیفته...

دست گندم و محکم تر میون دستم میگیرم... اخمام و باز میکنم تا ارتان و بقیه فکر
نکنن به زور نشستم اینجا...

دلم نمیخواد هیچی و مرور کنم اما هر بار با دیدنش... همه چی مرور میشه... و شاید
خودمم باور نمیکنم روزی همه چی و بی رحمانه به اسم عشق از دل ارام گرفتم...

عشق قشنگه... خوبه که واسه به دست آوردنش بجنگی... اما بی رحمی و خودخواهی
کشیفش میکنه...

شاید اون موقع نفهمیدم وقتی دل ارام قبلا واسه یکی دیگه رفته... دیگه تلاش من
بیهودس... چون دلی نداشت که دیگه بهم علاقمند شه...

شاید باید اون روز تجاوز بیشتر فکر میکردم..

که اگه عاشقشم پس چرا دارم عشق و زندگی و روحیه و اعتمادشو میگیرم؟

شاید بیشتر عاشق خودم بودم... و میخواستم هر چی می خواهم داشته باشم..

چشمای دل آرامم امشب اروممه... با دیدنم دیگه نترسید... و این کافیه...

چشمای ارتان پر از کینه بود.. اما نفرتی ندیدم...

و مامان و بابا که امشب سنگ تموم گذاشتن...

و عمو و زن عمویی که مثل ارتان سرد و تلخ تبریک گفتن ک یه گوشه نشستن..

پایکوبی و رقص مهمونا که تموم میشه نوبت رقص ما میشه... اما دایی فریدون سمتمون
میاد و گیتار و سمتم میگیره..

- یه اهنگ و زود انتخاب کنید باهم بخونید... فیلمبردار میخواد فیلم بگیره... مهمونام
منتظرن!

گندم با استرس میگه:

- وای نه عمو... من اصلا...

- میتونید... حیفه صداتون و نشون... !

ناچار گیتارو میگیرم... گندم نگام میکنه:

- من نمیتونم... خودت بخون!

کمی فکر میکنم... و اهنکی که چند بار توی رستوران خوردم و یادم میاد... به گندم
میگم... ذوق میکنه اما استرس داره... همه ساکت نگامون میکنن... موسیقی قطع
میشه... دایی میکروفونارو جلومون میزاره... من شروع به زدن میکنم... یک دو سه میگم
و همراه گندم می خونیم

عاشق که میشی زندگی انگار رویاهای زیباتری داره
بیتابی اما ساکتی مثله یه دریا که تو مرز رگباره

عاشقی یعنی حسرتو ای کاش عاشقی یعنی اهلِ موندن باش
عاشقی مثله بغضه پروازه عاشق فقط میمیره میبازه

عاشق کیه یه بچه که گاهی تویه یه شب یک دفعه پیر میشه
یکی که تویه اوجِ خوشبختی یک روز از زندگی سیر میشه

سکوت میکنم و گندم میخونه:

تا وقتی تو چشمت غمِ عشقه از قلبه هر طوفانی رد میشی
حس میکنی دنیا تو دستاته اگر چه تویه قلبه آتیشی

عاشقی یعنی حسرتو ای کاش عاشقی یعنی اهلِ موندن باش
عاشقی مثله بغضه پروازه عاشق فقط میمیره میبازه

این بار گندم ساکت میشه... و من میخونم... و عجیب که اشک دل ارام و مامان و می
بینم که میریزه... و بابا و ارتان و عمو که غمگین و خاص نگامون میکنن... حتما خبر
دارن چون کندم تا شد این...

عاشق که میشی لحظه ها دیگه قد هزاران سال عمق دارن
روزایه سال انگار همه بغضه پاییز و رو دوشه تو میذارن

عاشقی یعنی حسرتو ای کاش عاشقی یعنی اهلِ موندن باش
عاشقی مثله بغضه پروازه عاشق فقط میمیره میبازه

عاشق کیه یه بچه که گاهی تویه یه شب یک دفعه پیر میشه
یکی که تویه اوجِ خوشبختی یک روز از زندگی سیر میشه

همه به افتخارمون می ایستن و دست میزنند و صدای جیغ و سوت دخترارو میشنویم.

بعد از اتمام جشن و دور زدن توی خیابون و خداحافظی از همه بالاخره به خونه
میرسیم.. خونه ای که دیگه خالی از هر خاطره ای... وارد اتاق خواب میشیم گندم اون
قدر استرس داره که یه گوشه ی تخت نشسته و نگام میکنه... کت و کرواتم و که در
میارم سمتش برمیگردم:

- تو چرا این قدر مظلوم شدی؟

حس میکنم بغض داره:

- این قدر اخم داری ادم میترسه خب!

گیج و متعجب سمتش میرم:

- من اخم دارم؟

- اره... تو ماشینم یه کلمه حرف نزدی باهام... انگار جای عروس جنازه میبردی!

با اخم میگم:

- درست حرف بزن عه!

بغضش میکشونه:

- بداخلاقی خب..از وقتی دلی و دیدی اینجوری شدی... همش حس تحقیرشدن دارم...
حس میکنم چی کم دارم ازش که...

اشکاش میریزه... کلافه دستشو میکشم... بغلش میکنم:

- روانی من بخاطر دلی بهم نریختم!

- ریختی... خودت گفתי فراموشش نکردی... من...

- هیس... گندم.. چرند نگو... من همه ی ماجرا روهارو مرور کردم باز... فقط از خودم بدم
اومد... همین... من اگه تورو نمیخواستم الان زنم نبود!

اشکاش و پاک میکنم:

- این قدر دیگه من و عوضی نبین!

مثل بچه ها مشت میکوبه به بازوم:

- من نمیخوام جز من کسی دیگه رو بخوای!

- لوس نشو خدا شاهد من ناز کشیدن بلد نیستم!

میخنده... زیپ لباس شو پایین میکشم:

- پاشو لباس تو عوض کن بیا!

- دیگه بداخلاق نباشیا... اخمو میشی ترسناک میشی!

- دیگه تو تخت عن اخلاقاشم خوش اخلاقن!

جیغ میزنه و بالشتو توی صورتم پرت میکنه... بلند میخندم...

- یه بارم که مزت رفته زیر زبونم!

- ارشام خیلی بدجنسی!

میخندم... میخواد بره که دستشو میگیرم... دستمو بالا میبرم و برق و خاموش میکنم...
لباسشو در میارم... امشب اما طور دیگس... حتی بیشتر خجالت میکشه... تن برهنشو
بغل میکنم... گردنشو می بوسم... و همه ی گذشته رو همین جا و همین امشب دور
میریزم:

- دختر دوست داری یا پسر؟

گندم با خنده میگه

- سفارش میگیری الان؟

بلند میخندیم... قلقلکش میدم:

- الان که نه ... ولی دو سال دیگه من یه دختر میخوام... اسمشم دریاست!

با خنده جیغ میکشه؛

- دریا...من عاشق این اسمم... وای تفاهم!

میخندم... لباسو میبوسم... و سعی میکنم این خوشبختی و زندگی کنم... بدون حسرت... بدون فکر به هر چی خواستم و نشد...مهم اینکه الان... کنار دختریم که باهاش ارومم... دوشش دارم... و اون طرف شهر... دل ارام کنار عشق همیشگیش... و پسرش... خوشبخته... همین کافیه...دیر شد... دیر فهمیدم... با تاوان سنگینی فهمیدم... اما بالاخره فهمیدم... عشق بی رحمی نداره!

قسمتی از آینده (فصل سوم)

دریا

بابا عصبی و بهم ریخته فقط راه میره... مامان نگران نگامون میکنه... از استرس و ترس پوست لبمو میکنم... عاشقشم ولی وقتی عصبانی میشه ازش میترسم... سمتم میاد و عصبی میگه:

- اگه شوخیه بهتر بدونی بیش از حد بی مزه و مسخرس... منم...

پر بغضم سرمو زیر میندازم و میگم:

- شوخی نیست بابا... تورو خدا بزار حرف مو بزنم... ببین من...

داد میزنه:

- نمیخوام بشنوم... تمومش کن دریا... همین مونده دختر یکی یدونه ی من بشه عروس ارتان... زن امیر سام... خوب گوشاتو باز کن...

- بابایی؟ من امیر و دوست دارم... مشکل شما چیه با عمو؟ با زن عمو؟ خب یکی تون به من بگید بفهمم لااقل... امیرم نمیدونه... ما چه گناهی کردیم که...

برای اولین بار دستش محکم توی صورتش میخوره.. ماما توی صورتش میزنه و بازوی بابارو میکشه:

- آرشام؟ چی کار میکنی؟

ناباور و گریون نگاش میکنم... بابا داد میزنه :

- ولم کن گندم... مصیبتای گذشته بسمون نبود؟ بهش بفهمون من جنازشم رو دوش پسر ارتان و دلی نمیزارم!



پایان فصل دوم 